باب اول

اندر شناخت راه حق تعالی

بدان و آگاه باش ای پسر که نیست از بودنی و نابودنی وشاید بود که شناخت مردم نگشت(۱) جنانك اوست ، جز آفریدگار عزّوجل که ناشناس را بروی راه نیست و جز او همه شناخته گشتست و شناسندهٔ حق تعالی آنگاه باشی که ناشناس شوی ومثال شناختن جون منقوش است وشناسنده نقاش وگمان نقاش نقش ، نادر منقوش قبول نقش نبود هیچ نقاش بروی نقش نتواندکرد ، نه بینی که موم نقش بذیرنده تر ازسنگست و از موم مهره سازند و ازسنك نسازند ، پس درهمه شناختهٔ(۲) قبول شناخت است (ص ۱۱) و آفریدگار(۳) قابل آن وتو بگمان درخود نگر و درآفریدگار منگر که او را بشناس ببصیرت عقل ونگر تادرنگ(٤) ساخته راه سازنده ازدست تو برنابد(٥) که هم درنگی زمان بود و زمان گذرنده است و گذرنده را آغازوانجام واین جهان را که بسته همی بینی بندا و خیره ممان وبیگمان مباش که بند ناگشاده نماند ودر آلا ونعما آفریدگار اندیشه کن ودرآفریدگار مکن که بیراه تر کسی آن بود که جایی کی راه نبود راه جوید جنانك رسول گفت علیه السلام تفکّروا فی آلاء اللهِ وَلا تفکّروا [فی] ذاتهِ واگر کردگار ما برزبان خداوندان شرع بندکانرا گستاخی شناختن راه خود ندادی هرگز کس را دلیری آن نبودی که اندر شناختن راه خدای تعالی سخنی گفتی که بهر نامی وبهر صفتی که حق را بدان بخوانی بر موجب عجز وبیجارگی خویش دان ، نه بر موجب الهیت وربوبیت وی که خداوند را هرگز بسزای اونتوانی ستودن ، پس جون اورابسزا شناختی بتوان ستودن ؛ پس اگر حقیقت توحید خواهی که بدانی بدانك هرجیزکی در تومحالست دربوبیت صدق است ، جون یکی ای

---

۱ - دراصل ، نبکست
۲ - ظ : ساخته
۳ - دراصل : آفرگار
٤ - دراصل : تا دررنگ
٥ - ظ ، نزاید

که هر که یکی را بحقیقت بدانست از محض شرك بری گشت و یکی بر حقیقت خدای است عزّوجل و جز او همه دوو هرچه بصفت دوگردد باترکیب آن دو بود جون عدد و جمع دوبود جون بصفات ' یابصورت دو بود جون جوهر ' یابتولد دو بود جون اصل وفرع ' بامکان دوبود جون عرض ' یابوهم دو بود جون عقل ونفس ' (ص ۱۲)باعتدال دوبود جون طبع وصورت ' یا در مقابلهٔ جیزی دو بود جون مثل و شبه ' یا از بهرساز جیزی دوبود جون هیولی و عنصر ' یا از برای صدر دوبود جون مکان و زمان ' یا از برای حددو بود جون گمان و نشان ' یا از برای قبول دو بود جون خاصیت ' یا بیش وهم بود چون مسکوك ' یاهستی و نیستی جز او بود جون ضد و فوق و هرچه جز او جگونه گی دارد جون قیاس ' این همه نشان دوی است واین را بحقیقت یکی نتوان گفت ' یکی بحقیقت خدای است عزوجل ؛ جون جنین بود این جیزها که نشان دوی است جز از حق سبحانه و تعالی بود . حقیقت توحید آنست کـه بدانی که هرچه در دل تو آید نه خدای بود که حق تعالی آفریدگار آن بود ' بری از شبه و شرك تَعالَى اللهُ عَمّا يَصِفُونَ الْمُلحِدون وَ هُوَ خَبِيرٌ بِمَا يَعْمَلون وَاللهُ عَالِمُ الْغَيْبِ وَالشَّهَادَة .

باب دوم

در آفرینش پیغامبران

بدان ای پسر که حق سبحانه و تعالی این جهان را بحکمت آفرید، نه خیره آفرید، کی بر موجب عدل آفرید و بر موجب حکمت. چون دانستی که هستی به از نیستی و صلاح به از فساد و زیادت به از نقصان و خوب به از زشت و بوهر دو دانا و توانا بود و آنچ بود به بود و به کرد، بر خلاف دانش خود نکرد و بهنگام کرد و آنچ در موجب عدل بود و بر موجب جهل و فساد (ص ۱۳) و گزاف نکرد و ننهاد، پس نهادش بر موجب حکمت آمد تا چنانک زیباتر بوده بنگاشت، چنانک توانابود بی آفتاب روشنائی دهد و بی ابر باران دهد، بی طبایع ترکیب کند و بی ستاره تاثیر، نیک و بد بر عالم بدید کند و چون کلو بر موجب حکمت آمد بی واسطه هیچ پیدا نکرد و واسطه سبب کرد و نظام کون را چون واسطه برخیزد و[1] شرف منزلت ترتیب برخیزد، چون ترتیب و منزلت نبود نظام نبود و فعل را نظام لابد بود، آن واسطه نیز لازم بود، و اسطه بدید کرد تا یکی قاهر بود و یکی مقهور و یکی روزی خواره بود و یکی روزی دهنده و این دوی که بر یکی خدای گواه بود. پس تو چون واسطه بینی و نه بینی نگر تا بواسطه بنگری و کم بیش از واسطه نبینی، از خداوند واسطه بینی و اگر زمین بر ندهد تا وان بر زمین منه و اگر ستاره داد ندهد تا وان بر ستاره منه که ستاره از داد و بیداد چندان آگاه است که زمین از بر دادن، چون زمین را آن توان نیست که تخم نوش در وی افکنی زهر بار آرد، ستاره را نیز هم چنانست. نیکی نمای بد نتواند نمودن. چون جهان بحکمت آراسته شد آراسته را زینت لابد باشد پس در نگر درین جهان تا زینت وی را بینی از نبات و حیوان و خورشها و بوشنها و انواع خوبی که این همه زینتی است از موجب حکمت بدید کرده، چنانک در کلام خود میگوید: وَما خَلَقْنَا السَّمواتِ وَالْاَرْضَ وَ ما بَيْنَهُما لاعِبينَ ما خَلَقْنا هُما اِلّا بِالْحَقِّ[2] (ص ۱۴) چون دانستی که حق سبحانه و تعالی

---

۱ ـ ظاهراً واو زائدست (۲) قرآن کریم، سورة الدخان، آیهٔ ۳۸ و ۳۹

جهان را بیهوده نیافرید بیهوده باشد کـه داد نعمت و روزی نا داده ماند و روزی آنـت که روزی بروزی خواره دهی تا بخورد ، داد چنین بود ، مردم آفرید ناروزی خورد و چون مردم بدید کرد تمامی نعمت مردم بود و مردم را لابد بود ازسیاست و ترتیب ، سیاست و ترتیب بی راهنمائی خام بود که هر گه روزی خواری که روزی بی ترتیب و عدل خورد سپاس روزی دهنده نداند و این عیب روزی دهنده را بود که روزی خویش به بی دانشان دهد و روزی ده بی عیب بود و روزی خواره را بی دانش نگذاشت چنانك درقرآن میگوید: عَلَّمَ الْاِنْسانَ مالَمْ یَعْلَمْ(۱) و در میان مردم بیغامبران را فرستاد تا راه دانش وترتیب روزی خوردن و شکر روزی ده بمردم آموختند ، تا آفرینش این جهان بعدل بود و تمامی عدل بحکمت و این حکمت نعمت و تمامی نعمت بروزی خواره و تمامی روزی خواره به بیغامبران راه نمود و بروزی خواره چندان فضل است که روزی خواره را بر روزی راه نماید . پس چون ازخرد بر نگری چندان حرمت و شفقت و آرزو که روزی خواره را بر نعمت و روزی است واجب کند که حق راه نمای خویش بشناسی و روزی ده خویش را منت داری و فرستادگان او را حق شناسی و دست بایشان زنی و همه بیغامبران را براست گویی داری از آدم تا بیغامبر ما صلوات الله علیهم اجمعین فرمان بر دار باشی (ص ۱۵) بر دین و شکر منعم بتمامی بگزاری و حق فرایض نگاهداری تا نیك نام و ستوده باشی.

---

(۱) قرآن کریم ، سورة العلق ، آیهٔ ۵

باب سیوم

اندر سپاس داشتن ازخداوند نعمت

بدان ای پسر که سپاس خداوند نعمت واجبست بر همه خلق بر اندازهٔ فرمان، نه بر اندازهٔ استحقاق، اگر همگی خویش شکرسازد هنوز حق شکر یك جزو ازهزار جزو نتواند گفتن بر اندازهٔ فرمان. اگر حق تعالی ازنعمت اندك شکر خواهد بسیار بود، چنانك اندازهٔ طاعت در دین اسلام پنج است: دو از و خاص منعمان را و سه ازو عموم خلایق را، یکی ازو اقرار بزفان و تصدیق بدل و دیگر نماز پنجگانه و دیگر روزهٔ سی روز. اما شهادات دلیل نفی‌است برحقیقت وهرچه جز ازحقیقت است و نماز صدق قول اقرار بندگی و روزه تصدیق قول اقرار دادن بخدای تعالی، چون گفتی که من بنده‌ام دربند بندگی باید بود، چون گفتی که او خداوند ست زیر حکم خداوند باید بود و اگر خواهی که بر ابرطاعت(۱) دارد تو ازطاعت مگریز و اگر بگریزی از بندهٔ خویش طاعت چشم مدار که نیکی تو بر بندهٔ تو بیش از آنست که نیکی خدای بر تو وبندهٔ بی طاعت مدار که بندهٔ بی طاعت خداوندی جوید و زود هلاك شود،

سزد گر بری بندهٔ را گلو که آید خداوندیش آرزو

آگاه باش کی نماز و روزه خاص خدای است، در آن تقصیر مکن، چون در خاص تقصیر کنی ازعام همه جهان باز مانی و بدانك نماز را خداوند شریعت ما برابر (ص۱۶) کرد باهمه دین، هرکه نماز ازدست بداشت هم چنان است که از همه دین دست بداشت کی مرد بی دین درین جهان سزای کشتن بود و بدنامی و درآن جهان عقوبت حق تعالی. زینهار ای پسر که بردل نگذاری بیهوده و نگویی که تقصیر

(۱) ظ، که بنده ترا طاعت

در نماز جایزست کی اگر از روی دین بازنگیری ازروی خرد بازگیری ، بدانی که فایدهٔ نماز چندست و خبرست اول هر که پنج نماز فریضه بجای آرد مادام جامه و تن او پاك باشد و بهمه حال پاکی به از پلیدی است و دیگر از تعنّت و متکبری خالی باشد زیرا کی اصل نماز بر تواضع نهاده اند ، چون طبع را بر تواضع عادت کنی تن نیز متابع طبع گردد و دیگر معلوم همه دانایان آن باشد که هر که خواهد که هم طبع گروهی گردد صحبت با آن گروه باید داشت و اگر کسی خواهد که نیك بخت ودولت جوید متابع خداوندان دولت باید بود وکسیکه خواهد که بدبخت گردد بر بدبختان صحبت باید کردن و اجماع همه خردمندان آنست که هیچ دولتی نیست قوی تر از دین و اسلام و هیچ امری نیست روان تر از امر اسلام ، پس اگرتو خواهی که مادام با دولت ونعمت باشی صحبت خداوندان دولت جوی وفرمان بردار ایشان باش وخلاف این مجوی ، باید بخت و شقی نباشی و زنهار ای پسر که درنماز سبکی و استهزا نکنی ، بر تا تمامی رکوع وسجود و مطایبت کردن درنماز که این نه عادت دین ودنیا بود و بدان ای پسر که روزه طاعتی است که در (ص۱۷) سالی یکبار باشد نامردمی بود تقصیر کردن و خردمندان چنین ازخویشتن رواندارند و باید که گرد معصیت نگردی ، از آنج ماه روزه بی تعصّب نبود ، اندر گرفتن روزه و گشادن تو نیز تعصّب مکن ، هرگاه که دانی کی پنج عالم متقی معتقد روزه گرفتند تو نیز با ایشان روزه گیر و با ایشان بگشای و بگفتار جهال دل مبند و آگاه باش[1] ای پسر که حق تعالی از سیری و گرسنگی تو بی نیازست ، لیکن غرض در روزه مهری است از خدا و ملك تو ملك خویش و این مهر نه بر تعصّبی از مملکت است کی بر همه تن است ، بردست وپای و چشم و زبان وگوش و شکم و عورت این همه به مهر کرد ، تا چنانك در شرط است منزه داری این اندامها را از فجورو ناشایست و نا بایست ، تا داد مهربداده باشی و بدانك بزرگترین کاری درروزه آنست که چون نان روز بشب افکنی آن نان را که نصیبهٔ خویش داشتی بروز بنیاز مندان دهی ، تا فایدهٔ رنج توبدید آید وآن رنج را بوی

(۱) در اصل : آگاه وش

بود که نفع آن بمستحق رسد. نگر ای پسر تا درین سه طاعت که عام همه جهانست تقصیر نکنی که چون تقصیر این سه طاعت هیچ تقصیری نیست وعذری نیست، اما از دو طاعت کی مخصوص است توانگران را تقصیر را عذر روا بود و درین باب سخن بسیارست اما آنچ ناگزیر بود یاد کرده آمد.

باب چهارم

اندر فزونی طاعت از راه توانستن

(ص۱۸) بدان ای پسر که خدای تعالی دو فریضه پیدا کرد از بهر منعمان و بندگان خاص و آن حج است و زکوة و فرمود که هر که را ساز بود خانه او را زیارت کند و آنرا که ساز ندارد نفرمود، نه بینی که در دنیا نیز معاملت درگاه پادشاه هم خداوندان نعمت توانند کرد و اعتماد حج بر سفرست و بینوایان را سفر فرمودن نه از دانش باشد و بی ساز سفر کردن از تهلکه و نادانی باشد و چون ساز بود سفر نکنی خوشی و لذت دنیا تمام نباشد که خوشی دنیا ولذت نعمت اندر آنست که نا دیده به بینی و ناخورده بخوری و نا یافته بیابی واین جز درسفر نباشد که مردم سفری جهان آزموده و کاردیده و روز به ودانا بود که نادیده دیده باشد و ناشنیده شنیده، چنانك گفته اند: لَیْسَ الخَبَرُ کالمُعَایَنَة(۱) کی جهان دیدگان را (۲) برابر نکنند و گفته اند، نظم:

جهان دیدگان را بنادیدگان نکردند یکسان بسندیدگان

بس آفریدگار تقدیر سفر کرد بر خداوندان نعمت تا داد نعمت وی بدهند و نعمت او بسزا بخورند و فرمان خداوند تعالی بجای آرند و خانهٔ او را زیارت کنند و درویش و بی توشه و بی زاد را نفرمودند [چنانکه دوبیت من گویم، رباعی:

گر یار مرا نخواند و باخود ننشاند وز درویشی مرا چنین خوار بماند
معذورست او که خالق هر دو جهان درویشان را بخانهٔ خویش نخواند]

کی اگر حج کند خویشتن بتهلکه افکنده باشد وهر درویشی که کار توانگر

---

(۱) در اصل، کالمعاینه (۲) ظ، جهان دیدگان را بنادیدگان

کند جون بیماری بود که کار تن درستان کند وداستان اوراست راست جون داستان آن دو حاجی بود که یکی توانگر و یکی درویش بود :

حکایت : وقتی رئیس بخارا قصد حج کرد و مردی (ص١٩) سخت منعم بود و در آن قافله کسی ازو منعم تر نبود و فزون از صد شتر در زیر بار او بود و او درعماری نشسته بود و خرامان و نازان همی شد ، در بادیه با ساز و آلت تمام وقومی از درویش و توانگر باوی همراه بودند ، جون نزدیك عرفات برسیدند درویشی همی آمد بای برهنه و تشنه و گرسنه و بابها آبله کرده ، رئیس بخارا را دید بدان سان ساز وتن آسانی روی بوی کرد و گفت : وقت مکافات جزای من و تو هر دو یکی خواهد بود ؟ تو در آن ناز و نعمت همی روی ومن درین شدت . رئیس بخارا گفت حاشا که جزای من و تو هردو یکی باشد و اگر من بدانستمی کی جزای من و تو هر دو یکی خواهد بود هرگز قدم دربادیه ننهادمی . درویش گفت چرا ؟ گفت : از بهر آنك من بفرمان خدای تعالی آمدم و تو بر خلاف فرمان حق تعالی میکنی و مرا بخوانده اند و من میهمانم و تو طفیلی و حشمت میهمان خوانده با طفیلی کی راست باشد وحق تعالی توانگران را خواند و درویشان را گفت : وَلا تُلقُوا بِأَيديكُم(١) إِلَى التَّهلُكَةِ (٢) ، تو بی فرمان خدای به بیجارگی و گرسنگی دربادیه آمدی و خودرا در تهلکه افکندی وفرمان حق تعالی را کار نبستی و با فرمان برداران جرا برابری کنی ، هرکه استطاعت دارد و حج کند فرمان حق تعالی بجای آورده باشد و داد نعمت او داده .

بس جون ترا ای پسر ساز حج بود هیچ تقصیر (ص٢٠) مکن که ساز سفر حج پنج چیز ست : مکنت و نعمت و توانائی ومدت و داد و حرمت و امن وراحت ، جون ازین بهره یابی جهد کن بر تمامی و بدانك حج طاعتیست کی دایم جون ساز بود اگر نیّت درسال مستقبل معلق کنی جرم امام از تو منقطع گردد ولکن زکوة مال طاعتیست که بهیچگونه جون مکنت بود ندادن عذری نیست وخدای تعالی زکوة

---

(١) در اصل ، ایدیکم (٢) قرآن کریم : سورة البقره ، آیهٔ ١٩١

دهندگان را از مقربان خواند و مال[۱] مردم زکوة‌دهنده درمیان دیگر قوم چون مثال بادشاه است درمیان رعیت کی روزی ده او بود و دیگران روزی خواره وحق تعالی تقدیر کرد تا گروهی درویش باشند و گروهی توانگر و توانا باشند ، با آنک همه اگر همه را توانگر گردانیدی توانستی ولکن دو گروه از آن کرد تا منزلت وشرف بندگان بدید آید و برتران از فروتران پیدا شوند کی چون بادشاه که یك خدمتگاررا روزی ده قوی کند ، بس اگر این خدمتگار که روزی ده بود روزی خوردوندهد ازخشم بادشاه ایمن نباشد . اما زکوة درسالی یك بار ست وبر تو فریضه است ، الکن اگرچه صدقه فریضه نیست درمروت ومردمی است ، چندانك توانی میده وتقصیرمکن که مردم صدقه ده دایم درامن خدای تعالی باشد و امن از خدای تعالی بغنیمت باید داشت و زنهار ای بسر که‌در نهاد زکوة و حج دل بشك نداری و کار بیهوده نگالی و نگویی که دویدن وبرهنه بودن و ناخن ناجیدن و موی نا بیراستن جراست و از بیست‌دینار نیم دینارچیست (ص۲۱) وزکوة چیست و زکوة گوسفند وشتر چه بود و گوسفند جرا قربان کنند ، بدین حکمت دل باك دار وگمان مبر که آنج تو ندانی خبری نیست که خبری آنست که ماندانیم[۲] و توبفرمان برداری حق تعالی مشغول باش که ترا باچون وچرا هیچ کار نیست ؛ چون این فرمان بجای آوردی بشناس که حق ما درو بدر هم از فرمان خدای است عزّوجل .

---

(۱) - خ ، مثال (۲) - در اصل بدانیم

باب پنجم

اندر شناختن حق مادر و پدر

بدان ای پسر که آفریدکار ما جلّ جلاله چون خواست که جهان آبادان بماند اسباب نسل پدید کرد و شهوت جانور را سبب کرد، پس همچنین ازموجب خرد بر فرزند واجب است خود را حرمت داشتن و تعهد کردن و نیز واجب‌است اصل خود را تعهد کردن و حرمت داشتن و اصل او هم پدر ومادر ست، تا نگویی که پدر و مادر را بر من چه حق است که ایشان را غرض شهوت بود نه مقصود من بودم، هر چند غرض شهوت بود مضاعف شعف ایشانست کی از بهر تو خویشتن را بکشتن دهند و کمتر حرمت مادر و پدر آنست که هر دو واسطه اند میان تو و آفریدکار تو؛ پس چندانك آفریدکار خود را و خود را حرمت داری واسطه را نیز اندر خور او بباید داشت و آن فرزند را که مادام خرد رهمنون او بود از حق و مهر پدر و مادر خالي نباشد، حق سبحانه وتعالي میگوید درکلام مجید خویش که: أَطِيعُوا اللَّهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ واولی (١) الأَمْرِ مِنْكُمْ (٢)، (ص ٢٢) این آیت را ازچند روی تفسیر کرده و بیك روایت چنین خواندم که اولوالامر مادر و پدرند زیرا که امر بنازی دوست: با کارست یافرمان و اولوالامر آن بود که او را هم فرمان بود وهم توان وپدر ومادر را هم توانست و هم فرمان، اما توان بروردن باشد وفرمان خوبی آموختن. نگر ای پسر که رنج دل‌پدرو مادرنخواهی‌و خوارنداری که آفریدکار برنج دل مادر و پدر بسیار عقوبت کند و حق تعالی میگوید: فَلَا تَقُلْ لَهُمَا أُفٍّ وَلَا تَنْهَرْهُمَا وَقُلْ لَهُمَا (٣) قَوْلًا كَرِيمًا (٤). امیرالمؤمنین علی‌را رضی‌الله عنه برسیدند که حق‌مادر و پدر چندست وچیست بر فرزند، گفت: این ادب ایزد تعالي در مرك مادر و پدر

(١) در اصل: اولو (٢) قرآن کریم، سورة النساء، آیة ٦٢ (٣) در اصل، لهم (٤) قرآن کریم، سورةالاسری، آیة ٢٤

بیغامبرعلیه السلام [بنمود] که اگر ایشان روزگار بیغامبر را علیه السلام دریافتندی واجب بودی ایشان را برتر از همه کس داشتن، ضعیف آمدی که گفت: اَنَا سَیِّدُ اَوْلَادِ آدَمَ وَلَا فَخْرَ؛ پس حق مادر و پدر [گزاردن] از روی دین ننگری از روی خرد و مردمی بنگر] که اصل مثبت بر ورزش تو اند، چون تو در حق ایشان مقصر باشی چنان بود که تو سزای نیکی نباشی و آن کس که وی حق شناس اصل نیکی نباشد نیکی فرع را هم حق نداند نیکی کردن از خیر که باشد(۱) و تو نیز خیر [کی] خویش مجوی و با پدر و مادر خویش چنان باش که از فرزندان خویش طمع داری که با تو باشند، زیرا که آن که از تو آید همان طمع دارد که تو از وی زادی و مثل آدمی هم چون میوه است و مادر و پدر هم چون درخت، هر چند درخت را تعهد بیش کنی میوه از وی نکوتر و بهتر یابی (ص ۲۳) و چون پدر و مادر را حرمت داری و آزرم، دعا و آفرین ایشان در تو اثر بیشتر کنند و مستجاب تر بود و بخشنودی حق تعالی نزدیک تر باشی و بخشنودی ایشان نزدیک تر باشی و نکر(۲) از بهر میراث مادر و پدر نخواهی که بی مرگ مادر و پدر آنج روزی تست بتو رسد، کی روزی مقسوم است بر همه کس و بهر کسی آن رسد که قسمت او کرده اند و از بهر روزی رنج بسیار بر خود منه که بکوشش روزی افزون نگردد، چنانک گفت: عِشْ بِجَدِّكَ لَا بِكَدِّكَ، یعنی سخت زی نه بکوشش و اگر خواهی که از بهر روزی همواره از خدای خشنود باشی بکسی منگر که حال او بهتر از حال تو باشد، بکسی نگر که حال او از حال تو بتر باشد، تا دایم از خداوند خشنود باشی و اگر بمال درویش گردی جهد کن تا بخرد توانگر باشی، که توانگری خرد بهتر از توانگری مال و بخرد مال توان حاصل کرد و بمال خرد حاصل نتوان کرد و جاهل از مال زود درویش گردد و خرد را دزد نتواند بردن و آب و آتش هلاك نتواند کردن، بس اگر خرد داری باخرد هنر آموز که خرد بی هنر چون تنی بود بی جامه و شخصی بی صورت، که گفته اند: اَلْاَدَبُ صُوْرَةُ الْعَقْلِ.

---

(۱) خ: نداند، با ناسپاسان نیکی کردن از خیرگی باشد (۲) در اصل، فکر

باب ششم

اندر فروتنی و افزونی هنر

بدان و آگاه باش که مردم بی‌هنر مادام بی سود باشد ، چون مغیلان که (ص ۲٤) تنّ دارد و سایه ندارد ، نه خود را سود کندو نه غیر خودرا و مردم بسبب و اصل اگر بی هنر بود از روی اصل و نسب از حرمت‌داشتن مردم بی بهره نباشد و بتر آن بود که نه گوهر دارد و نه هنر ؛ اما جهد کن که اگر جی اصیل و گوهری باشی گوهر تن نیز داری که گوهر تن از گوهر اصل بهتر ، چنانك گفته‌اند : اَلشَّرَفُ بِالْعَقْلِ وَالْاَدَبِ لا بِالْاَصْلِ وَالنَّسَبِ ، که بزرگی خرد ودانش راست نه گوهر و نخمه را وبدانك ترا پدر ومادر نام نهند هم‌داستان مباش ، آن نشانی بود ، نام آن بود که‌تو بهنر بر خویشتن نهی تا از نام زید وجعفر و عم وخال باستاد فاضل وفقیه و حکیم افتی ، که اگر مردم را باگوهر اصل گوهر هنر نباشد صحبت هیچ کس را بکار نیاید ودرهر که این دو گوهر یابی چنك در وی زن و از دست مگذار که وی همه را بکار آید و بدانك از همه هنر ها بهترین هنری سخن گفتن است که آفریدکار ما جلّ جلاله از همه آفریدهاء خویش آدمی را بهتر آفرید و آدمی فزونی یافت بر دیگر جانوران بده‌درجه که در تن اوست : پنج از درون و پنج از بیرون . اما پنج نهانی چون اندیشه و یاد کردن و نگاه داشتن و تخیل کردن و تمیز و گفتار و پنج ظاهر چون سمع و بصر و شم و لمس و ذوق و از بن جمله آنچ دیگر جانوران راهست ، نه بربن جمله که آدمی راست . پس آدمی بدین سبب پادشاه و کامگار (ص ۲۵) شد بر دیگر جانوران و چون این بدانستی زفان را بخوبی و هنر آموختن خو کن و جز خوبی گفتن زفان را عادت مکن گفت ، که زفان تو دایم همان کوید که تو اورا بر آن داشته باشی وعادت کنی ، که گفته‌اند : هر که زفان او خوشتر هواخواهان او بیشتر و با همه هنرها جهد کن تا سخن بجایگاه

کو بی که سخن نه بر جایگاه اگر چه خوب باشد زشت نماید و از سخن بی فایده دوری گزین که سخن بی سود همه زیان باشد وسخن که ازو بوی دروغ آید وبوی هنر نیابد تا گفته بهتر ، که حکیمان سخن را به نبیذ مانند کرده اند که هم ازو خمار خیزد و هم بدو درمان خمار بود . اما سخن نابرسیده مگوی و تا نخواهند کس را نصیحت مکن وبندمده ، خاصه آن کس را که بند نشنود که اوخود افتد وبر سر ملاهیچ کس رابندمده که گفته اند : اَلنُّصحُ یَزیدُ الطِّلاءَ تَقریعاً ؛ اگر کسی بکژی برآمده بودگرد راست کردن او مگرد که نتوانی ، که هر درختی که کژ برآمده بود و شاخ زده بود و بالا گرفته جز ببریدن و تراشیدن راست نگردد . چنانك بسخن بخیلی نکنی اگر طاقت بود بعطاء مال هم بخیلی مکن که مردم فریفتهٔ مال زودتر شوند که فریفتهٔ سخن و از جای تهمت زده برهیز کن و از یار بد اندیش و بد آموز دور باش و بگریز و در خویشتن بغلط مشوو خویشتن را جایی نه که اگر بجویندت هم آنجا یابند ناشرمسار نگردی و خود را ازآنجای طلب که نهاده باشی تا باز یابی و بزبان و بغم مردمان شادی مکن تا مردمان بزبان و غم تو شادی (ص۲۶) نکنند . داد بده تا داد یابی و خوب گوی تا خوب شنوی و اندرشورستان تخم مکار که بر ندهد و رنج بیهوده بود ، یعنی که با مردم نا کس نیکی کردن چون تخم در شورستان افکندن باشد . اما نیکی از سزاوار نیکی دریغ مدار و نیکی آموز باش که بیغامبر گفته است ، علیه السلام : اَلدّالُّ عَلَی الخَیرِ کَفاعِلِهِ ، و نیکی کن و نیکی فرمای که این دو برادرند که بیوندشان از مانه بگسلد و بر نیکی کردن بشیمان مباش که جزای نیك و بد هم درین جهان بتورسد ، بیش ار آنك بجاء دیگر روی وچون تو باکسی نکوئی کنی بنگر که اندر وقت نکوئی کردن هم چندان راحت بتو رسد که بدان کس رسد و اگر با کسی بدی کنی چندانی که رنج بوی رسد بردل تو ضجرت و گرانی رسیده باشد و از تو خود بکسی بد نیابد و چون بحقیقت بنگری بی ضجرت تو از تو بکسی رنجی نرسد و بی خوشی تو راحتی از تو بکسی نرسد ، درست شد که مکافات نیك و بدهم درین

جهان [illegible] این سخن را که گفتم کسی منکر نتواند
شدن که هر که در شما نیکی خواهد و نیکی با بدی کرد ست جون بحقیقت بیندیشد
داند که من بدین سخن برحقم و مرا بدین سخن مصدق دارند، پس تا توانی نیکی
از کسی دریغ مدار که نیکی آخر یکروز بر دهد.

حکایت: شنیدم که متوکل را بندهٔ بود فتح نام، بغایت خوبروی وروز به و
همه منبرها و ادبها آموخته و متوکل اورا بفرزندی بذیرفته و از فرزندان خود عزیز
(ص ۲۷) تر داشتی؛ این فتح خواست که شنا کردن آموزد، ملاّحان بیاوردند و
اورا در دجله شناکردن همی آموختند واین فتح هنوز کودك بود و برشناکردن دلیر
نگشته بود، فاما جنانك عادت کودکان بود ازخود می‌نمود که شنا آموخته‌ام، یك روز
بنهانی استاد بدجله رفت واندر آب جست وآب سخت قوی میرفت، فتح را بگردانید،
جون فتح دانست که باآب بسنده نیاید باآب بساخت وبر روی آب همی شد تا ازدیدار
مردم نابیدا شد، جون وی را آب بارهٔ ببرد برکنار دجله سوراخها بود، جون بکنار
آب بسوراخی برسید جهد کرد ودست بزد و خویشتن اندر آن سوراخ انداخت وآنجا
بنشست و باخود گفت که تاخدای جه خواهد، بدین وقت باری خود را ازین آب
خون خوار جهانیدم و هفت روز آنجا بماند و اول روز که خبر دادند متوکل را که
فتح درآب جست وغرقه شد از تخت فرود آمد وبرخاك بنشست و ملاّحان‌را بخواند
وگفت هرکه فتح را مرده یا زنده بیارد هزار دینارش بدهم و سوگند خورد که تا
آنگاه که وی را برآن حال که هست نیارند من طعام نخورم. ملاّحان در دجله رفتند
و غوطه می خوردند و هرجای طلب می کردند تاسر هفت روز را، اتفاق را ملاحی
بدان سوراخ افتاد، فتح را بدید، شاد گشت و گفت هم اینجا باش تا زورقی بیارم؛
ازآنجا بازگشت و بیش متوکل رفت و گفت: یا امیرالمؤمنین اگر فتح را زنده بیارم
مرا جه دهی؟ گفت: بنج هزار دینار نقد بدهم. ملاح گفت: یافتم فتح را زنده،
زورقی بیاوردند وفتح را ببردند. متوکل آنج ملاح را (ص ۲۸) گفته بود بفرمود

تا در وقت بدادند. وزیر را بفرمود و گفت که درخزینهٔ من رو، هرچه هست یك نیمه بدرویشان ده. آنگاه گفت طعام بیاربت که وی گرسنهٔ هفت روزه است. فتح گفت: یاامیرالمؤمنین من سیرم، متوکل گفت: مگر از آب دجله سیرشدی؟ فتح گفت: نه کی من این هفت روز گرسنه نه بودم، کی هرروز بیست تا نان برطبقی نهاده برروی آب فرودآمدی ومن جهد کردمی تادوسه تاازآن نان برگرفتمی وزندگانی من ازآن نان بودی وبرهرنان نوشته بود کی محمدبن الحسین الاسکاف. متوکل فرمود که درشهر منادی کنید که آن مرد که نان در دجله افکند کیست و بگوئیت تا بیاید که امیرالمؤمنین با او نیکوئی خواهد کرد، تا نترسد. چنین منادی کردند، روز دیگر مردی بیامد و گفت منم آن کس، متوکل گفت: بچه نشان؟ مرد گفت: بآن نشان که نام من برروی هر نانی نوشته بود که محمدبن الحسین الاسکاف. متوکل گفت: نشان درست است، اما چند گاهست که تودرین دجله نان می اندازی؟ محمدبن الحسین گفت: یك سالست. متوکل گفت: غرض تو ازین چه بود؟ مرد گفت: شنوده بودم که نیکی کن و بآب انداز، که روزی بردهدوبدست من نیکی دیگرنبود، آنچ توانستم همی کردم و باخود گفتم تاچه بردهد. متوکل گفت: آنچ شنیدی کردی، بدآنچ کردی ثمره یافتی. متوکل وی را دربغداد بنج دیه ملك داد. مرد برسر ملك رفت و محتشم گشت وهنوز (ص ۲۹) فرزندان او در بغداد مانده‌اند و بروزگار القائم بامرالله من بحج رفتم، ایزد تعالی مرا توفیق داد تازیارت خانهٔ خدای بکردم و فرزندان وی را بدیدم واین حکایت ازپیران ومعمران بغداد شنودم.

پس تابتوانی از نیکی کردن میاسای وخودرا به نکوکاری بمردمان نمای وچون نمودی بخلاف نموده مباش و بزفان دیگری مگوی وبدل دیگر مدار، تا کندم نمای جو فروش نباشی واندر همه کارها داد از خود بده که هرکه داد ازخویشتن بدهد از داور مستغنی باشد و اگر غم وشادیت باشد غم و شادی باآن کسی گوی که اورا تیمار غم و شادی تو بود واثر غم و شادی پیش مردمان پیدا مکن وبهرنیك و بدزود شادمان رزود

اندوه‌گین مشو ، که این فعل کودکان باشد و بکوش تابهر محال ازحال خویش نگردی که بزرگان بهر حق وباطل از جای خویش بنشوند وهر شادی که بازگشت آن بغم باشد آن را شادی مشمر وهرغمی که بازگشت آن بشادیست آن را بغم مشمر وبوقت نومیدی اومیدوارتر باش و نومیدی دراومید بسته دان واومید را در نومیدی و حاصل همه کارهاء جهان بر گذشتن دان و تاتوانشی حق را منکر مشو واگر کسی با تو بستهد بخاموشی آن ستهنده را بنشان و جواب احمقان خاموشی دان ؛ اما رنج هیچ کس ضایع مگردان وهمه کس را بسزا حق بشناس ، خاصه حق قرابات خویش را وچندانك طاقت باشد باایشان نکوئی کن و بیران قبیلهٔ (ص ۳۰) خویش را حرمت دار ، چنانك رسول صلی الله علیه وعلی آله وسلّم گفت : اَلشَّیخُ فی قومِهِ کَالنَّبیِّ فی اُمَّتِهِ ، ولکن بایشان موّلع مباش ، تا همچنانك هنر ایشان می بینی عیب نیز بتوانی دیدن و اگر از بیگانه تا ایمن گردی زود خود را از وی بمقدار ناایمنی ایمن گردان و بر نا ایمن بگمان ایمن مباش ، که زهر بگمان خوردن ازدانائی نباشد وبهنر خود غرّه مشو واگر به بی خردی وبی هنری نان بدست توانی آوردن بی خرد و بی‌هنر باش واگرنه‌هنرآموز وازآموختن و سخن نیك شنودن ننگ مدار تاازننگ برسته باشی ونیك بنگر بنیك وبد وعیب و هنر مردمان وبشناس که نفع وضرر ایشان وسود وزیان ایشان ازچیست وتا کجاست و منفعت خویش ازآن میان بجوی وبرس که چه چیزهاست که مردم را بزیان نزدیك کند ، از آن دور باش و بدآن نزدیك باش که مردم را بمنفعت نزدیك گرداند و تن خویش را بعث کن بفرهنگ وهنر آموختن ، چیزی که ندانی بیآموزی واین ترابدوچیز حاصل شود : یابکار بستن آن چیز که [دانی] ، یا بآموختن آن چیز که ندانی .

سقراط گفت : که هیچ گنجی به از دانش نیست و هیچ دشمن برتر از خوی بد نیست وهیچ عزّی بزرگوارتر ازدانش نیست وهیچ پیرایهٔ بهتر ازشرم نیست . پس چنان کن ای پسر که دانش آموختن را پیدا کنی ودر هر حال که باشی چنان باش که یك ساعت لزتو در (ص ۳۱) نگذرد تادانش نیاموزی . که دانش نیز ازنادان بیاید آموخت ،

از بهر آنك هرگاه بچشم دل در نادان نگری و بصارت عقل بروی گماری آنج ترا از وی نابسندیده آید دانی که نباید کرد، چنانك اسکندر گفت که نه من منفعت همه از دوستان یابم، بل که نیز از دشمنان یابم، اگر در من فعلی زشت بود دوستان بر موجب شفقت بپوشانند تا من ندانم و دشمن بر موجب دشمنی بگوید تا مرا معلوم شود، آن فعل بد از خویشتن دور کنم، پس آن منفعت از دشمن یافته باشم، نه از دوست و تو نیز آن دانش از نادان آموخته باشی، نه از دانا و بر مردم واجب است، چه بر بزرگان و چه بر فروتران، هنر و فرهنك آموختن، که فزونی برهمه هم‌سران خویش بفضل و هنر توان کرد، چون در خویش هنری بینی که در اشکال خود نبینی همیشه خود را فزون از ایشان دانی و مردمان ترا نیز فزون تر دانند، از همه سران تو بقدر و بفضل و هنر تو و چون مرد عاقل بیند که وی را افزونی نهادند بر همسران او، بفضل و هنر، جهد کند تا فاضل تر و هنرمند تر شود. پس هرگاه کی مردم چنین کند دیر نباید که بزرگوار برهمه کس شود و دانش جستن برتری جستن باشد برهمسران خویش و هم مانندان و دست بازداشتن از فضل و هنرنشان خرسندی بود بر فرومایگی وآموختن هنر و تن را مالیدن از کاهلی سخت سودمند بود، که گفته اند: که کاهلی فساد تن (۳۲) باشد، اگر تن ترا فرمان برداری نکند نگر تا ستوه نشوی زیرا که تن از کاهلی و دوستی آسایش ترا فرمان نبرد، از بهر آنك تن ما را تحرك طبیعی نیست و هر حرکتی که تن کند بفرمان کند، نه بمراد، که هرگز تا تو نخواهی ونفرمایی تن ترا آرزوی کار نکند؛ پس تو تن خود را بستم فرمان بردار گردان و بقصد او را بطاعت آر، که هر که تن خود را فرمان بردار نتواند کردن تن مردمان را هم مطیع خویش نتواند کردن وچون تن خویش را فرمان‌بردار خویش کردی بآموختن هنر سلامت دو جهان یافتی، که سلامتی دو جهان اندر هنرست و سرمایهٔ همه نیکها اندر دانش وادبست، خاصه ادب نفس و تواضع و بارسائی و راست گوئی وباك دینی و باك شلواری و بی‌آزاری وبردباری و شرمگینی است، اما بحریت(۱) شرمگینی،

(۱) خ: بعدیث

اگرچه گفته اند که : اَلحَیاء مِنَ الایمان ، بسیار جای باشد که شرم بر مردم وبال گردد ، چنان شرمگین مباش که از شرمگینی در مهمان(۱) خویش تقصیر کنی وخلل در کار تو راه یابد ، که بسیار جای بود که بی شرمی باید کردن ، تا غرض حاصل شود و شرم از ناحفاظی وفحش و دروغ گفتن دارو [از] گفتار و صلاح کردار شرم مدار ، که بسیار مردم باشد که ازشرمگینی ارغرضهاء خویش باز ماند ، چنانك شرمگینی نتیجهٔ ایمانست بی توانی نتیجهٔ شرمگینی است و جای شرم و جای بی شرمی هردو بباید دانست ، آنج بصلاح نزدیك‌تر است میباید کرد که (ص ۳۳) گفته‌اندکه : مقدمهٔ نیکی شرمست و مقدمهٔ بدی هم شرمست . اما نادان را مردم مدان و دانای بی هنر را دانا مشمر وبرهیزگار بی دانش‌را راهد مدان و با مردم نادان هم صحبت مگیر ، خاصه با نادانی که بندارد که داناست و بر جهل خرسند و صحبت جز با خردمند مدار که از صحبت نیکان مردم نیك نام گردد ، نه بینی که روغن از کنجدست ولیکن چون روغن کنجد را با بنفشه یا با گل بیامیزی چندگاه با گل یا بابنفشه بماند ازآمیزش روغن [با] گل یا بنفشه از برکات صحبت نیکان اورا هیچ روغن‌کنجد نگویند ، مگر که روغن گل یا روغن بنفشه وصحبت نیکان وکردار نیك را تا سیاس مشووفراموش مکن و نیازمند خویش را بر سرمزن که وی را زدن خود رنج و نیازمندی خود تمام بود وخوش خوبی و مردمی پیشه کن و از خوهاء ناستوده دورباش و زیان کار مباش که ثمرهٔ زیان کاری رنج باشد وثمرهٔ رنج نیازمندی وثمرهٔ نیازمندی فرومایگی و جهد کن تا ستودهٔ خلقان باشی ونگر تا ستودهٔ جاهلان نباشی ، که ستودهٔ عام نکوهیدهٔ خاص باشد ، چنانك شنودم :

حکایت : گویند روزی افلاطون نشسته بود ، باجملهٔ خاص آن شهر ، مردی بسلام وی درآمد و بنشست و از هر نوعی سخن میگفت ، در میانهٔ سخن گفت : ای حکیم ، امروزفلان مردرا دیدم که حدیث تو میکرد و ترا دعا وثنا میگفت (ص ۳۴)

(۱) ظ : مهمات

که افلاطون حکیم سخت بزرگوارست و هرگز چو او کس نباشد و نبوده است : خواستم که شکر او بتو رسانم . افلاطون حکیم چون این سخن بشنید سر فرو برد و بگریست و سخت دلتنگ شد . این مرد گفت : ای حکیم از من ترا چه رنج آمد که چنین دل تنگ شدی؟ افلاطون حکیم گفت : مرا ای خواجه از تو رنجی نرسید و لکن مصیبتی ازین بزرگتر چه باشد کی جاهلی مرا بستاید و کار من اورا بسندیده آید ، ندانم که چه کار جاهلانه کرده‌ام که بطبع اونزدیك بوده است واورا خوش آمده است و مرا بستوده ، تا توبه کنم از آن کار ، مرا این غم از آن است که هنوز جاهلم که ستودهٔ جاهلان هم جاهلان باشند و هم درین معنی حکایتی یاد آمد :

حکایت : شنودم که محمد زکریا الرازی همی آمد باقومی ازشاگردان خویش ،
۱ دیوانهٔ پیش او باز آمد ، در هیچ کس ننگریست مگر در محمد زکریا و نیك نگه کرد و در روی او بخندید ؛ محمد باز گشت و بخانه آمد و مطبوخ اقتیمون فرمود وبخورد . شاگردان پرسیدند که ای حکیم چرا این مطبوخ بدین وقت همی خوری ؟ گفت : از بهر آن خنده (۱) آن دیوانه که تاوی ازجمله سودای خویش جز وی در من ندیدی در من نخندیدی ، که گفته‌اند : کُلُّ طایر یَطیرُ مَعَ شَکلِهِ .

۱ ودیگر تندی و تیزی عادت مکن و از حلم خالی مباش ، لکن یك باره جنان نرم (ص ۳۵) مباش که از خوشی و نرمی بخورندت و نیز جنان درشت مباش که هرگزت بدست بنساوند و با همه کروه موافق باش که بموافقت از دوست و دشمن مراد حاصل توان کرد وهیچ کس را بدی میآموز که بدآموختن دوم بدی کردنست ، اکر چه بیگناه ترا بیازارد تو جهد کن که اورا نیازاری ، که خانهٔ کم آزاری در کوی
۲ مردمیست و اصل مردمی گفته‌اند که کم آزاری است ؛ پس اکر مردمی کم آزار باش و دیگر کردار بامردمان نکودار ، از آنج مردم باید درآینه نگرد ، اکر دیدارش خوب بود باید که کردارش چون دیدارش بود ، که از نکو زشتی نزیبدو نباید که از کندم

(۱) دراصل : خندیده

جو روید و از جو گندم و اندرین معنی مرا دو بیت است ، بیت :

مارا صنما بدی همی پیش آری　　وزما نو جزا امید نیکی داری

رو رو جانا غلط همی پنداری　　گندم نتوان درود جون جو کاری

پس اگر در آینه نگری و روی خود زشت بینی هم چنان باید که نیکوئی کنی ، چه اگر زشتی کنی زشتی بر زشتی فزوده باشی ، پس ناخوش و زشت بود دو زشت بیك جا و از یاران مشفق و نصیحت پذیرنده و آزموده نصیحت پذیرنده باش و با ناصحان خویش هر وقت بخلوت بنشین ، زیرا که فایدهٔ تو ازیشان بوقت خلوت باشد . چنین سخن ها که من یاد کردم بخوانی و بدانی بر فضل خویش چیره گردی ، آنگاه بفضل و هنر خویش غرّه مشو و مقید ، آنکه که تو همه چیز آموختی و دانستی و (۱) خویشتن را (ص۳۶) از جملهٔ نادانان شمر که دانا آنگاه باشی که بر نادانی خویش واقف گردی ، چنانك در حکایت آورده اند :

حکایت : شنیدم که بروزگار خسرو در وقت وزارت بزرجمهر حکیم رسولی آمد از روم ، کرسی بنشست چنانك رسم ملوك عجم بود و رسول را بار داد و بادشاه را با رسول بارنامه می بایست کی کند به بزرجمهر ، یعنی که مرا چنین وزیریست ؛ پیش رسول با بزرجمهر گفت : ای فلان همه چیز که در عالم است تو دانی و خواست که او گوید دانم . بزرجمهر گفت : نه ای خدایگان . خسرو از آن طیره شد و از رسول خجل شد ، پرسید که همه چیز که داند ؟ گفت : همه چیز همگنان دانند و همگنان هنوز از مادر نزاده اند .

پس ای پسر تو خودرا از جمع داناتران مدان که چون خودرا نادان دانستی دانا گشتی و سخت دانا کسی باشد که بداند که نادان است ،

که سقراط با بزرگی خویش همی گوید که : اگر من نترسیدمی که بعد از من بزرگان و اهل عقل بر من تهمت کنند و گویند که سقراط همه دانش جهان را بیك بار دعوی کرد ، من مطلق بگفتمی که من هیچ چیز ندانم و عاجزم ، و لیکن نتوان گفت

---

(۱) ظاهراً واو زائدست

که از من دعوی بزرك بود و بوشکور بلخی خودرا بدانش بزرك (۱) در بیتی می بستاید و آن بیت اینست ، نظم :

تا بد آنجا رسید دانش من که بدانم همی که نادانم

پس ای پسر بدانش خویش غره مشو که اگرچه دانا باشی که مرترا شغلی (ص ۳۷) پیش آید هر چند ترا کفایت گزاردن آن باشد مستبد رای خویش مباش ، هر که مستبد برای خویش بود همیشه پشیمان بود و از مشاورت کردن عار مدار ، با پیران عاقل و با دوستان مشفق مشاورت کن ، که با حکمت و نبوت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم از پس آنکه آموزگار (۲) وی وسازندهٔ کار وی خدای عزوجل بود هم برآن رضا [نداد و] گفت : وشاورهم فی الامر (۳) ، گفت ای محمد با این بندیدکان و یاران خویش مشورت کن که تدبیر شما و نصرت از من که خدایم و بدانك رای دو کس نه چون رای یك باشد ، که بیك چشم آن توان دید که بدو چشم بینند ، نه بینی که چون طبیب بیمار شود وبیماری بروی سخت ودشوار شود استعانت بمعالجت خود نکند ، طبیبی دیگر آرد و باستطلاع وی علاج کند خودرا ، اگر چه سخت دانا طبیبی باشد و اگر هم چنین ترا (٤) شغلی افتد ناچار از بهر او تا چان بود بکوش ، رنج تن و مال خویش دریغ مدار ، اگر چه دشمن و حاسد تو باشد ، که اگر وی در آن نماند فریاد برسیدن تو اورا از آن محبت زیادت باشد و باشد که آن دشمن دوست کردد و مردمان سخن کوی و سخن دان کی بسلام تو آیند ایشان را حرمت دار وبا ایشان احسان کن تا بر سلام تو حریص تر باشند و ناکس ترین خلق آن بود که بروی سلام نکنند ، اگرچه با دانشی تمام باشد و با مردم نکو کوی دژم مباش که مردم دژم نه نکو باشد ، که مردم اگرچه (ص ۳۸) حکیم بودچون دژم روی بود حکمت بوی حکمت نماند و سخن وی را رونقی ، پس شرط سخن گفتن بدان که چونست و چیست و بالله التوفیق.

---

(۱) دراصل ، بدابزرگ (۲) دراصل ، آمرزگار (۳) قرآن کریم ، سوره آل عمران ، آیهٔ ۱۵۲
(٤) خ ، هم جنس ترا

باب هفتم

اندر بیشی جستن در سخن دانی

ای بسر بایدکه مردم سخن دان و سخن‌گوی بود وازبدان سخن نگاه دارد ، اما تو ای بسر سخن راست گوی و دروغ گوی مباش و خویشتن براست گفتن معروف کن ، تااگر بضرورت دروغی از تو بشنوند بپذیرند و هر چه گوئی راست گوی ، ولیك راست بدروغ مانند مگوی که دروغ براست مانند به که راست بدروغ مانند ، که‌آن دروغ مقبول‌بود و آن راست نامقبول ، پس از راست گفتن تا مقبول برهیز کن ، تا چنان نیفتد که مرا با امیر بالسّوار غازی شابوربن الفضل رحمه الله افتاد:

حکایت: بدان ای بسر که من بروزگار امیر بالسوار آن سال که از حج باز آمدم بغزا رفتم بگنجه ، که غزاء هندوستان بسیار کرده بودم ، خواستم که غزاء روم کرده شود و امیر بالسوار بادشاهی بزرگ بود و مردی بای بر جای و خردمند و بادشاهی بزرك و شایسته وعادل و شجاع و فصیح و متکلّم و باك دین و بیش بین ، چنانك ملکان ستوده باشند ، همه جد بودی بی هزل ؛ چون مرا بدید بسیار حشمت کرد و با من در سخن آمد و از هر نوعی همی گفت و من (ص ۳۹) همی شنودم و جواب همی دادم ، سخن‌هاء من او را بسندیده آمد ، با من بسیار کرامت ها کردو نگذاشت که باز گردم ، از بس احسانها که‌می کرد با من ، من نیز دل بنهادم و چند سال بگنجه مقیم شدم و بیوسته بطعام و شراب در مجلس او حاضر شدمی و از هر گونه سخن از من می برسیدی و از حال ملوک گذشته وعالم می بررسیدی ؛ تا روزی از ولایت ما سخن می برسید و عجایب هاء هر ناحیت می برفت ، می گفتم بروستاء کرکان دیهی است در کوه بابه ، و چشمه ایست از دیه دور وزنان

که آب آرند جمع شوند ، هر کس با سبوی و از آن چشمه آب بر گیرند و سبوی بر سر نهند و باز گردند ، یکی ازیشان بی سبوی همی آید و بر راه اندر همی نگرد و کرمیست سبز اندر زمین هاء آن دیه هر کجا از آن کرم می یافت از راه بیك سوی افکند ، تا آن زنان پای بر کرم ننهند که اگر یکی ازیشان پای بر آن کرم نهد و کرم بمیرد آن آب که در سبوی بر سر دارند در حال گنده شود ، چنانک بباید ریختن و باز گشتن و سبوی شستن و دیگر باره آب بر داشتن . چون این سخن بگفتم امیر ابو الشّوار روی ترش کرد و سر بجنبانید و چند روز با من نه بدان حال بود که بیش از آن می بود ، تا بیروزان دیلم گفت : امیر گلهٔ تو کرد و گفت : فلان مردی پای بر جایست ، چرا باید که با من سخن چنان گوید که با کودکان گویند ، چنان مردی را بیش جومنی چرا دروغ باید گفت ؛ من در حال از گنجه قاصدی (ص ٤٠) فرستادم بگرکان و محضری فرمودم کردن بشهادت قاضی و رئیس و خطیب و جمله عدول و علما و اشراف گرکان که این دیه بر جاست و حال این کرم بربن جمله است و بچهار ماه این معنی درست کردم و محضر بیش امیر بالشّوار نهادم ، بدید و بخواند و تبسّم کرد و گفت من خود دانم که از چون توی دروغ گفتن نیاید ، خاصه بیش من ، اما چرا راستی باید گفت که چهار ماه روزگار باید کرد و محضری و گواهی دو بست مرد عدول ، تا از تو آن راست قبول کنند.

امابدان که سخن از چهار نوعست : یکی نادانستنی و نه گفتنی و یکی هم دانستنی و هم گفتنی [و یکی گفتنی است و نادانستنی و یکی دانستنی است و ناگفتنی ، اما ناگفتنی و نادانستنی سخنی است که دین را زیان دارد] ، اما دانستنی و ناگفتنی (۱) سخنی است که در کتاب حق تعالی و اخبار رسول علیه السلام باشد و اندر کتابها علوم و علمها ، که تفسیر او تقلید بود و در تاویل او اختلاف و تعصّب ، چون یك وجه نزول و مانند این ، پس اگر کسی دل در تاویل آن بیندد خدای عزو جل او را بدان نگرد (۲) و آنك

(۱) خ : گفتنی و نادانستنی (۲) در اصل : نگیرد

هم دانستنی و هم گفتنی است سخنی بود که صلاح دینی و دنیائی او بد آن بسته است و بهر دو جهان بکار آید، از گفتن و شنودن گوینده و شنونده را نفع بود و آنك دانستنی و نگفتنی چنان بود که عیب مخشمی یا عیب دوستی ترا معلوم شود، تا از طریق عقل یا از کار جهان ترا تخیلی بندد، که آن نه شرع بود، چون بگوئی (۱) یا خشم آن مخشم (۲) ترا حاصل آید، یا آزار آن دوست، یا بیم شوریدن غوغا وعامه بود بر تو، پس آن سخن دانستنی بود و نا گفتنی (ص ٤١)، اما ازین چهار نوع که گفتم بهترین آنست که هم دانستنی است و هم نا گفتنی (۳)، اما این چهار نوع سخن هر یکی را دو رویست: یکی نیکو و یکی زشت؛ سخن که بمردمان نمایی نکوترین نمای، تا مقبول بودو مردمان درجهٔ تو بشناسند، که بزرگان و خردمندان را بسخن بدانند، نه سخن را بمردم، که مردم نهان است زیر سخن خویش، چنانك امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه می گوید: المَرْءُ مَخْبُوءٌ تَحْتَ لِسَانِهِ و سخن بود که بگویند بعبارتی که از شنیدن آن روح تازه شود و همان سخن بعبارتی دیگر بتوان گفت که روح تیره گردد.

حکایت: شنیدم که هارون الرشید خوابی دید بر آن جمله که بنداشتی که جمله دندانهاء او از دهان بیرون افتادی بیکبار، بامداد معبری را بخواندو برسید که تعبیر این خواب چیست؟ معبّر گفت: زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد! همه اقرباء تو بیش از تو بمیرد، چنانك کس نماند. هارون الرشید گفت: این معبر را صد چوب بزنید که وی این چنین سخن دردناك چرا گفت در روی من، چون جمله قرابات من بیش از من بمیرند پس آنگاه من که باشم؟ خواب گزاری دیگر را فرمود آوردن و این خواب را با وی بگفت. خواب گزار گفت: بدین خواب که امیرالمؤمنین دیده است دلیل کند که امیرالمؤمنین دراز زندگانی تر از همه اقرباباشد. هارون الرشید گفت. دَلیلُ الْعَقْلِ واحِدٌ (٤) تعبیر از آن بیرون نشد (ص ٤٢)، اما عبارت از عبارت بسیار فرق است، این مرد را صد دینار فرمود.

---

(۱) در اصل: بگوی (۲) در اصل: مخشمی (۳) ظ: هم گفتنی (٤) در اصل: واحده

وحکایتی دیگر بیاد آمد مرا: اگر چه نه حکایت کتابست ولکن گفته اند اَلنَّادِرَةُ لَا تُرَدُّ و نیز گفته اند: قُلِ النَّادِرَةَ وَلَوْ عَلَى الْوَالِدَةِ: شنودم که مردی با غلام خود خفته بود، غلام را گفت: کون ازبن سون[1] کن. غلام گفت: ای خواجه این سخن را ازبن نکوتر توان گفت. مرد گفت: بگوی. غلام گفت: بگوی روی از آن سون کن، اندر هر دو سخن غرض یکی است، باری بعبارت زشت نگفته باشی. مرد گفت: شنیدم و آموختم و این بابان است که گفتم[2] ترا آزاد کردم و هزار دینارت بخشیدم.

پس بشت و روی سخن نگاه باید داشت و هرچه گویی به نیکوترین وجهی باید گفت، تا هم سخن گوی باشی و هم سخن دان و اگر سخنی گویی و ندانی، چه تو باشی چه آن مرغ که اورا طوطی خوانند، که وی نیز سخن گوی است اما سخن دان نیست و سخن گوی و سخن دان آن بود که هرچه او بگوید مردمان را معلوم شود تا از جملهٔ عاقلان باشد و اگر نه چنین باشد بهیمهٔ باشد نه مردم. اما سخن را بزرگ دان که از آسمان سخن آمد و هر سخن را که بدانی از جایگاه آن سخن را دریغ مدار و بناجایگاه ضایع مکن، تا بر دانش ستم نکرده باشی؛ اما هرچه گویی راست گوی و دعوی کنندهٔ بی معنی مباش واندر همه دعویها برهان کمتر شناس و دعوی بیشتر، بعلمی که ندانی[3] مکن و از آن علم نان مطلب، که غرض (ص ۴۳) خود از آن علم و منبر بحاصل نتوانی کردن و از آن علم توانی کردن که معلوم تو باشد و بجایزی که [ندانی] بهیچ نرسی.

حکایت: شنیدم که بروزگار خسرو زنی پیش بزرجمهر آمد و از وی مسئلهٔ ببرسید، مگر اندر آن وقت بزرجمهر سر آن نداشت، گفت: ای زن، این که تو می برسی من آن ندانم. زن گفت: پس اگر تو این ندانی، نعمت خدایگان ما بچه می خوری؟ بزرجمهر گفت: بدان جیز که دانم و مالک مرا بدان جیز که بدانم مرا جیزی دهد و اگر توانی بیا و از ملک ببرس، تا خود بدانک بدانم مرا ملک جیزی همی دهد یا نه؟

---

(۱) سون بضم اول و سکون ثانی و نون بمعنی طرف و جانب و سوی باشد (برهان قاطع). ازین قرار لغتی است درسوی (۲) ظ: و آموختم و بجرم این نابایست که گفتم

(۳) در اصل: بدانی

اما در کار ها افراط مکن و افراط را شوم دان و اندر همه شغل میانه باش که صاحب شریعت ما گفت : خَیرُ الاُمُورُ اَوْسَطها (۱) و بر سخن و شغل گراردن آهستگی عادت کن و اگر از گران سنگی و آهستگی نکوهیده گردی دوستر دارم که از سبکساری (۲) و شتاب زدگی ستوده گردی و بدانستن رازی که تعلّق بنیك و بد تو دارد رغبت منمای و جز با خود با کس راز مگوی ، اگر چه درون سخن نیك بود ، از برون سون کمان بزشتی برند ، که آدمیان بیشتر بر یك دیگر بد گمانند ر در هر کاری سخن و همت وحال باندازهٔ مال دار و هرچه بگویی آن کوی که بر راستی سخن تو گواهی دهند (ص ٤٤) ، اگر چه بنزدیك مردمان سخن گوی صادق باشی ؛ اگر خواهی که خود را معیوب گردانی (۳) بر هیچ چیز گواه مشو ، پس اگر شوی بوقت گواهی دادن احتراز مکن و چون گواهی دهی بمیل مده ، هر سخن که بگویند بشنو ، لیکن بکار بستن مشتاب و هرچه گویی باندیشه گوی و اندیشه را مقدّم گفتار خویش دار ، تا از گفته بشیمان نگردی ، که بیش اندیشی دوام (٤) کفایت است و از شنودن هیچ سخن ملول [مباش] ، اگر بکارت آید یا نه بشنو ، تا در سخن بر تو بسته نشود و فایدهٔ سخن غایب نگردد و سرد سخن مباش که سخن سرد چون تخمی است که از وی دشمنی روید و اگر چه دانا باشی خود را نادان شمر ، تا در آموختن بر تو گشاده [گردد] وهیچ سخن را مشکن و مستای تا نخست عیب و هنر آن را معلوم نگردانی و سخن یك گونه گوی ، با خاص خاص و با عام عام ، تا از حدّ حکمت بیرون نباشی و بر مستمع وبال نگردد ، مگر در جایی که در سخن گفتن از تو حجّت و دلیل جویند و اگر در جایگاهی از تو در سخن گفتن از تو حجّت جویند سخن برضای ایشان گوی ، تا بسلامت از میان ایشان بیرون آیی و اگر سخن دان باشی کمتر از آن نمای که دانی ، تابوقت گفتار بیاده نمانی وبسیار دان و کم گوی باش ، نه کم دان بسیار گوی ، که گفته اند که : خاموشی دوّم سلامتی است و بسیار گفتن دوّم بی (ص ٤٥) خردی ، از آنك بسیار گوی ، اگر چه که

---

(۱) دراصل اوساطها (۲) دراصل : سکباری (۳) خ ، اگر نخواهی که بستم خود را معیوب کنی (٤) خ ، دوّم

خردمندباشد، چون خاموش باشد مردمان خاموشی اورا ازعقل دانند و هرچندباك و بارسا باشی خویشتن ستای مباش، که گواهی ترا برتو کس نشنود و بگوش تا ستودهٔ مردمان باشی، نه ستودهٔ خویش واگر جه بسیار دانی آن گوی که بکار آید، تا آن سخن برتو وبال نگردد، جنانك برآن علوی زنگانی شد:

حکایت: شنودم کی بروزگار صاحب بیری بود بزنگان، فقیه و محتشم، از اصحاب شافعی رحمه الله، مفتی ومذکر ومزکی زنگان بود وجوانی بود علوی بسر رئیس زنگان، هم جنین فقیه و مذکر بود و بیوسته این هردو بایك دیگر درمکاشفت بودند، بر سر منبر یك دیگر را طعنها زدندی، این علوی روزی بر سر منبر این بیر را کافر خواند؛ خبر بدان شیخ بردند، وی نیز بر سر منبر این علوی را حرام زاده خواند؛ خبر بعلوی بردند سخت از جای بشد، در حال بر خاست و بشهر ری رفت و بیش صاحب از آن بیر گله کرد و بگریست و گفت: نشاید که بروزگار تو کسی فرزند رسول را حرام زاده خواند. صاحب ازین بیر درخشم شد وقاصدی فرستاد و این بیر را بری آوردند و بمظالم بنشست، با فقها و سادات و این بیر را بفرمود آوردن و گفت: ای شیخ، تو مردی از جمله امامان شافعی رحمه الله و مردی عالم و بلب گور رسیده، شاید که فرزند رسول را حرام زاده خوانی؟ اکنون اینکه گفتی درست کن، یا نه ترا عقوبت کنم، هر جه بلیغ (ص ٤٦) باشد، تا خلق از تو عبرت گیرند و دیگر کس این بی ادبی نکند و بی حرمتی، جنانك در شرع واجبست. بیر گفت: بر درستی سخن من گواه من هم این علوی است، بر نفس او به ازو گواه مخواه، اما بقول من او حلال زادهٔ است باك و بقول خود حرام زاده. صاحب گفت: بجه معلوم کنی؟ بیر گفت: همه زنگان دانند که نکاح بدراو با مادر اومن بسته ام و او برسر منبر مرا کافر گفته است، اگر این سخن از اعتقاد گفته است بس نکاحی که کافر بندد درست نباشد، بس او بقول خود حرام زاده است و اگر نه باعتقاد گفت دروغ گوی باشد و حدّ بر وی لازم است. بس بیر گفت: بهمه حال دروغ گوی است، یا حرام زاده و فرزند رسول دروغ گوی نباشد، جنانك خواهید شما اوراهمی خوانید، بی شك ازین دوگانه بر یك جیز بباید ایستادن. آن علوی سخت خجل گشت و هیچ جواب

نداشت و این سخن تا اندیشیده گفت ، تا بروی وبال گشت .

بس ای پسر سخن گوی باش ، نه یافه گوی ، که یافه گفتن دوّم دیوانگی باشد و با هرکه سخن گویی بنگر تا سخن ترا خریدار هست یا نی ، اگر مشتری جرب یابی همی فروش و اگر نه آن سخن بگذار و آن گوی که اورا خوش آید ، تا خریدار تو باشد ولکن با مردمان مردم باش و با آدمیان آدمی ، که مردم دیگرست و آدمی دیگر و هرکه از خواب غفلت بیدار شد با خلق جنین زیدگی من گفتم و تا توانی از سخن گفتن و شنودن نفور مشو ، که مردم از سخن شنیدن سخن (ص ٤٧) گوی شود ، دلیل بر آنك اگر کودکی را از مادر جدا کنند و درزیر زمین برند وشیر همی دهند وهم آنجا می برورند و مادر و دایه باوی سخن نگویند و ننوازند و سخن کس نشنود ، چون بزرك شود گنك بود ، تا بروزگار همی شنود و همی آموزد ، آنگاه گویا شود . دلیل دیگر : هرکه از مادر کر زاید لال بود ، نه بینی که لالان کر باشند ؟ بس سخن ها بشنو و یاد گیر و قبول کن ، خاصّه سخن های بند از گفتهاء ملوك و حکما و گفته‌اند که بند حکما و ملوك شنودن دیدهٔ خرد روشن کند ، کی سرمه ونوتیای چشم خرد حکمتست . بس این قول را کی گفتم بگوش دل بایدشنودن و اعتقاد کردن ، ازین سخن ها اندرین وقت چند سخن نغز و نکتهاء بدیع یادآمد ، از قول نوشین روان عادل ملك ملوك عجم و اندرین کتاب یاد کردم ، تا تو نیز بخوانی و بدانی و یادگیری و کار بند باشی و کار بستن این سخن ها و بند هاء آن بادشاه مارا واجب تر باشد که ما از نخمهٔ آن ملوکیم .

و بدان که چنین خواندم ازاخبار خلفاء گذشته که مأمون خلیفه رحمه‌الله بتربت نوشین [روان] رفت ، آنجا کی دخمهٔ او بود ، اعضای او را یافت بر تختی بوسیده وخاك شده ، بر فراز تخت وی بود ، بر دیوار دخمه خطی چند بزر نوشته بود ، بزفان بهلوی ؛ مامون بفرمود تا دبیران بهلوی را حاضر کردند و آن نوشته ها را بخواندند و ترجمه کردند بتازی و آن تازی در عجم معروفست :

اول گفته بود کی تا من زنده بودم همه بندکان خدای از من بهره مند بودند

(ص ٤٨) و هرگز هیچ کس بخدمت من نیآمد که ازرحمت من بهره نیافت ، اکنون چون وقت عاجزی آمد ، هیچ چاره ندانستم بجز از آنك این سخن ها بردیوار نوشتم ، تا اگر کسی وقتی بزیارت من آید و (۱) این لفظها را بخواند و بداند و او نیز از من محروم نماند و این سخن‌ها و بند های من بای رنج آن کس بود ، اینست که نوشته است وبالله التوفیق .

(۱) ظاهراً واو زائدست

باب هشتم

اندر یاد کردن بند های نوشروان عادل

اول گفت : تا روز و شب آینده است و رونده از گردش سالها شگفت مدار .

و گفت : مردمان جرا از کاری بشیمانی خورند که یك بار از آن بشیمانی خورده باشند؟

گفت : جرا ایمن خسبد کسی که آشناء بادشاه باشد ؟

گفت : جرا زنده شمرد کسی خودرا کی زندکانی او نه بر مراد او بود ؟

آخر گفت : هر که ترا زشت گوید معذور تر از آنك آن زشت بتو رساند .

آخر گفت : بخداوند تعزیت آن دردسر نرسد که بدان کس که بی فایده گوش دارد.

آخر گفت : از خداوند زبان بسیاری آن کس را زبان مندتر دار کی وی را دیدار چشم زبان مند بود .

آخر گفت : هر بندهٔ که اورا بخرند و بفروشند آزاد تر از آن کس دان که او بندهٔ گلو بود .

آخر گفت : هر چند کسی دانا بود که باداش وراخرد نبود آن دانش بر وی وبال بود .

آخر گفت : هر که روزکار اورا دانا نکنددر آموزش او هیچ کس را رنج نباید (ص ۴۹) برد که رنج او ضایع باشد .

آخر گفت : همه چیز از نادان نکاه داشتن آسان تر ازآن بود که از تن خویش نادان را .

[**دیکر گفت** : اکر خواهی که مردمان ترا نیکو کوی باشند نیکو کوی مردمان باش .]

آخر گفت : اگر خواهی که رنج تو ضایع نباشد ، بجای مردمان ، رنج مردمان بجای خویش ضایع مکن .

آخر گفت: اگر خواهی که کم دوست نباشی کینه مدار .

آخر گفت : اگر خواهی که بی اندازه اندوهگین نباشی حسود مباش .

دیگر گفت : اگر خواهی که از رنجیدگی دور باشی آنچه نرود مران .]

آخر گفت : اگر خواهی که زندگانی بآسانی گذاری روش خود را بر روی کار دار.

آخر گفت : اگر خواهی که ترا دیوانه وار نشمرند آنج نایافتنی بود مجوی .

آخر گفت : اگر خواهی که با آزرم بباشی و با آب روی آزار کس مجوی .

آخر گفت : اگر خواهی که فریفته نباشی کار ناکرده را کرده مپندار .

دیگر گفت : اگر خواهی که پردهٔ تو دریده نشود پرده کس مدر .]

آخر گفت : اگر خواهی که برقفاء تو نخندند زیردستان را باك دار .

دیگر گفت : اگر خواهی که از پشیمانی درازایمن کردی بهوای دل کار مکن.]

آخر گفت : اگر خواهی که زبرك باشی روی خویش در آیینهٔ کسان بین .

آخر گفت : اگر خواهی که بی بیم باشی بی آزار باش .

آخر گفت : اگر خواهی که قدر تو بر جای باشد قدر مردمان بشناس .

آخر گفت : اگر خواهی که بقول تو کار کنند بقول خود کار کن .

آخر گفت : اگر خواهی که بسندیدهٔ مردمان باشی بر آن کس که خرد دارد(۱) راز خویش آشکار مکن .

آخر گفت : اگر خواهی که برتر از مردمان باشی فراخ نان و نمك باش .

آخر گفت : جرا دشمن نخوانی (ص ۵۰) کسی را که جوانمردی خویش در آزار مردمان داند ؟

آخر گفت : جرا دوست خوانی کسی را که دشمن دوستان تو بود ؟

آخر گفت : با مردم بی هنر دوستی مدار که مردم بی هنر نه دوستی را شاید

---

(۱) خ : با آن کس که خرد ازو نهان باشد

و نه دشمنی را .

آخر گفت : برهیز از نادانی که خودرا دانا شمرد . .

آخر گفت : داد از خود بده تا از داور مستغنی باشی.

آخر گفت : اگرچه حق (۱) تلخ باشد بیابد شنید .

آخر گفت : اگرخواهی که راز تو دشمن نداند بادوست مگوی .

آخر گفت : خرد نگرش بزرگ زبان مباش .

آخر گفت : بی قدر مردم رازنده مشمر .

آخر گفت : اگر خواهی که بی گنج توانگر باشی بسند کار باش .

آخر گفت : بگزاف مخر تا بگزاف نباید فروخت .

آخر گفت : مرگ به از آن که نیاز بهم چون خودی برداشتن .

آخر گفت : از گرسنگی مردن به از آن که از نان سفله سیر شدن .

آخر گفت : بهر نخایلی که تراصورت بندد برنامعتمدان اعتمادمکن واز معتمدان اعتماد مبر .

آخر گفت : بکم ز خودی محتاج بودن عظیم مصیبتی باشد ، اگر چه خوش بود ، که اندر آب مردن به که از حقیر زینهار خواستن .

آخر گفت : فاسق متواضع این جهان جوی بهتر ازعابد متکبر آن جهان جوی .

آخر گفت : نادان تر از آن مردم نباشد که یکی از کهتری بمهتری برسیده باشد هم چنان بسوی او بچشم کهتری نگرند .

آخر گفت : شرمی (ص ۵۱) نبود بتر از آنکه بچیزی دعوی کند که نداند و آنگاه دروغ گوی باشد .

آخر گفت : فریفته تر از آنکس نبود که بافته بنابافته بدهد .

آخر گفت : فرومایه تر ازآن کسی نباشد که کسی را بدو حاجتی باشد و تواند که روا کند ونکند .

---

(۱) در اصل ، اگرحق چه

آخر گفت: اگر خواهی که از شمار دادگران باشی زیردستان خودرا بطاقت خویش نکو دار.

آخر گفت: اگر خواهی که از شمار آزادان باشی طمع را بخود راه مده و و در دل جای مده.

آخر گفت: اگر خواهی که از نکوهش عام دور باشی اثر هاء ایشان را ستاینده باش.

آخر گفت: اگر خواهی که در دلها محبوب باشی و مردمان از تو نفور نباشند سخن بر مراد مردمان گوی.

آخر گفت: اگر خواهی که نیکوترین و بسندیده‌ترین مردمان باشی آنچ بخود نپسندی بکس مپسند.

آخر گفت: اگر خواهی کی بردلت جراحت نرسد که هیچ مرهم نپذیرد باهیچ نادان مناظره مکن.

آخر گفت: اگر خواهی که بهترین خلق باشی از خلق چیزی دریغ مدار.

آخر گفت: اگر خواهی که زبانت دراز باشد کوته دست باش.

آخر اینست سخنها و پندهاء نوشروان عادل، چون بخوانی، ای پسر این لفظها را خوار مدار که ازین سخنها هم بوی حکمت آید و هم بوی ملك، زیراك هم سخن حکماست و هم سخن پادشاهان، جمله همه معلوم خویش کردان و اکنون آموزکی جوانی، که چون پیر کشتی خود بشنیدن نبردازی، که پیران چیزها (ص ۵۲) دانند که جوانان ندانند والله اعلم بالصواب.

باب نهم

اندر ترتیب پیری و جوانی

ای پسر هرچند جوانی پیر عقل باش، نگویم که جوانی مکن ولکن جوان خویشتن دار باش و از جوانان بزمرده مباش، جوان شاطر نیکو بود، چنانك ارسطاطالیس حکیم گفت: اَلشَّبابُ نَوْعٌ مِنَ الْجُنُونِ، و نیز از جوانان جاهل مباش که از شاطری بلا نخیزد و از کاهلی بلا خیزد و بهرهٔ خویش ازجوانی بحسب (۱) طاقت بردار، که جون پیر شوی خود نتوانی، چنانك آن پیر گفت که چندین مال بخوردم، در وقت جوانی و خوب رویان مرا نخواستند، جون پیر شدم من ایشان را نمی خواهم، بیت:

سبحان الله دربن جوانی و هوس — روز و شبم اندیشه همین بودی بس
کاندر پیری زمن نیاید کس را — خود پیر شدم مرا نیایست از کس

و هرچند جوان باشی خدای را عز وجل فراموش مکن، بهیچ وقت و از مرك ایمن مباش که مرك نه بر پیری بود و نه بجوانی، چنانك عبدی گفت:

مرك به پیری و جوانیستی (۲) — پیر بمردی و جوان زیستی

و بدانك هر که بزاید بی شك بمیرد، چنانك شنودم:

حکایت: درشهری مردی درزی بود، بر دروازهٔ شهر دوکان داشتی، بر در گورستان و کوزهٔ در میخی آویخته بود و هوسش (ص ۵۳) آن بودی که هرجنازهٔ که از در شهر بیرون بردندی وی سنگی در آن کوزه افکندی و هر ماهی حساب آن سنگها کردی که چند کس بیرون بردند و آن کوزه را تهی کردی و باز سنگ در همی افکندی، تا روزگاری بر آمد، درزی نیز بمرد، مردی بطلب درزی آمد و خبر مرك او نداشت، در

(۱) دراصل: نخست (۲) خ: گر بجوانی و بپیریستی

دوکانش بسته دید ، همسایهٔ اورا برسید که ابن درزی کجاست که حاضر نیست ؟ همسایه گفت که : درزی نیز درکوزه افتاد !

اما ای پسر هوشیار باش و بجوانی غره مشو ، در طاعت و معصیت ، بهرحال که باشی از خدای عز وجل می ترس و عفو میخواه و از مرك همی ترس ، تا جون درزی ناگاه درکوزه نیفتی با بارگناهان گران ونشست و خاست همه باجوانان مکن ، با پیران نیز مجالست کن و رفیقان و ندیمان پیر و جوان آمیخته دار ، که اگر جوانی در جوانی محال کند از پیر مانع آن محال باشد ، از بهر آنك پیران چیزها دانند که جوانان ندانند ، اگر چه عادت جوانان چنان بود که بر پیران تماخره کنند ، از آنك پیران محتاج جوانی بینند و بدین سبب جوانان را نرسد که برپیران پیشی جویند و بی‌حرمتی کنند ، زیراك اگر پیران درآرزوی جوانی باشند جوانان نیزبی‌شك درآرزوی پیری باشند وپیر آن آرزو یافته است و ثمرهٔ آن برداشته ، جوان را بتر ، که این آرزو باشد که بیابد وباشد که نیابد ؛ جون نیك بنگری هردوخشنود یك‌دیگرند ، اگرچه جوان خویشتن را دانا ترین همه کس شمرد ، تواز جمع این چنین جوانان مباش وپیران را (ص ٥٤) حرمت دار وسخن با پیران بگزاف مگوی که جواب پیران مسئلت باشد .

حکایت : شنیدم که پیری بود صد ساله ، پشت کوز ودونا کشته و بر عصا تکیه کرده و می آمد . جوانی بتماخره وی راگفت : ای شیخ ، این کمانك بربجندخریدی ؟ تا من نیز یکی بخرم . پیر گفت : اگر عمر یابی وصبر کنی خودرایگان بتو بخشند .

هرچند پیرزی و برهنری اما با پیران نابای برجای منشین که صحبت جوانان بای برجای به از صحبت پیران نابای برجای و تاجوانی جوان باش و جون پیرشدی پیری کن ، چنانك من دوبیت می‌گویم درین معنی ؛ بیت :

گفتم که در سرای زنجیری کن　　بامن بنشین و بردلم میری کن
گفتا که سپید هات را قیری کن　　سوداجه‌بزی پیرشدی پیری کن

که در وقت جوانی پیری نرسد ، چنانك جوانان را نیز پیری نرسد ، که جوانی کردن در پیری بوق زدن بود در هزیمت ، چنانك من در زهدیات گفتم ؛ بیت :

جون بوق زدن باشد دروقت هزیمت　　مردی که جوانی کند اندر گه پیری

و نیز رعنا مباش ، که گفته اند که : پیر رعنا بتر بود و پیرهیز از پیران رعناء نا پاك و انصاف پیری بیش از آن بده که انصاف جوانی ، که جوانان را اومید پیری بود و پیر را جز مرگ اومید نباشد و جز مرك اومید داشتن از وی محالست ، از بهر آنك جون غله سپید کشت اکر ندروند ناجاره خود بریزد ، هم جون میوه که بخته کشت اکر نچینند خود از درخت فرو ریزد ، جنانك کفته ام ، بیت : (ص ٥٤)

کر بر سر ماه بر نهی پایهٔ تخت　　ور همچو سلیمان شوی از دولت و بخت

جون عمر تو بخته کشت بر بندی رخت　　کان میوه که بخته شد بیفتد ز درخت

و نیز امیرالمؤمنین علی کفت ، رضی الله عنه :

إذا تمّ أمرٌ دنا نقصُهُ　　توقّعْ زوالاً (١) إذا قيلَ تمّ

و جنان دان که ترا نکذارند تا همی باشی ، جون حواسهاء تو از کار فروماند و در بینائی و کویائی و شنوائی و بویائی و لمس و ذوق همه بر تو بسته شد ، نه تو از زندکانی خویش شاد باشی و نه مردم از زندکانی تو و بر مردان وبال کردی ، بس مرك از جنان زندکانی به . امّا جون پیر شدی از محالات جوانان دور باش ، که هر که بمرك نزدیکتر باید که از محالات جوانی دور باشد ، که مثال عمر مردمان جون آفتابست و آفتاب جوانان در افق مشرق باشد و آفتاب پیران در افق مغرب و افتابی که در افق مغرب بود فرو رفته دان ، جنانك من کویم :

سلطان جهان در کف پیری شده عاجز　　تدبیر شدن کن تو که جون شست در آمد

روزت بنماز دکر آمد بهمه حال　　شب زود در آید نه نماز دکر آمد

واز این است که پیر نباید که بعقل و فعل جوانان باشد و بر پیران همیشه برحمت باش که پیری بیماری است که کس بعیادت او نرود و پیری علّتی است که هیچ طبیب داروی او نسازد ، الا مرك ؛ از بهر آنك پیر از رنج پیری نیاساید تا نمیرد ، هر روز اومید بهتری باشد مکر علت پیری ، هر روز بتر باشد و اومید بهتری نبود واز بهر آنك در کتابی

(١) در اصل : ذوالاً

دیده‌ام که مردی ناسی‌وچهار سال هر روزی بر زیادت بود بقوت (ص ٥٦) و ترکیب، بس ازسی وچهارسال تا چهل سال هم چنان بود، زیادت‌و نقصان نگیرد، چنانك آفتاب میان آسمان برسید بطیٔ‌السیر بود تا فروکشتن و از چهل سال تا پنجاه سال هرسالی در خود نقصانی بیند کی بار ندیده باشد و از پنجاه تا بشست بهفتاد (۱) در هر ماهی در خود نقصانی بیند که در ماه دیگر ندیده باشد، از شست تا بهفتاد در هر هفته در خود نقصانی بیند که در دیگر هفته ندیده باشد و از هفتاد تا بهشتاد هر روز درخود نقصانی بیند که دی ندیده باشد و اگر از هشتاد درگذرد هرساعت در خود نقصانی بیند و دردی و رنجی که دردیگر ساعت ندیده باشد و حدّ عمر چهل سالست، چون نردبان چهل پایه، بر رفتن پیش راه نیابی، همچنانك بر رفتی فرود آئی بی‌شك و ازآن جانب که بر رفته باشی باید آمدن و خشنود کسی بود که هر ساعت دردی و رنجی دیگر بدو بیوندد که در ساعت گذشته نبوده باشد. پس ای پسر این شکایت پیری برتو دراز کردم از آنك مرد ازوی سخت گله است واین نه عجب است که پیری دشمن است و از دشمن گله بود، همچنانك من گفتم، نظم:

اگر کنم گله از وی عجب مدار از من که وی بلاء من است و گله بود زبلا

و تو ای پسر، دوستر کسی مرا وگلهٔ دشمنان با دوستان کنند، ارجو من الله تعالی کی این گله با فرزندان فرزندان خود کنی و درین معنی مرا دوبیت است، نظم:

آوخ گلهٔ پیری پیش که کنم من کین(۲) دردمرادارو جزتوبدگرنیست (۳)

ای پیر بیا تا گله هم باتو کنم من (ص ٥٧) زیرا که جوانان‌رازین‌حال‌خبرنیست

از آنج درد پیری هیچ کس به از پیران ندانند:

حکایت: چنانك ازجمله حاجبان بدرم‌حاجبی بود، اورا حاجب‌کامل گفتندی، پیر بود و از هشتاد بر گذشته‌بود، خواست که اسپی بخرد، رایض اورا اسپی آورد، فربه و نیکو رنگ و درست قوایم، حاجب [اسپ] را بدید و بپسندید و بها فرونهاد،

---

(۱) ظ بهفتاد درین موضع زائداست (۲) در اصل: که این

(۳) در اصل، جز تو دگری نیست

چون دندانش بدید اسب پیربود نخرید. مردی دیگر بخرید؛ من اورا گفتم: یا حاجب، این اسب که فلان بخرید چرا تو نخریدی؟ گفت: او مردی جوانست و از رنج پیری خبر ندارد و آن اسب بزرك منظرست، اگر او بدان غره شود معذورست، امامن ازرنج وآفت پیری با خبرم واز ضعف و آفت او خبر دارم وچون اسب پیر خرم معذورنباشم.

اما ای پسر جهد کن تا به پیری بیکجا مقام کنی، که به پیری سفر کردن از خرد نیست، خاصه مردی که بی نوا باشد، که پیری دشمنی است و بی نوائی دشمنی، پس با دو دشمن سفر مکن، که از دانائی دور باشی؛ اما اگر وقتی باتفاق سفری افتد یا باضطرار، اگر حق تعالی درغربت بر تو رحمت کند وترا سفر نیکو بدید آرد، بهتر ازآنك درحضر بوده باشد، هرگز آرزوی خانهٔ خویش مکن و زادو بود مطلب، هم آنجا که کار خود با نظام دیدی هم آنجا مقام کن و زادو بود آنجا را شناس که ترا نیکوبی بود، هر چند که گفته‌اند: اَلْوَطَنُ اُمٌّ اُلثانی، اما تو بدان مشغول مباش و رونق کار خود بین، که گفته‌اند که: نیك بختان را نیکی خویش آرزو کند و بد بختان را زاد (ص ٥٨) وبود. اما چون خودرا رونقی دیدی و شغلی سودمند بدست آمد، جهد کن تا آن شغل خودرا ثبات دهی و مستحکم گردانی وچون در شغل ثبات یافتی طلب بیشی مکن، که نباید که درطلب بیشی کردن بکمتری افتی، که گفته‌اند که: چیزی که نیکو نهاده اند نکوتر منه تابطمع محال بتر از آن نیابی؛ امااندر روزکار عمر کندرانیدن بی ترتیب مباش، اگر خواهی که بچشم دوست و دشمن بابها باشی باید که نهاد و درجهٔ تو از مردم عامه بدید بود و بر گزاف زندگانی مکن و ترتیب خود نگاه دار بمواسا.

باب دهم

اندر خویشتن داری و ترتیب خوردن و آیین آن

بدان ای پسر که مردم عامه را در شغلهاء خویش ترتیب و اوقات بدید نیست و بوقت و نا وقت ننگرند (۱) و خردمندان و بزرگان هر کاری را از آن خود وقتی دارند ، بیست و چهار ساعت شباروزی را بر کارهاء خویش ببخشند ، میان هر کاری وقتی نهاده و حدّ و اندازه بدید کرده ، تا کار هاء ایشان بیك دیگر نیآمیزد و خدمت ـ گاران ایشان را نیز معلوم بود که بهروقت بچه کار مشغول باید بودن ، تا شغلهاء ایشان همه برنظام باشد . اما اول تجربت طعام خوردنی ، بدانك عادت مردمان بازاری چنان است که طعام بیشتر بشب خورندو آن سخت زبان دارد ، دایم بانخمه باشند و مردمان لشکری بیشه را عادت چنانست که وقت و ناوقت ننگرند (۱) ، هر کاه کی (ص ۵۹) یابند بخورند و این عادت ستورانست که هر کاه که علف یابند بخورند و مردمان محتشم و خاص در شباروزی یك بار خورند و این طریق خویشتن داری است ولکن مرد ضعیف گردد و بی‌قوت ، پس چنان باید که مردم محتشم بامداد خلوت بکندوآنگاه بیرون آید و بکدخدائی خویش مشغول شود تانماز پیشین بکند ، آنقدر نیز که راتب باشد رسیده باشد و آن کسان که باتوطعام خورند حاضر فرمای کردن تا با تو طعام خورند ، اما طعام بشتاب مخور ، آهسته باش ، با سر خوان بامردمان حدیث همی‌کن ، چنانك در شرط اسلام است ولکن سر در پیش افکنده دار و در لقمهٔ مردمان منگر .

حکایت : شنودم که وقتی صاحب [اسماعیل بن] (۲) عباد نان می خورد ، با ندیمان و کسان خویش ، مردی لقمهٔ ازکاسه برداشت ، مویی درآن لقمهٔ او بود ، صاحب بدید ، گفت : آن موی از لقمه بیرون کن . مرد لقمه از دست بنهاد وبرخاست وبرفت .

---

(۱) در اصل : بنگرند (۲) این دو کلمه بالای سطر بخط دیگر افزوده شد.

صاحب فرمود که : باز آر بنش . صاحب برسید که : یا فلان ، نان نا خورده از خوان چرا برخاستی ؟ مرد گفت : مرا نان آنکس نشاید خورد که موی درلقمهٔ من بربیند. صاحب سخت خجل شد از آنسخن.

اما بخویشتن مشغول باش ولختی درنگ همی کن ، آنگاه بعد از آن کاسه‌فرمای آوردن ورسم محتشمان دو گونه است : بعضی نخست کاسهٔ خویش فرمایند نهادن و آنگاه از آن دیگران و بعضی نخست کاسهٔ دیگران نهند و آنگاه از آن خویش و این طریق کرم است (ص ٦٠) وآن طریق سیاست و فرمای تا کاسهٔ ملون نهند ، یکی ترش و یکی شیرین ؛ چنان کن که جون از خوان برخیزند بسیار خوار و کم خوار همه سیر باشند و اگر بیش تو خوردنی بود و بیش دیگران نبود از بیش خود به بیش دیگران فرست و برسرنان ترش روی مباش و با خوانسالار بخیره جنگ مکن که فلان خوردنی نیك است و فلان بد است ، که آن سخن زمانی دیگر گفته آید . جون ترتیب نان خوردن دانسته شد ترتیب شراب خوردن را بدان که آنرا هم نهادی و رسمی علی‌حده هست تا کارهاء او مرتب باشد.

باب یازدهم

اندر ترتیب شراب خوردن و شرایط آن

شراب خوردن را نگویم که بخور و نگویم که مخور، که جوانان بقول کسی از فعل جوانی باز نگردند، که مرا نیز بسیار گفتند و نشنودم، تا بعد از پنجاه سال ایزد تعالی بر من رحمت کردو مرا توبه ارزانی داشت؛ اما اگر نخوری سوذ دو جهانی باتو بود و هم خشنودی ایزد جل و علا و هم از ملامت خلق رسته باشی و از نهاذ و سیرت بی عقلان و از افعال محال رسته باشی و نیز در کذخدایی بسیار توفیر یابی وازین چند روی اگر رغبت در خوردن آن ننمایی سخت دوست دارم، ولیکن جوانی، دانم که رفیقان نگذارند که نخوری وبذین سبب گفته‌اند: اَلْوَحْدَةُ خَیْرٌ مِنْ جَلیسِ السُّوءِ(۱)، اگر خوری دانم (ص ٦١) که دل برتو به داری و بر کردار خویشتن بشیمان باشی، بس بهرحال که نبیذ خوری باید که بدانی خوردن، از آنچه ار ندانی خوردن زهرست و اگر دانی خوردن بازهر حقیقت و همه ماکولات و مشروبات که بی ترتیب و بی نسق خوری بذست که گفته‌اند:

که پازهر زهرست کافزون(۲) شود گر اندازهٔ خویش بیرون شود

بس باید که بجون نان خورده باشی در وقت نبیذ نخوری، تا سه ساعت بگذرد و سه بار تشنه شوی و آب خوری، بس اگر تشنه نشوی مقدار سه ساعت توقف کن، از آنك معده که قوی و درست باشد اگر چه باسراف طعام خوری بهفت ساعت هضم شود: سه ساعت بیزاند و سه ساعت دیگر مزه بستاند از آن طعام و بجگر رساند، تا جگر قسمت کند بر احشای مردم، از آنکه قسّام اوست وساعتی دیگر آن نقل راکه بماند بروده فرستد، هشتم ساعت باید که معده خالی شذه باشد و هر معده که نجنین

---

(۱) در اصل: الوجوه خیر من جلیس (۲) در اصل: که افزون

بود آن کذوی بوسیذه بود نه معده ؛ بس گفتم که سه ساعت از طعام گذشته نبیذ خوری ، تا در معده طعام بخته باشد و جهار طبع تو نصیب طعام بردارد ، آنگه نبیذ خوری تا هم از شراب بهرور باشی و هم ازطعام . اما آغاز سیکی خوردن نماز دیگر کن ، تا جون مستی درآید شب اندر تو آمذه باشد و مردمان مستی تونبینند و درمستی نقلان مکن ، که نقلان نا محمود بود و بدشت و باغ بسیکی خوردن مرو و اگر روی مستیرا سیکی مخور ، باخانه آی و مستی بخانه کن که آنجه زیر آسمانهٔ خانه توان کرد (ص ٦٢) زیر آسمان نتوان کرد ، که سایهٔ سقف خانه بهتر و بوشیذه تر از درخت بوذ ، از آنك مردم در خانه خود بادشاهی است در مملکت خویش و اندر صحرای مردم جون غریبی بود اندرغربت و اگرجه محتشم غریبی بودبیذا باشد که دست محتشمان(۱) تا کجا رسد وهمیشه از نبیذ جنان برهیز کن که هنوز دوسه نبیذ را جای بود وبرهیز کن از لقمهٔ سیری و از قدح مستی ، که سیری و مستی نه همه در شراب و طعامست ، که سیری در لقمهٔ باز بسین است ، جنانکه مستی در قدح باز بسین ؛ بس لقمهٔ نان وقدحی شراب کمترخور ، تا از فزودن هردو ایمن شوی وجهد کن تا همیشه مست نباشی که ثمرهٔ سیکی خوردن دو جیز است : یا بیماری است یا دیوانکی ؛ بس جرا مولع باید بود بکاری که ثمرهٔ او این انواع باشد و من دانم که بذین سخنان دست از نبیذ بنداری و سخن کس نشنوی ، باری تاتوانی بیوسته صبوحی کردن عادت مکن و اگر باتفاق صبوحی کنی باوقات کن ، که خردمندان صبوحی را نه ستوذه داشته اند ؛ اول شومی صبوحی آن باشد که نماز بامداد از تو فایت شود و دیگر هنوز خواب دوشین از دماغ بیرون نیامده باشد ، بخار امروزین باوی باز گردد ، ثمرهٔ او جزما خولیا نباشد ، که فساد دو مفسد بیش از فساد یك مفسد باشد ؛ دیگر بوقتی که مردمان خفته باشند و(۲) توبیذار باشی و جون مردمان بیذار شوند ناجار ترا بباید خفت ، جون همه روز نخسبی و همه شب بیذار باشی روز دیگر اعضاهای تو خسته و رنجور باشند ، ازرنج نبیذ و از رنج بیخوابی و کم صبوحی بود که درو عربده (ص ٦٣) نبود ، یا محالی کرده نیاید که از آن بشیمانی خیزد و یا خرجی بواجب (۳) کرده نیاید . اما اگر وقتی ناگاه صبوحی

(۱) خ : غریبان (۲) ظاهرا واو زالدست (۳) خ : بناواجب

کی بعذری واضح روابود ، اما ناکرده به ، که عادتی بدست و اگر بر نبیذ مولع باشی عادت مکن که شب آدینه نبیذ خوری ، هر چند شب آدینه و شب شنبه نبیذ نباید خورد بهیچ وقت ، اماشب آدینه از بهر جمع فردایین راو نماز جمعه را و بنزدیك(۱) شب آدینه نخوری یك هفته نبیذ خوردن بر دل مردم شیرین کی و زبان عامه برتو بسته باشد و اندر کذخدایی توفیر بود ، ازآنك درسالی بنجاه آدینه بود ، بنجاه روزه اخراجات توفیر کرده باشی و جسم و نفس و عقل و روح تو نیز بیآسایند که در یك هفته دماغ و عروقهاء تو از بخار ملال (۲) شده باشد ، اندر آن یك شب بیآسایذ و خالي شود اندرآسودن آن یك شب و هم‌صحبت (۳) و آرامش‌تن بود وهم درمال توفیر ، بس‌عادتی که ازو بنج خصلت حاصل آید باید داشت .

(۱) خ ، نیز یك (۲) خ : ملاء (۳) خ : صحّت

باب دوازدهم

اندر مهمانی کردن و مهمان شدن و شرایط آن

اما مردم بیگانه را هر روز مهمان مکن، از آنك هر روز بحق مهمان نتوان رسیدن؛ بنگر تا یك ماه چندبار مهمانی توانی کردن، آنکه سه بار توانی کردن یك بار کن و آن سه بار اندر و خرج کن، تا خوان تو از همه عیبی مبرا بود و زبان عیب جویان بر تو بسته باشد و چون مهمان در خانهٔ تو آید هر کس را بیش باز میفرست وتقرّبی همی کن و تیمار هر کس بسزای او میدار، چنانکه بو شکور گوید (۱)، شعر (ص ٦٤):

اگردوست مهمان‌بودیا نه دوست　　شب و روز تیمار مهمان نکوست

و اگر میوه بود بیش از طعام میوها تو بیش آر، تا بخورند و یك زمان توقف کن و آنگه خوردنی‌ها آور و تو منشین تا آنگاه که مهمانان بگویند یك بار و دو بار که بنشین؛ آنگاه با ایشان مساعدت کن و نان بخور و فروتر از همه کس نشین، مگر مهمان بزرگ باشد که نشستن ممکن نبود و از مهمانان عذر مخواه، که عذر خواستن طبع عامّه وبازاریان بود و هرساعت مکوی: ای فلان، نان نیك بخور و هیچ نمی خوری، شرم مدار که ازجهت توجیزی نتوانستم کردن، انشاءالله که بعد ازین عذرآنها بخواهیم. این نه سخنان محتشمان بود، این لفظی بود که بسالها مهمان یك بار توان کرد از جملهٔ بازاریان، که از جنین گفتار مردم شرمسار شوند و نان نتوانندخوردن و نیم سیر از خوان تو برخیزند ومارا بگیلان رسمی نیکوست: چون مهمان را بخانه برند خوان بنهند و کوزهای آب حاضر کنند و مهمان خداوند و متعلقان همه بروند، مگر یك تن از جای دور بازایستد، از بهر کاسه نهادن، تا مهمان چنان که خواهد نان بخورد، آنکه بیش نان (۲) بیش آید و رسم عرب نیز جنین است؛ چون مهمانان

---

(۱) در اصل، شکر گویند　(۲) خ: میزبان

نان خورده باشند، بعد ازدست‌شستن ، گلاب و عطر فرمای آوردن وجاکران وغلامان مهمان را نیکو دار ، که نام و ننك ایشان بدر برند واندر مجلس اسفرغمها بسیار فرمای نهادن ، مطربان فاخر فرمای آوردن و نانبیذ نیکو نبود مهمان مکن ، که خود بیوسته مردم نبیذ خورند ، سیکی وسماع باید که خوش باشد ، (ص ٦٥) تا اگردر خوان و کاسهٔ تو تقصیری بود عیب تو بذین نبوشد و سیکی خوردن بزه است ، تا بزه بی مزه نکرده باشی ، بس جون اینهمه که گفتم کرده باشی از مهمانان حق شناس و حق ایشان بر خود واجب دان.

حکایت : چنان شنیدم که ابن مقله نصر بن منصور التمیمی را عمل بصره فرموده بودند ، سال دیکر باز خواندند و حساب کردند و او مردی منعم بود ، خلیفه را بذو طمعی افتاده بود ، جون حساب کردند مالی بسیار بروی باقی آمد ، بسر مقله گفت : این مال بگزار ، یا بزندان رو . نصر گفت : یا مولانا ، مرا مال هست ولیکن اینجا حاضر نیست ، یك ماه مرا امان ده تا بدین مقدار مرا بزندان نباید رفت . بسر مقله دانست که آن مرد را طاقت آن مال هست و راست میکوید ؛ گفت : از امیر المؤمنین فرمان نیست که تو بازجای روی ، تااین مال بگزاری ، اکنون هم اینجادرسرای من درحجرهٔ بنشین و این یك ماه مهمان من باش . نصر گفت : فرمان بردارم . در سرای ابن مقله محبوس بنشست و ار قضا را اول رمضان بود ، جون شب اندر آمد ابن مقله گفت : فلان را بیارید تا با ماروزه بکشاید . فی الجمله این نصر یك ماه رمضان بیش او افطار کرد ، جون عید کردند و روزی جند برآمد بسر مقله کس فرستاد که آن مال دیر می آرند ، تدبیر این کار جیست ؟ نصر گفت : من زر دادم . بسر مقله گفت : کرا دادی ؟ گفت: بتو دادم . بسر مقله درطیره شد ، نصر را بخواند و گفت : ای خواجه ، این زر کرا دادی ؟ نصر گفت من زر ندادم ، ولیکن این یك ماه نان تورا یکان بخوردم ، ماهی برخوان تو روزه گشادم و مهمان تو بودم ، اکنون جون عید آمد حق من این (ص ٦٦) باشد که از من زر خواهی ؟ بسر مقله بخندید و گفت که : خط بستان و بسلامت برو ، که آن مال بدندان مزد بتو دادم و من آن زر را از بهر تو بگزارم . نصر بدین سبب از مصادره برست.

بس از مردم منت بذیر و تازه روی باش ، اما بیهوده خنده مباش و نبیذ کم خور و بیش از مهمان مست مشو ، جوانی که مهمانان مست شدند آنگه از خویشتن شکرفی می نمای و یاد مردم میکن و نوش می خور و با مهمان تازه روی و خوش باش ؛ امابیهوده خنده مباش ، که بیهوده خندیدن دوّم دیوانگی است . چون مهمان مست شود و بخواهد رفت ، یکی دوبار خواهش کن و تواضع نمای و مگذار که برود ، سیوم بار رخصت ده تا برود واگر غلامان تو خطابی بکنند درگذار و بیش مهمانان با ایشان عتاب مکن و روی ترش مباش و با ایشان جنگ مکن ، که این نیك نیست و آن نیك است اگر چیزی ترا نابسندیده آید بار دگر جنان مفرمای کردن ، بدین یك بار صبر کن و اگر مهمان تو هزار محال بکند و بگوید از وی بردار و خدمت وی بزرگ دان .

حکایت : چنان شنیدم که وقتی معتصم خلیفه مجرمی را گردن همی فرمود زدن ، بیش خویش . آن مرد گفت : یا امیرالمؤمنین ، بحق خدای عزوجل مرا یك شربت آب ده و مهمان کن وآنگاه هرچه خواهی می کن ، که سخت تشنه شده‌ام . معتصم بر حکم سوگند فرمود تا اورا آب دهند ؛ چون اورا آب دادند برسم عرب گفت : کثّرالله خیراً (۱) یا امیرالمؤمنین ، مهمان تو بودم بدین یك شربت آب ، اکنون از طریق مردمی مهمان کشتن واجب نکند ، مرا مفرمای کشتن و عفو کن ، تا بر دست تو توبه کنم . معتصم گفت : (ص ٦٧) راست گفتی ، حق مهمان بسیار است ، ترا عفو کردم ، بیش ازین خطا مکن ، که حق مهمان داشتن واجب است .

ولیکن حق مهمانی که حق شناس ارزد ، نه چنانکه هر آحادی یا ناداشتی را بخانه بری وانگاه چندان اعزاز و اکرام کنی ، یعنی که این مهمان منست ، بدانکه این تقرّب و دلداری باکه باید کرد .

فصل : و بس اگر مهمان شوی مهمان هرکسی مشو ، که حشمت رازبان دارد وچون روی کرسنه مرو وسیرنیز مرو و(۲) تانان بتوانی خوردن و میزبان نیازارد و می‌خور

---

(۱) خ : کثرالله خیرك (۲) ظاهراً واو زائدست

و اکر به‌افراط‌خوری زشت باشد و چون در خانهٔ میزبان روی جایی نشین که جای تو باشد و اکر چه خانهٔ آشنایان بود و ترا کستاخی نباشد و در آن خانه بر سر نان و بر سرنبیذ کار افزایی مکن و با جاکران میزبان مکوی که: ای فلان ، آن طبق وآن کاسه فلان جای نه ، یعنی من از خانه‌ام ، مهمان فضول مباش و ساز کاسه و خوانچهٔ مردمان‌مکن و جاکران خویش‌را نواله مده ، که کفته‌اند: اَلزَّلَّةُ ذِلَّةٌ(۱) ومست خراب مشو ، چنان کن که در راه که روی کسی‌مستی توندانند ، چنان مست مشو که ازجهرهٔ آدمیان بکردی ؛ مستی‌بخانهٔ خویش کن ، اکر فی‌المثل یك قدح نبیذ خورده باشی و جاکران تو صد کناه بکنند کس را ادب مفرمای کردن ، اکر چه مستوجب ادب باشند ، که هیچ کس آن از روی‌ادب نشمارد ، کویند عربدهٔ می کویی ؛ هرچه‌خواهی نبیذ ناخورده می کن ، دانند که آن قصدی است ، نه معربدی است ، که از مست همه چیزی بعربده شمارند ، چنانکه کفته اند : اَلجُنُونُ فُنُونٌ ، عربده همه انواعست : بسیار دست زدن و بای کوفتن و خندیدن و کریه (ص۶۸) کردن و سرود کفتن ونقل خوردن و سخن کفتن و خاموش بودن و بسیارتقرّب و خدمت کردن ، این همه‌عربده است با جنون(۲) ، پس ازین هرچه کفتم برهیز کن وبیش هیچ بیکانه مست وخراب مشو ، مکر بیش عیالان و بندکان خویش و اکر از مطربان سماعی خواهی همه راه های سبك مخواه ، تا بر عنابی ومستی منسوب نباشی ، هرچند که جوانان را راههای سبك خوش آید و خواهند وزنند و فرمایند .

---

(۱) چیزی که از خوان مهمانی با خود برند خواری است و دراصل «الزّلة الزّلة»

(۲) خ: یا جنون

باب سیزدهم

اندر مزاح و نرد و شطرنج و شرایط آن

بدان‌ای پسر که گفته‌اند: اَلمُزاحُ مُقَدِّمَةُ الشَّرِّ، یعنی مزاح بیشر و همه آفتهاست؛ تا بتوانی از مزاح سرد حذر کن و اگر مزاح کنی باری در مستی مکن، که شر و آشوب بیش خیزد و از مزاح ناخوش و فحش گفتن شرم دار، اندر مستی وهشیاری، خاصّه در نردو شطرنج که درین هردو شغل مردم صحو باشند (۱)، مزاح کمتر تحمل توانند کردن و نردو شطرنج بسیار باختن عادت مکن و اگر بازی باوقات باز و مباز الاّ بمرغی با بگوسفندی، یا بمهمانی (۲) یا محقّری از محقّرات، بگرو مباز و بدرم مباز، که بدرم باختن بی ادبیست [و] مقامری (۳) بوذو اگر نیك دانی باختن با کسی که با مقامری (۴) معروف بود مباز، که تو نیز بمقامری (۴) معروف گردی و اگر بازی به معروف تر و محتشم تر از خود بازی، نرد و شطرنج ادبست، باید که تو اوّل دست بمهره ننهی، تا اول حریف. آنچه خواهذ برگیرذ و اگر نرد بازی اول کعبتین (ص ٦٩) بحریف ده و شطرنج دست اول بذوده؛ اما با ترکان و معربذان و خادمان و زنان و کودکان و گران جانان بگرو مباز، تا عربده نخیزد و بر نقش کعبتین با حریف جنگ مکن و سوگند مخور که تو فلان زخم زدی و اگر چه سوگند تو راست باشد مردم بدروغ بندارند و اصل همه شرّی وعربدهٔ (٤) مزاح کردن است و برهیز کن از مزاح کردن، هرچند که مزاح کردن نه عیب است و نه بزه، [که رسول ص مزاح کرده است، که پیر زنی بود در خانه عایشه، روزی از رسول ص پرسید که: ای رسول خدای، روی من روی بهشتیان است یا روی دوزخیان؟ یعنی من بهشتیم یا دوزخی؟ و گفته اند:

---

(۱) خ، ضجر تر باشد و البته این اصح می نماید زیرا که صَحْو بمعنی زدوده است ودرین مقام معنی نمی بخشد وضَجَر بمعنی دل نگران ومناسب این مقامست. (۲) در اصل: یا مهمانی (۳) دراصل همه جا: مقامبری (٤) در اصل، معربده و ازین ماده بدین شکل اشتقاقی نیست.

کانَ رَسُولُ اللهِ یَمْزَحُ وَلایَقُولُ اِلّاحَقّاً، پس پیغمبر با پیرزن گفت بروی مزاح کرد که: بدان جهان هیچ پیر زنی اندر بهشت نباشد. آن پیرزن دلتنگ شد و بگریست. رسول خدا ص تبسّم کرد و گفت: مگری که سخن من خلاف نباشد، راست گفتم که هیچ پیر در بهشت نباشد، از آنکه روز قیامت همه خلق از گور جوان برخیزند. عجوزه را دل خوش گشت].

مزاح شاید کرد ولیکن فحش نشاید گفت؛ پس اگر کوبی باری کمتر کوی و اگر ضرورت باشد باری آنچه کوبی با همسران خویش کوی، اگر جوابی کوبند باری عیبی نبود و هرهزلی که کوبی جد آمیز کوی و از فحش برهیز کن، هرچند مزاح بی هزل نبود، اما جدّی باید که بود، هرچه کوبی ناجار بشنوی و از مردمان همان طمع دار که از تو بمردمان رسد؛ امّا با هیچ کس جنگ مکن، که جنگ کردن نه کار مردم است، کار زنان و کودکان است، پس اگر اتفاق افتد که با کسی جنگ آری هرچه بدانی و بتوانی گفتن مگوی، جنگ چندان کن که جای آشتی بماند و یک باره لجوج و بی آزرم مباش و از عادات مردمان فرومایه بدترین عادتی لجوجی و بی آزرمی است و بهترین عادت متواضعی، که متواضعی نعمت ایزدی است، که کس بروی حسد نبرد [و بهر سخنی مگو که: ای مرد، چو هر که ای مرد گوید بی حجّت مرد، را از مردی باز افکند].

اما سبکی خوردن و مزاح کردن و عشق باختن این همه کار جوانانست، چون توانداره کارها اگه داری (ص ۷۰) بر نیکو ترین و جهی بتوان کردن، چنانکه مردم بسی ملامتی نکنند. چون در باب شراب خوردن و مزاح و نرد و شطرنج سخن چند شد ناچار در باب عشق ورزیدن هم بباید گفت و شرح و شرایط آن و باللهِ التوفیق.

باب چهاردهم

اندر عشق ورزیدن و رسم آن

(۱) جهد کن ای پسر که تا عاشق نشوی ، خواه به پیری و خواه بجوانی ، پس اگر اتفاق افتد بقین دل مباش و پیوسته دل در لعب مدار بر عشق ، که متابع شهوت بوذن نه کار خردمندانست ، از عشق تا توانی برهیز کن ، که عاشقی کار با بلاست ، خاصه پیری و هنگام مفلسی ، که یك‌ساله راحت وصال بیك روزه رنج فراق نه ارزد ، که سر تا سر عاشقی رنج است و درد دل ومحنت ، هرچند که دردی خوش است ، اگر در فراق باشی در عذاب باشی و اگر در وصال باشی و معشوق بذخوی بود ، ازرنج ناز و خوی بذاو راحت وصال ندانی (۱) و اگر مثل معشوقهٔ نوفریشتهٔ مقرب است که

---

(۱) تمام این قسمتی که در میان دو علامت (۱) جای گرفته در چاپ مرحوم هدایت نیست و بجای آن چنین ثبت شده ، « بدان ای پسر تاکسی لطیف طبع نبود عاشق نشود ، از آنکه عشق از لطافت طبع خیزد و هرچه از لطافت خیزد بی شك لطیف بود ، چه گفته‌اند : من اشبه اباه فما ظلم ، چون‌او لطیف بود ناچار در طبعی لطیف تواند آویختن ، بیت :

این عشق لطیف است و لطیفی خواهد　　هر جا که رود چو خود ظریفی خواهد

نبینی که جوانان پیشتر عاشق شوند از پیران ، از آنکه طبع جوانان لطیف تراز طبع پیران است و نیز هیچ غلیظ طبع وگران جان عاشق نشود ، از آنکه این علتی است که خفیف روحان‌را افتد . اما جهد کن تا عاشق نشوی ، اگر گرانی واگر لطیف‌از عاشقی پرهیز ، که عاشقی‌کاری با بلاست خاصه هنگام مفلسی ، که مفلسی که عاشقی ورزد هر آینه در خون خودش رفته باشد ، بدان که عاشقی و مفلسی مطلقا جان‌کندنست ، خاصه که پیر بود ، ازآنکه پیررا جز بسیم غرض حاصل نگردد ، چنانکه من گویم ، رباعی :

بی سیم بدم بر من ازآن آمد درد　　وزبی سیمی بماندم از روی تو فرد
دارم مثلی بحال خویش اندر خورد　　بی سیم ز بازار تهی آید مرد

پس اگر اتفاق وقتی ترا با کسی خوش افتد معین دل مباش ، پیوسته طبع‌را باعشق باختن میآموز و دایم متابع شهوت مباش ، که این نه کار خردمندان بود ، از آنکه مردم درعشق یا در وصال باشند یا در فراق و بدان که یك ساعت وصال یك روزه رنج فراق نیرزد وسرتاسر عاشقی رنجست ودرد دل و محنت ، هرچند دردی خوش است ، اما اگر در فراق باشی و معشوق از دل تو خبر دارد ، خود از نازو خوی بد او و بیم فراق خوشی وصال ندانی ، پس اگروصالی بود که بعد ازآن فراق خواهد بود آن وصال ازفراق بتر بود . »

بهیچ وقت از ملامت خلقان رسته نباشی و مردم همیشه در هساوی تو باشند و در نکوهش معشوق تو، از آنکه عادت خلق چنین است. پس خویشتن را نگاه دار و از عاشقی برهیز کن، که خردمندان از چنین کار برهیز توانند کرد؛ از آنچه ممکن (ص ۷۱) نگردد که بیك دیدار کسی بر کسی عاشق شود، اول چشم بیند، آنگه دل بسندد؛ چون دل بسند کرد طبع بدو مایل شود، آنگاه متقاضی دیدار او کند؛ اگر تو شهوت خویش را در امر دل کنی و دلرا متابع شهوت گردانی تدبیر آن کنی که یك باردیگر اورابه بینی، چون دیدار دوباره شود و طبع بدو مضاعف گردد و هوای دل غالب تر شود پس قصد دیدار سیوم کنی، چون سیّم بار دیدی و در حدیث آمد و سخن گفت و جواب شنید، خر رفت و رسن برد و دریغا چنبر.

بس از آن اگر خواهی که خویشتن را نگاه داری نتوانی داشت، که کار از دست تو رفته باشد، هرچه روز آید بلای عشق زیادت شود و ترا متابع دل باید بود. اما اگر [از] دیدار اول خویشتن را نگه‌داری چون دل تقاضا کند خودرا بدل موکل کنی وبیش نام او نبری وخویشتن بچیزی مشغول کنی و جای دیگر استفراغ شهوت کنی و چشم از دیدار وی بربندی، همه رنج یك هفته بود و بیش باد نیاید، زود خود را از آن بتوانی رهانیدن؛ ولیکن این نه کار همه کس بود و مردی بایدبا عقل تمام که این بتواند کرد و اگر مرد کامل عاقل بود اورا این حال خود نیفتد و اگر اتفاقاً ناگاه روی نماید بعقل دفع آن (ص ۷۲) تواند کرد، از بهر آنك عشق علّت است، چنان که محمّد زکریا در تفاسیر العلل(۱) یاد کرده است: بسبب علّت عشق و داروی اوچون روزه داشتن بیوسته وبار گران کشیدن و راه‌دراز رفتن است و دایم خویشتن در رنج داشتن وتمتع کردن و آنج بدین ماند؛ اما اگر کسی را دوست داری که ترا ازخدمت و دیدار او راحتی باشدروادارم، چنانك شیخ ابوسعید بوالخیر گوید که: آدمی را از جهار چیز ناگزیر بود: **اول** نانی، **دوم** خلقانی، **سیم**، ویرانی،

(۱) خ، تقاسیم العلل

چهارم جانانی وهر کسی را بحد واندازهٔ او از روی حلال ، اما دوستی دیگرست وعاشقی دیگر ، در عاشقی کس را وقت خوش نباشد ، هر چند آن عاشق بیتی میکوید ؛ نظم :

این آتش عشق تو خوش است ای دلکش هر کز دیدی آتش سوزندهٔ خوش

بدانك در دوستی مردم همیشه با وقتی خوش باشد و در عاشقی دایم در محنت باشد ؛ اکر خواهی که بجوانی عشق ورزی آخر عذری باشد ، هر که بنکرد وبداند معذور دارد ، کوید جوانست وجهد کن تا به پیری عاشق نشوی ، که پیر را هیچ عذر نیست و اکر چنانك از جملهٔ مردمان عام باشی کار آسان تر باشد ، پس اکر پادشاه باشی و پیر باشی زنهار تا این معنی اندیشه نکنی و بظاهر دل در کسی نه بندی ، که پادشاه پیر را عشق باختن سخت کاری دشوار باشد .

حکایت : بروزکار جد من شمس المعالی (ص ۷۳) خبر دادند که در بخارا بازرکانی غلامی دارد ، بهای وی دوهزار دینار ، احمد سعدی (۱) پیش امیر این حکایت بکرد ، امیر [را] کفت : ما را کس باید فرستاد تا این غلام را بخرد ، امیر کفت : ترا بباید رفت . پس احمد سعدی به بخارا آمد و نخاس را بدید و بکفت تا غلام را حاضر کردند و بهزار ودویست دینار بخرید وبه کرکان آورد . امیر بدیدو بپسندید و این غلام را دستار داری داد ، چون دست بشستی دستار بوی دادی تا دست خشك کردی . چندکاه برآمد ، روزی امیر دست بشست ، این غلام دستار بوی داد ، امیر دست باك کرد و در غلام همی نکریست ؛ بعداز آن که دست خشك کرده بود همچنان دست در دستار همی مالیدو درین غلام می نکریست ، مکر وی را خوش آمده بود دیدار وی ، دستار بازداد وزمانی ازین حال بکذشت ، ابوالعباس غانم (۲) را کفت : این غلام را آزاد کردم و فلان ده را به او بخشیدم ، منشور بنویس و ار شهر دختر کد خدائی را از بهر او بخواه و بکوی تا وی در خانه بنشیند ، تا آنکاه که موی روی بر آرد ، آنکاه پیش من آید . ابوالعباس غانم وزیر بود ، کفت : فرمان خداوند راست ، اما اکر رأی خداوند اقتضا کند بنده را

(۱) خ ، جفدی و ظاهراً دراصل سفدی بوده است (۲) خ : غانمی

بگوید که مقصود ازین سخن چیست ؟ امیر گفت : امروز حال چنین و چنین بود و سخت زشت باشد که پادشاه سبس هفتاد سال عاشق شود ومرا از(ص ٧٤) بعدهفتادسال بنگاه داشت بندگان خدای تعالی مشغول باید بود و بصلاح لشکر و رعیت و مملکت خویش ، من بعشق مشغول باشم له نزدیك حق تعالی معذور باشم نه بنزدیك خلقان .

بلی جوان هرچه بکند معذور باشد ، اما یك باره بظاهر عشقرا نباید بود ، هر چند جوان باشی با طریق حکمت وحشمت وسیاست باش ، تا خلل در ملك راه نیابد.

حکایت : شنودم که بغزنین ده غلام بود ، بخدمت سلطان مسعود و هر ده جامه داران خاص بودند ، از آن ده غلام یکی را نوشتکین نام بود ، سلطان مسعود اورا بغایت دوست داشتی و چند سال ازین حدیث برآمد ، هیچ کس ندانست که معشوق مسعود کیست ، از بهر آنك هر عطائی که بدادی همه را همچنان دادی که نوشتکین را ، تاهر کسی نه بنداشتی که معشوق سلطان مسعود اوست ؛ تا ازین حدیث پنج سال برآمد و هیچ کس را اطلاع نیفتاد ، از آزاد وبنده ، تا روزی گفت : هرچه بدر من ایاز را داده بود ، ازاقطاع و معاش ، نوشتکین را منشور دهید . آنگاه مردمان بدانستند که غرض او نوشتکین بودست .

اکنون ای پسر هرچند که من این همه گفتم اگر ترا اتفاق عشق افتد دانم که بقول من کار نخواهی کرد و من به بیران سری بیتی می گویم ، بیت :

هر آدمئی که حیّ ناطق باشد — باید که جوعذرا وجووامق باشد
(ص ٧٥) هرکونه‌چنین‌بودمنافق‌باشد — مردم نبود هرکه نه عاشق باشد

هرچند که من چنین گفته‌ام تو بدین دو بیتی من کار مکن ، جهد کن تا عاشق نباشی ، پس اگر کسی را دوست داری باری کسی را دار که بیرزد و معشوق بطلیموس و افلاطون نباشد ، لکن باید که اندك خوبی بباشدش و دانم که یوسف یعقوب نباشد ، اما هم ملاحتی بباید که دروی بباشد ، تابعضی زبان مردمان بسته‌شود وعذرتو مقبول دارند ، که خلقان از غیبت کردن وازغیبت (١) جستن یك دیگر فارغ نباشند ، چنانك یکی را

(١) ظ : عیب

گفتند کی عیب داری ؟ گفت : نه ؛ گفتند : عیب جوی داری؟ گفت بسیار . گفت : جنان دانك معیوب ترین خلق توی . اما اگر مهمان روی معشوق را با خود مبر و اگر بری پیش بیگانگان بدو مشغول مباش و دل در وی بسته مدار ، که اورا کسی نتواند خوردن و مبندار که او بچشم همه کس جنان نماید که بچشم تو ، جنانك شاعر گفت ، نظم :

ای وای منا گر تو بچشم همه کسها زین گونه نمائی که بچشم من درویش

جنانك بچشم تو نیکوتر از همه کسها نماید باشد که بچشم دیگران زشت‌تر نماید و نیز هر زمان اورا در مجلس میوه هده و تفقدمکن و هر ساعت اورا مخوان و در گوش وی خیره سخنی مگوی ، که سود و زیان می کویم ، که (ص ٧٦) دانند که با وی جیزی نکفتی .

باب پانزدهم

اندر تمتّع کردن

بدان ای پسر، اگر کسی را دوست داری درمستی و هشیاری بیوسته بدو مشغول مباش، که آن لطفه کی از تو جدا گردد معلوم است که تخم جانی وشخصی بود بهر باری، پس اگر کنی درمستی مکن، که بمستی زیان گارتر بود؛ اما بوقت خمار صواب تر و بهتر آید و بهر وقتی که یاد آید بدآن مشغول مباش، که آن بهایم بود که وقت هر شغلی نداند، هر وقت که می باید بکند، باید که آدمی را وقتی پیدا بود، تا فرق بود میان وی و بهایم. اما از زنان و غلامان میل خویش بیك جنس مدار، تا از هر دو گونه بهره ور باشی و از دوگانه یکی دشمن تو نباشندو هم چنانك گفتم که مجامعت بسیار کردن زیان دارد تا کردن نیز زیان دارد، پس هرچه کنی باید کی باشتها کنی وبتکلف نکنی، تا زیان کمتر دارد؛ اما باشتها و بی اشتها برهیز بر گرمای گرم و در سرمای سرد، که درین دو فصل زیان گار تر باشد، خاصه بیران را و از همه فصلها در فصل بهار ساز گارتر باشد، کی هوا معتدل باشدو جشمها (ص ۷۷) را آب زیادت باشد وجهان روی بخوشی دارد، پس چون عالم کبیر آ[ن] چنان شود از تأثیر وی برما که عالم صغیرست همچنان شود، طبایع که در تن ما مختلف است معتدل شود، خون اندر رگها زیادت شود، منی دربشتها زیادت شود، بی قصدی مردم محتاج معاشرت و تمتع گردد؛ پس چون اشتهاء طبیعت صادق شود آنگاه زیان کمتر دارد و رگ زدن نیز همچنان، پس تا بتوانی در گرمای گرم و سرمای سرد رگ مزن و اگر خون زیادت بینی اندر تن، تسکین کن بشرابها و طعامهای موافق و مخالف چیزی مخور، در تابستان میل بغلامان کن و در زمستان میل بزنان و درین باب سخن مختصر آمد که کرانکند.

باب شانزدهم

اندر آیین گرمابه رفتن

بدان ای پسر که چون بگرمابه روی بر سیری مرو، که زیان دارد و در گرمابه نیز بجماع کردن مشغول مباش البته، خاصه در گرمابهٔ گرم.

محمدبن زکریا الرازی گوید: عجب کسی که در گرمابه جماع کند ومفاجا در وقت نمیرد. اما گرمابه سخت خوب چیزی است و شاید گفت که تا حکیمان بنا ها نهاده اند از گرمابه چیزی بهتر نساخته اند، لیکن با همه نیکی هرروز یکبار نشاید رفت، تا هم تن را سود دارد و هم بعیب منسوب نگردند و برعنائی و هرروزی سود ندارد بل کی (ص ۷۸) زیان دارد که اعصاب و مفاصلها نرم کند و سختی وی ببرد و طبیعت عادت کند هرروز بگرمابه شدن، چون یکروز نیابد آن روز چون بیماری باشد و اندامها درشت شود؛ پس چنان باید که هر دو روزی یك بار شوی و چون زمستان و تابستان در گرمابه روی اوّل در خانهٔ سرد یك زمان توقف کن، چنانك طبع از وی حظی بیابد، آنگاه در خانهٔ میانه رو و آنجا یك زمان بنشین، تا از آن خانه نیز بهره بیابی، آنگاه در خانهٔ گرم رو و آنجا یك زمان بنشین، تا حظ خانهٔ گرم نیز بیابی، چون گرمی گرمابه در تو اثر کرد در خلوت خانه رو و سر آنجا بشوی وباید که در گرمابه بسیار مقام نکنی وآب سخت گرم و سخت سرد برخود نریزی، باید که معتدل باشد و اگر گرمابه خالی باشد غنیمتی بزرگ باشد، که حکما گرمابه خالی را غنیمت دانند از جمله غنیمت ها؛ چون از گرمابه بیرون آیی موی را سخت خشك باید کردن، آنگاه بیرون رفتن، که موی تر بر اه رفتن نه کار خردمندان باشد و از آن محتشمان و نیز از گرمابه بیرون آمده باموی تر بیش محتشمان رفتن نشاید که در شرط ادب نیست. نفع وضرر گرمابه گفتم، اینست جمله؛ امادر گرمابه آب خوردن و قفاع خوردن از آن برهیز کن که سخت زیان دارد وباستسقا ادا کند، مگر مخمور باشی، آنگاه روا بود که سخت اندك بخورد تسکین خمار را، تا زیان (ص ۷۹) کمتر دارد، والله اعلم بالصواب.

باب هفدهم

اندر خفتن و آسودن

بدان و آگاه باش ای پسر که رسم حکیمان روم آنست که از گرمابه بیرون آیند تا زمانی در مسلخ گرمابه نخسپند بیرون نیایند و هیچ قوم دیگر را این رسم نیست، اما حکما خواب را موت الاصغر خوانند، از بهر آنك جه خفته و جه مرده هیچ دورا از عالم آگاهی نیست، که این مردهٔ است با نفس و آن مردهٔ است بی‌نفس و بسیار خفتن عادت‌نا ستوده است، تن‌را کاهل کند و طبع را شوریده کند و صورت روی را از حال به‌بی حالی برد، که بنج چیز است که چون بمردم رسد در حال صورت روی را متغیر کند: یکی نشاط ناگهان و یکی غم مفاجا و یکی خشم و یکی خواب و یکی مستی و ششم بیریست که چون مردم بیر شود از صورت خویش بگردد وآن نوع دیگرست؛ اما مردم تا خفته باشد نه درحکم زندگان بود ونه درحکم مردگان، چنان که بر مرده قلم نیست بر خفته نیز قلم نیست، چنانك گفتم، بیت:

هر چند بجفا بشت مرا دادی خم — من مهر تو در دلم نگردانم کم
از تو بجفا نبرّم ای شهره صنم — تو خفته و بر خفته نرانند قلم

همچنان که خفتن بسیار زیان کارست نا خفتن هم زیان دارد، که اگر آدمی (ص ۸۰) هفتاد ودوساعت، یعنی سه شباروز، بقصد بگذارد ونخسبد یا بستم بیدار دارند آن کس را بیم مرگ باشد.

اما هر کاری را اندازهٔ است، حکما چنین گفته‌اند که: شباروزی بیست وچهار ساعت باشد، دوبهر بیدار باشی و یك (۱) بهر بخسبی و هشت ساعت بطاعت حق‌تعالی و یکد خدایی مشغول باید بود و هشت ساعت بعشرت و طیبت و روح خویش تازه

(۱) در اصل دو و بهمان قلم بر آن خط کشیده و در بالای آن یك نوشته است.

داشتن و هشت ساعت بیابد آرامیدن ، تا اعضا ها که شانزده ساعت رنجه گشته باشد آسوده شود و جاهلان از بن بیست و چهارساعت نیمی بخسپند ونیمی بیدار باشند و کاهلان دو بهر بخسپند و بهری بکار خویش مشغول باشند و عقلا بهری بخسپند و دو بهر بیدار باشند ، بر بن قسمت که یاد کردیم هر هشت ساعتی بلونی دیگر باید بود و بدانك حق تعالی شب را از بهر خواب و آسایش بندگان آفرید ، چنانك گفت : وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ لِبَاسًا (۱) و حقیقت دان که همه زندهٔ تنست و جان ، و تن مکانست و جان متمکن و سه خاصیّت است جان را : چون زندگانی و سبکی و حرکات و سه خاصیت تن راست : مرگ و سکون و گرانی ، تا تن و جان بیك جای باشند جان بخاصیت خویش تن را نگاه دارد و گاه در کار آرد و گاه تن را بخاصیت خویش از کار باز دارند و اندر غفلت کشند ، هرگاهی که تن خاصیت خویش بدید کند مرگ و گرانی و سکون فرو خسپند ومثل فرو خفتن (ص ۸۱) چون خانهٔ بود که بیفتد ، چون خانه بیفتد هر که در خانه باشد فرو گیرد ؛ پس تن که فرو خسبد همه ارواح مردم را فرو گیرد ، تا نه سمع شنود و نه بصر بیند و نه ذوق چاشنی داند و نه لمس گرانی و سبکی و نرمی ودرشتی و نه نطق ، هرچه در مکان خویش خفته بود ایشان را فرو گیرد ، حفظ و فکرت بیرون مکان خویش باشند ، ایشان را فرو نتواند گرفت ؛ نه بینی که چون تن بخسبد فکرت خواب همی بیند گوناگون و حفظ یاد می دارد ، تا چون بیدار شود بگوید که چنین وچنین دیدم ، اگر این دو نیز در مقام خویش بودندی هردو را فرو گرفتی ، چنانك آن دو را ، نه فکرت توانستی دیدن و نه حفظ نگاه توانستی داشت و اگر نطق و کتاب نیز در مکان خویش بودندی تن در خواب نتوانستی شد و اگر خواب کردی و گفتی آنگاه خواب خود نبودی و راحت و آسایش نبودی ، که همه آسودن جانوران در خوابست . پس حق تعالی هیچ بی حکمت نیافرید ؛ اما خواب روز بتکلف از خویشتن دور کن و اگر نتوانی اندك مایه باید خفت ، که روز شب

(۱) قرآن کریم ، سورة النبأ ، آیهٔ ۱۰

گردانیدن نه از حکمت باشد؛ اما رسم محتشمان و منعمان چنانست که تابستان نیمروز بقیلوله روند، باشد که بخسپند یا نه.

اما طریق تنعم آنست که چنانك رسم بود بیآسایند یك ساعت، (ص ۸۲) اگر نه[یا] کسی که وقت ایشان باوی خوش باشد خلوت کنند تاآفتاب فرو گردد و گرما شکسته شود، آنگاه بیرون آیند؛ فی الجمله جهد باید کرد تا بیشتر عمر در بیداری گذاری و کم خسبی که بسیار خواهند خفتن.

اما بروز و شب هرگاه که بخواهی خفت تنها نباید خفت، باکسی باید خفت که روح تو تازه دارد، از بهر آنك خفته و مرده هردو بقیاس یکی باشند، هیچ دورا از عالم خبر نباشد، لکن یکی خفته باشد با حیات و یکی خفته بی حیات، اکنون فرقی باید میان این دو خفته، که آن یکی را تنها همی باید بود بعذر عاجزی و این خفته را که اضطرار نیست چرا چنان خسبد که آن عاجز باضطرار، پس مونس بستر این جهان جان افزای باید، که مونس آن بستر آن چنانك هست خود هست، تا خفتن زندگان ازخفتن مردگان پیدا باشد. لکن بگاه خاستن عادت بایدکرد، چنانك پیش از آفتاب برآمدن برخیزی، تا وقت طلوع را فریضهٔ حق تعالی گزارده باشی و هرکه برآفتاب برآمدن برخیزد تنك روزی باشد، ازبهر آنك وقت نماز ازوی درگذشته باشد، شومی آن وی را دریابد. پس بگاه برخیزو فریضهٔ حق تعالی بگزار، آنگاه آغاز شغلهاء خویش کن، اگر بامداد شغلی نباشد خواهی که بشکار و تماشا (ص ۸۳) روی روا باشد که بشکار و عیش مشغول باشی، و باللّٰه التوفیق.

باب هژدهم

اندر شکار کردن

ای بسر بدانك بر اسب نشستن و شکار کردن و جوگان زدن کار محتشمان است ، خاصه بجوانی .

اما هر کاری را حد واندازه باید با ترتیب و همه روز شکار نتوان کرد وهفته هفت روز باشد ، دو روز بشکار و سه روز بشراب مشغول باش و دو روز بکدخدایی خویش.

اما چون بر اسب نشـق بر اسب خرد منشین ، که مرد اگر چه منظرانی بود براسب خرد حقیر نماید واگر مردی حقیر باشد بر اسب بزرگ بلند نماید و براسب راهوار جز در سفر منشین که چون اسب راهوار باشد مرد خویشتن را افکنده دارد واندر شهرو اندر موکب بر اسب جهنده و تیزبنشین ، تا ازسبب تندی وی ازخویشتن غافل نباشی و مادام راست نشین تا زشت کار ننمایی و در شکارگـاه بر خیره اسب متاز ، که بیهوده اسب تاختن کار غلامان و کودکان باشد و در عقب سباع اسب متاز که در شکار سباع هیچ فایده نباشد و جز مخاطرهٔ جان هیچ حاصل نشود ، چنانك دو بادشاه بزرگ درشکار سباع هلاك شده‌اند : یکی جدّ بدرمن و شمگیر(۱) بن زیار ودیگر بسرعم من امیر شرف‌المعالی ؛ بس بگذار(ص ۸٤) تا کهتران تو بتازند ، تو متاز مگربیش بادشاه بزرگ ، نام‌جستن‌را و یا خویشتن باز نمودن‌را روا باشد؛ بس اگر شکاردوست داری شکار باز و جرغ و شاهین و یوز و سگ مشغول باش ، تا هم شکار کرده باشی و هم بیم مخاطره نباشد ؛ گوشت شکاری نه خوردن را شاید و نه پوست او پوشیدن را ، بس اگر شکار باز کنی بادشاهان از دوگونه کنند : بادشاهان خراسان باز بدست

(۱) در اصل : شمگیر

نپرانند، ملوك عراق را رسم آنست که بدست خویش برانند، هردوگونه روا بود، تا اگر بادشاه نباشی چنانك می‌خواهی بکن و اگر بادشاه باشی وخواهی که خود پرانی رواست.

اما هیچ بازرا بیش از یك بار میّران که بادشاه نباید که بازی را دوبار پرانند، یك بار پران ونظاره همی کن، اگر صید گیرد یانه، باز دیگر بستان تابطلب آن برود، که مقصود پادشاه ازشکار باید که تماشا بود، نه طلب طعمه‌و اگر بادشاه بسك نخجیر کند بادشاه را سك نشاید گرفت، باید که در بیش او بندگان گشایند و وی نظاره همی کند و از پس نخجیر اسب متاز و اگر شکار یوز کنی البته یوز را از پس پشت خود بر اسب مگیر، که زشت بود از بادشاه یوز داری کردن و هم در شرط خرد نیست سباعی‌را در پس قفای خویش گرفتن، خاصه بادشاه وملوك را، اینست نمامی شکار کردن و شرط او (ص ۸۵).

باب نوزدهم

اندر جوگان زدن

بدان ای پسر که اگر نشاط جوگان زدن کنی مادام عادت مکن ، که بسیار کس را از جوگان زدن بلا برسیده است .

حکایت : چنین گویند که عمرو لیث بیك چشم نابینا بود ، چون امیر خراسان شد ، روزی بمیدان رفت که گوی زند ، اورا سفهسالاری بود ازهرخر نام . این ازهرخر بیآمد وعنان اورا بگرفت و گفت : نگذارم که تو گوی زنی وجوگان بازی . عمرولیث گفت چونست که شما گوی زنیت وروا داریت و چون من جوگان زنم رواداری ؟ ازهر گفت : از بهر آنك مارا دوچشم است ، اگر گوی در چشم ما افتد بیك چشم کور شویم و یك چشم بماند که بدو جهان روشن بوبینیم و تو یك چشم داری ، اگر اتفاق بد را یك گوی بدان چشم افتد امیری خراسان را بدرود باید کرد . عمرولیث گفت : با این همه خری راست گفتی ، بذیرفتم که تا من زنده باشم گوی نزنم .

اما اگر در سالی دو بار نشاط جوگان باختن کنی روا دارم ، ولکن سواری کردن بسیار نباید که مخاطره است صدمه را ، سوار هشت بیش نباید : تو برسر یك میدان بیای و یکی بآخر میدان و شش در میان میدان گوی میزنند ، هرگاه که گوی بسوی تو آید گوی را باز گردان واسب بتقریب همی ران ؛ اما اندر کر وفر مباش ، تا از صدمه ایمن باشی و مقصود (ص ٨٦) تو نیز بحاصل آمده باشد . اینست طریق جوگان زدن محتشمان ، وبالله التوفیق .

باب بیستم

اندر کار زار کردن

ای پسر ، چون در کار زار باشی آنجا درنگ و سستی شرط نیست ، چنانك بیش از آنك خصم بر تو شام خورد تو بروی چاشت خورده باشی و چون در میان کار زار افتاده باشی هیچ تقصیر مکن و بر جان خود مبخشای ، که کسی را که بگور باید خفتن بخانه نخسپد بهیچ حال ، چنانك من گفتم بزفان طبری [رباعی :

سی دُشمن ببَز تُو داری رَمُونه نهراسُم وِر میر کهُون وَرْدُونه
چنین گیه دُونا که ، بوین هَرْزُونه بگُورِ خُفته نخسپد آلکس بخُونه](۱)

و هم این معنی را ببارسی گویم ، تا همه کس را معلوم شود :

گر شیر شود عدوجه بیداجه نهفت با شیر بشمشیر سخن باید گفت
آنرا که بگور خفت باید بی جفت باجفت بخان خویش نتواند خفت

در معرکه تا یك گام بیش توانی نهاد یك گام بازپس منه وچون در میان خصمان گرفتار آمدی از جنگ میآسای ، که از جنگ خصمان را بچنگ توان آورد ، تا با تو حرکات روز بهی می بینند ایشان نیز از تو همی شکوهند و اندر آن جای مرگ را بردل خویش خوش گردان والبته مترس ودلیرباش ، که شمشیر کوتاه بردست دلاوران (ص ۸۷) دراز گردد ، بکوشیدن تقصیر مکن ، اگر هیچ گونه در تو ترسی وسستی پیدا آید اگر هزار جان داری یکی نبری و کمترین کس بر تو جیره گردد و توآنگاه کشته گردی و به بد نامی نامت بر آید و چون بمبارزی در میان مردان معروف شوی چون تو تهاون کنی از زبان برآیی و در میان همسران خویش شرم زده باشی و چون نام و نان نه باشد کم آزاری در میان همالان خویش حاصل شود و مرگ از جنان زندگانی بهتر باشد ، بنام نیکو مردن به که بنام بدزیستن ،

---

(۱) اگر شیر دشمن داری بباکی نیست نهراسم از وی ومیر کیهان نیز داند
چنین گوید دانا که بین هرکس بگور خفته ، نخسپد آن کس بخانه

بنام نکو گر بمیرم رواست مرا نام باید که تن مرگ راست(۱)

اما بخون ناحق دلیر مباش و خون هیچ مسلمان حلال مدار ، الا خون سعلوکان و دزدان و نباشان و خون کسی که در شریعت خون وی ریختن واجب شود ، که بلای دوجهان بخون ناحق باز بسته باشد ؛ اول درقیامت مکافات آن بیابی واندرین جهان زشت نام گردی و هیچ کهتر برتو ایمن نباشد و اومید خدمت گاران از تو منقطع گردد و خلق از تو نفور شوند و بدل دشمن تو باشند و همه مکافاتی در آن جهان بخون ناحق باشد ، که من در کتابها خوانده ام وبتجربه معلوم کرده کی مکافات بدی هم بدین جهان بمردم رسد . پس اگر این کس را طالع نیك افتاده باشد ناچار باولاد او برسد ؛ پس الله الله بر خود و فرزندان خود ببخشای و خون ناحق مریز ، اما بخون حق که (ص ۸۸) صلاجی در آن بسته باشد تقصیر مکن ، که آن تقصیر فساد کار تو گردد ، چنانك از جد من شمس المعالی حکایت کنند که وی مردی بود سخت قتال ، گناه هیچ کس عفو نتوانستی کردن که مردی بد بود و از بدی او لشکر برو کینه ور گشتند و باعم من فلك المعالی یکی شدند ؛ وی بیامد و بدرخویش شمس المعالی را بگرفت بضرورت ، که لشکر گفتند که : اگر تو درین کار باما یکی نباشی ما این ملك به بیگانه دهیم . چون دانست کی ملك از خاندان ایشان بخواهد شد بضرورت از جهت ملك این کار بکرد و اورا بگرفتند وبند کردند و در مهدی نهادند و موکلان بر وی گماشتند و اورا بقلعهٔ جناشك (۲) فرستادند و از جمله موکلان مردی بود نام او عبدالله جماره ودرآن راه که با وی همی رفتند شمس المعالی این مرد را گفت : یا عبدالله ، هیچ دانی که این کار که کرد و این تدبیر چون بود که بدین بزرگی شغلی برفت ومن نتوانستم دانست ؟ عبدالله گفت : این کار فلان وفلان کرده است ، بر بنج سفهسالار نام برد که این شغل بکردند و لشکر را بفریفتند و در میان این شغل من بودم که عبدالله ام وهمه را من سوگند دادم و بدین جایگاه رسانیدم ولکن

(۱) این بیت در حاشیه باخطی که اندکی تازه تر می نماید افزوده شده ودر متن راه گذاشته است که جای آن معلوم باشد . (۲) در اصل : حباسك

(ص۸۹) تو این کار را از من مبین ، ازخود بین ، که ترا این شغل از کشتن بسیار افتاد نه‌ازکشتن لشکر . شمس المعالی گفت : تو غلطی ،مرا این‌شغل از مردم ناکشتن افتاد ، اکر این‌شغل بر عقل رفتی ترا و این بنج کس را می بیایست و اکر جنین کردمی کار من بصلاح بودی و من بسلامت بودمی و این بدان کفتم که تا درآنج می باید کرد تقصیر نکنی و آنج نکزیرد سهل نکیری و نیز هرکز خادم کردن عادت نکنی ، که این برابر خون کردنست ، ازبهر شهوت خویش نسل مسلمانی ازجهان منقطع کنی بزرکتر بیدادی نباشد ، اکر خادم باید خود خادم کرده بیابی و بزه‌او بر کردن یکی دیکر باشد و تن خودرا ازین کناه بازداشته باشی . اما در حدیث کار زار کردن جنانك فرمودم جنان باش و بر خویشتن ببخشای ، که تا تن خویش خوردنی سکان نکنی نام خویش‌را نام شیران نتوانی کرد ، [بدان که هر روزی بزاید روزی بمیرد ، چه جانور سه نوع است : ناطق حیّ ، ناطق میّت ، حیّ میّت ، یعنی فرشتکان وآدمیان و وحوش وطیور ودر کتابی خوانده‌ام ازآن پارسیان بخط پهلوی که زردشت‌را کفتند جانور چند نوع است ؟ هم برین کونه جواب داد ، کفت : زبانی کویا وزبانی کویا مبر او زبانی میرا . پس معلوم شدکه همه‌زنده بمیرد و کس پیش از اجل نمیرد ، پس کار زار از اعتقاد باید کردن و کوشا بودن تا نام و نان حاصل آید ، در حدیث مرك ومردن امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه‌السلام کوید : مُتّ [یَوْمَ] آلّذی وُلِدتُ ، من آن روز مردم که بزادم وهرکه که ازحدیثی بحدیث دیکر روم بسیار بکویم ولکن کفته اند : بسیار دان بسیارکو باشد ؛ آمدم با سر سخن : بدان] که نام و نان بدست آید و جون بدست آوردی جهد آن کن که مال جمع کنی و نکاه میداری و خرج بموجب میکنی .

باب بیست و یکم

اندر آیین جمع کردن مال

(ص ۹۰) ای پسر از فراز آوردن جیز غافل مباش ، لیکن از جهت جیز خویشتن مخاطره مکن و جهد کن تا هرچه فرازآوری از نیکوترین وجهی باشد ، تا بر تو گوارنده باشد و چون فراز آوردی آنرا نگاه دار ، تا بهر باطلی از دست ندهی که نگاه داشتن سخت تر از فراز آورد باشد و چون هنگام دربایست خرجی کنی جهد کن تا عوض او زود بجای باز نهی ، که اگر برداری و عوض بجای باز ننهی اگر کنج قارون بود سپری شود و نیز دل‌در آن جندان مبند که آن را ابدی شناسی تا اگر وقتی سپری شود اندوه مند نباشی ، که گفته اند که : جیزی بدشمنان بله کردن بهتر که از دوستان حاجت خواستن و سخت داشتن واجب دان ، که هر که اندك مایه نکه ندارد بسیار هم نداند داشتن و کار خویش به‌دان از کارکسان و از کاهلی ننك دار کی کاهلی شاکرد بد بختی است و رنج بردار باش که جیزی از رنج گرد شود ، نه از کاهلی ، جنانك از رنج مال فراز آید واز کاهلی بشود ، که حکیمان گفته اند که : کوشا باشید تا آبادان باشید و خرسند باشید تا توانگر باشید و فروتن باشید تا بسیار دوست باشید ؛ بس آنج از رنج وجهد (ص ۹۱) بدست آید از کاهلی و از غفلت از دست بدادن نه از خرد باشد ، که هنگام نیاز بشیمانی سود ندارد ، چون رنج خود بری کوش تا بر هم تو خوری ، اگر چه جیز عزیزست از سزاوار دریغ مدار ، که بهمه حال کس جیزی بگور نبرد ؛ اما خرج باید کی باندازهٔ دخل باشد ، تا نیازمند نباشی ، که نیاز نه در خانهٔ درویشان بود ، بل که نیاز در همه خانها بود ، فی المثل درمی دخل باشد درمی و حبهٔ خرج کند همیشه با نیاز بود ، باید چون درمی دخل بوددرمی کم حبهٔ خرج کند ،

تا هرگز در آن خانه نیاز نباشد و بدآنچ داری قانع باش که قناعت دوم بی نیازی است و هر آن روزی که قسمت تست بتو رسد و هر آن کاری که از سخن نکو و بشفاعت مردمان راست شود مال بر آن کار بذل مکن که مردم بی چیز را هیچ قدر نباشد و بدانك مردمان عامه همه توانگران را دوست دارند بی نفعی و همه درویشان را دشمن دارند بی ضرری و بدترین حال مردم نیازمندی است و هر خصلت کی آن مدح توانگران است همان خصلت نکوهش درویشانست و آرایش مردم درچیزی دادن بین و قدر هر کسی بر مقدار آرایش ایشان شناس . اما اسراف را دشمن دار و شوم دان و هرچه خدای تعالی آنرا دشمن دارد بر بندگان خدای (ص ۹۲) تعالی شوم بود ، چنانك گفته : وَلَا تُسْرِفُوا إِنَّهُ (۱) لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ (۲) ، چیزی که حق سبحانه و تعالی آن را دوست ندارد تو نیز آنرا دوست مدار و هر آفتی را سببی است ، سبب فقر اسراف دان و نه همه اسراف خرج نفقات بود ، در خوردن و کردن و گفتن و در هر شغلی که باشی اسراف نباید کردن ، از بهر آنك اسراف تن را بکاهدو نفس را برنجاند و عقل را پژمراند و زنده را بمیراند ؛ نه بینی که زندگانی چراغ از روغن است ، پس اگر بی حد و اندازه درچراغ روغن کنی در حال چراغ بمیرد و هم آن روغن که سبب مردن بود چون باعتدال بود سبب حیات باشد و آن اسراف سبب ممات او بود ، پس معلوم شد که چراغ از روغن زنده بود ، چون از اعتدال بگذرد اسراف پدید آید و هم بدان روغن که زنده بود هم بدان روغن بمیرد ؛ خدای تعالی را (۳) اسراف را بدین سبب دشمن دارد و حکما نپسندیده اند اسراف کردن درهیچ کار ، که عاقبت اسراف همه زیانست ؛ اما زندگانی (ص ۹۳) خویش تلخ مدار و در روزی برخود مبند وخویشتن را بتقدیر (۴) نیکودار و ازآنچ دربایست بود تقصیر مکن ؛ که هر که در کار خویش تقصیر کند از سعادت توفیر نیابد و از غرضها بی بهره ماند و بر خویشتن آنچ داری و ترا دربایست باشد هزینه کن ، که آخر اگر چند چیز عزیزست از جان عزیز تر نیست ؛ در جمله جهد آن کن که آنچ بدست آری بمصالح بکار بری و چیز خویش جز بدست بخیلان مسپار و بر مقامر (۵) وسیکی

(۱) در اصل ان الله (۲) قرآن کریم سورة الانعام آیهٔ ۱۴۲ و سورة الاعراف آیهٔ ۲۹
(۳) را درین موضع زاید می نماید (۴) در اصل : بتقدیر (۵) در اصل ، مقامر

خواره هیچ استوار مدارو همه کس را دزد دان تا جیز تو از دزد ایمن باشد ودرجمع کردن جیزی تقصیر مکن که تن آسانی در رنج است و رنج در تن آسانی، جنانك آسایش امروز رنج فردا باشد و رنج امروز آسایش فردا بود و هرج آن برنج و بی رنج بدست آید جهد کن تا ازدرمی دودانك خرج خانه خویش کنمی و از آن عیال خویش، اگر جه دربایست بود و محتاج باشی بیش ازین بکار مبر و جون ازین روی دو دانك بکار برود دو دانك دیگر ذخیره نه وباد مکن و از بهر وارثان بگذار و ایام ضعیفی و پیری را، تا فریادرس تو بود و آن دودانك دیگر که باقی بماند بتجمل خویش صرف کن (ص ٩٤) و تجمل آن کن که نمیردو کهن نشود، جون جواهرو زرینه و سیمینه وبرنجینه و روینه و مانند این؛ پس اگر بیشتر ازین جیزی باشد بخاك ده، که هرجه بخاك دهی باز یابی از خاك و مایه دایم برجای باشد و سود روان و حلال و جون تجمل ساختی بهر بایستی و ضرورتی که ترا باشد تجمّل خانه را مفروش و مگوی که ای مرد اکنون ضرورت است بفروشم وقتی دیگر با خرم، که از بهر خللی اگر تجمل خانه بفروشی باومید عوض باز خریدن مگر خریده شود (١) وآن از دست بشود و خانه تهی بماند، پس دیر نباشد که مفلس تر همه مفلسان تو باشی ونیز بهرضرورتی که که ترا بیش آید فام مکن وجیز خویش بگرو منه و البته زر بسود مده ومستان و ایام (٢) خواستن ذلیلی و کم آزرمی بزرك دان وتابتوانی توهم هیچ کس را یك درم فام مده، خاصه دوستان را، که ایام (٢) خواستن از دوست بزرگتر بن آزاری باشد؛ پس جون فام دادی آن درم

---

(١) ظ: خریده نشود.

(٢) در هر دو موضع در اصل: ایام، ظاهراً خطای کاتبست و می بایست اوام نوشته باشد که لغتی است درروام و در کتاب اسرار التوحید فی مقامات ابی السعید نیز بهمین ضبط آمده است و نیز ممکن است افام باشد زیرا که فام نیز بمعنی وام جه در متن حاضر درهمین سطور و جه در موارد دیگر آمده است و سوزنی سمرقندی در شعر خود بسیار آورده، از آن جمله دربن بیت:

خوش بخندید و مرا گفت بدین زر نشود نه مرا ساخته کار و نه ترا سوخته فام

و در موضع دیگر:

قیمت عبار را هم فام کرد از دیگری بلعمی عبار وار از رودکی بخکند فام

را از خواستهٔ خویش مشمر و در دل چنین دان کی این درم بدین دوست بخشیدم و تا وی باز ندهد ازوی مطلب، تا بسبب تقاضا دوستی منقطع نشود، که دوست رازود دشمن توان کرد، امّا دشمن را (ص ۹۵) دوست گردانیدن نیك دشوارست، که آن کار کودکانست و این کار بیران عاقل داهی و از چیزی که ترا باشد مردمان مستحق را بهره کن و بجیز مردمان طمع مدار، تا بهترین مردمان تو باشی و چیز خویش را از آن خویش دان و ار آن دیگران را از آن ایشان، تا بامانت معروف باشی.

باب بیست و دوم

اندر امانت نگاهداشتن

ای پسر ، اگر بتو کسی امانتی نهد بهیچ حال مپذیر و چون بپذیری نگاه دار ، از آنج امانت بپذیرفتن بلا بود ، از بهر آنك عاقبت آن از سه وجه بیرون نباشد : اگر این امانت بوی باز دهی چنان کرده باشی که حق تعالی گفت ، در محکم تنزیل : اَنْ تُؤَدُّوا الْاَمانٰتِ اِلیٰ اَهْلِها (۱) ، طریق جوانمردی و مردی آنست که امانت نپذیری و چون بپذیری نگاه داری تا بسلامت بخداوند باز رسانی .

حکایت : چنان شنودم که مردی بسحرگاه بتاریکی از خانه بیرون آمد ، تا بگرمابه رود ؛ در راه دوستی را از آن خویش بدید . گفت : موافقت کنی با من تا بگرمابه رویم ؟ دوست گفت : تا بدر گرمابه باتو هم راهی کنم ، لیکن در گرمابه نتوانم آمد ، که شغلی (ص ۹۶) دارم . تا بنزدیك گرمابه با وی برفت ، بسر دوراهی رسیدند و این دوست پیش از آنك دوست را خبر دهد بازگشت و براهی دیگر برفت ؛ اتفاق را طرّاری از پس این مرد همی آمد ، تا بگرمابه رود ، بطرّاری خویش ؛ از قضا این مرد باز نگریست طرّار را دید و هنوز تاریك بود ، پنداشت که آن دوست اوست ، صد دینار در آستین داشت ، بر دستار جه بسته از آستین بیرون کرد و بدان طرّار داد وگفت : ای برادر ، این امانت است ، بگیر تا من از گرمابه برآیم بمن باز دهی . طرّار زر از وی بستاند و هم آنجا مقام کرد ، تا وی از گرمابه برآمد روشن شده بود ، جامه پوشیدو راست برفت ، طرّار اورا باز خواند و گفت : ای جوانمرد ، زرخویش باز ستان و بس برو ، که امروز من از شغل خویش باز ماندم از جهت امانت تو ، مرد (۲) گفت : این امانت چیست و تو چه بودی ؟ طرّار گفت : من مردی طرارم و تو این زر بمن دادی تا از گرمابه برآئی ، مرد (۲) گفت : اگر طرّاری چرا زر من

---

(۱) قرآن کریم سورة النساء آیهٔ ۶۱ (۲) قسمتی که درمیان این دوعلامت (۲) است بهمان خط متن در حاشیه بسرخی افزوده شده و بجای آن در متن راده گذاشته است .

نبردی؟ طرّار گفت: اگر بصناعت خویش بردمی اگر این هزار دینار بودی نه اندیشیدمی از تو ویك جو باز ندادمی، ولیکن تو بزینهار بمن سپردی و در جوانمردی نباشد که بزینهار بمن آمدی، من بر تو نا جوانمردی کردمی شرط مروت نبودی.

پس اگر مستهلك شود بردست تو بی مراد، اگر عوض باز خری نیك بود و اگر ترا دیو از راه ببرد (ص ۹۷) طمع در وی کنی و منکر شوی بغایت خطا بود و اگر بخداوند حق باز رسانی بسی رنجها که بتو رسد در نگاهداشتن آن جیز وجون رنجها بسیار بکشی و آن جیز بدو باز دهی رنجها برتو بماند و آن مرد بهیچ روی از تو منت ندارد، گوید: جیز من بود، آنجا نهادم، برتو نماند، باز برداشتم وراست کوبم، پس رنج کشیدن بی منت بر تو بماند و مزد تو آن بود که جامه بیالابد واگر مستهلك شود هیچ کس باور نکند و تو بی خیانت بنزدیك مردمان خاین باشی و میان اشکال توحرمت تو برود و نیز کس بر تو اعتماد نکند و اگر باتو بماند حرام بود و وبالی عظیم در گردن تو بماند و درین جهان برخوردار نباشی و در آن جهان عقوبت حق تعالی حاصل شود.

فصل: اما اگر بکسی ودیعتی نهی بنهان منه، که نه کسی جیزی از آن تو ازوی بخواهد ستد وبی دو گواه عدل جیزخویش بکسی منه ودیعت و بدآنج دهی حجتی ازوی بستان، تا از داوری رسته باشی، پس اگر بداوری افتد بداوری دلیر مباش که دلیری نشان ستم کاربست و تا توانی هرگز سوگند راست و دروغ مخور و خودرا بسوگند خوردن (ص ۹۸) معروف مکن، تا اگر وقتی سوگند بایدت خورد مردمان ترا بدآن سوگند راست کوی دارند؛ هرچند توانگر باشی و نیك نام و راست کوی باشی خویشتن از جملهٔ درویشان دان، که بد نام و دروغ زن را عاقبت جز درویشی نباشد و امانت را کار بند، که امانت را کیمیاء زر گفته اند و همیشه توانگر زئی، یعنی که امین باش و راست کوی، که مال همه عام امینان راست وراست کوبان را وبکوش که فریبنده نباشی و حذر کن تا فریفته نشوی، خاصه دربنده خریدن و بالله التوفیق.

باب بیست و سیوم

اندر برده خریدن و شرایط آن

ای پسر اگر برده خری هشیار باش ، که آدمی خریدن علمی است دشوار ، که بسیار بردهٔ نیکو بود که چون بعلم در وی نگری بخلاف آن باشد و بیشتر خلق گمان برند که بنده خریدن ار جملهٔ بازرگانیهاست ، بدانك برده خریدن و علم آن از جملهٔ فیلسوفی است ، که هر کسی که متاعی خرد که آنرا نشناسد مغبون باشد و معتبرترین شناختن آدمی است ، کی عیب و هنر آدمی بسیارست و یك عیب باشد که صد هزار هنر را بپوشاند ویك (ص ۹۹) هنر باشد که صد عیب را بپوشاند و آدمی رانتوان شناخت الا بعلم فراست و تجربت و تمامی علم فراست علم نبوت است ، که بکمال او هر کسی نرسدالا بپیغامبری مرسل ، کی بفراست بتواند دانستن نیك وبد مردم از باطن ، اما چندانك شرط است اندر شرای ممالیك (۱) هنراو و عیب او بگویم ، بقدر طاقت خویش ، تا معلوم شود: بدانك در شرای ممالیك (۱) سه شرط است : یکی شناختن عیب‌وهنر ظاهر و باطن ایشان از فراست ، دیگر آنك ازعلتهاء نهان و آشکارا آگه‌شدن بعلامت ، سه دیگر دانستن جنسها و عیب وهنرهر چیزی . اما اول شرط فراست آنست که چون بنده بخری نیك تأمل کن ،از آنك بندکان را مشتری از هر گونه باشد ، کسی بود که بروی نگرد و بتن و اطراف ننگرد و کسی باشد که بروی ننگرد بتن واطراف نگرد ، نفیس و نعیم خواهد یا شحم و لحم ؛ اما هرکس که در بنده نگرد اول در روی نگرد که روی او بیوسته توان دیدن و تن او باوقات بینی ، اول در چشم و ابروی او نگاه کن ، وانگاه در بینی و لب و دندان ، پس در موی او نگر ، که خدای عزوجل همه

(۱) دراصل : سرای ممالك

آدمیان را نکوئی در چشم وابرو نهادست و ملاحت در بینی وحلاوت در لب ودندان و طراوت در بوست روی و موی سر را مزین این همه کردانید، از بهر آنك موی را از بهر زینت آفرید؛ چنان باید که اندر تن همه نگاه کنی، چون دو چشم وابرونیکو بود و در بینی ملاحت و در لب ودندان (ص ۱۰۰) حلاوت و در بوست طراوت بخر و باطراف وی مشغول مباش. بس اگر این همه نباشد بایدکه ملیح بود و بمذهب من ملیح بی نیکوئی به که نیکوی بی ملاحت و گفته اند که: بنده از بهر کاری باید، بیایددانست که بچه‌فراست بایدخریدن بعلامت‌او، هر بندهٔ که ازبهر خلوت و معاشرت خری چنان بود که معتدل بود بدرازی و کوتاهی‌و نرم کوشت و رقیق بوست وهموار استخوان و میگون وسیاه موی و سیاه ابرو و کشاده چشم و ابرو و بینی و باریك‌میان و فربه سربن باید که باشد و گرد زنخدان و سرخ لب و سپید دندان و هموار دندان‌و همه اعضا درخور این‌که گفتم؛ هر غلامی که چنین باشد زیبا و معاشر باشد و خوش خو و وفادار ولطیف طبع و سازگار و علامت غلام دانا و روز به راست قامت باید، معتدل موی و معتدل کوشت، سپیدی لعل فام، بهن کف، کشاده میان انکشتان، بهن پیشانی، شهلاچشم، کشاده روی، بی‌حد خنده ناك روی و این چنین غلام را از بهرعلم آموختن و کدخدایی فرمودن و خازنی و بهر شغلی ثقة بود وعلامت غلامی که ملاهی را شاید نرم کوشت و کم کوشت باید که بود، خاصه بر پشت و باریك انکشتان، نه لاغر و نه فربه وبیرهیز از غلامی که بر روی او کوشت بسیار بود، (ص ۱۰۱) که هیچ نتواند آموختن، اما باید که نرم‌کوشت بود وکشاده میان انکشتان وتنك بوست‌وموبش نه‌سخت دراز و نه‌سخت کوتاه و نه سخت سرخ ونه سخت سیاه، شهلاچشم، زیربای‌او هموار؛ این چنین غلام هر پیشهٔ که دقیق بود زود آموزد، خاصه خنیاگری وعلامت غلامی که سلاح راشاید ستبر موی بود وتمام بالا و راست قامت و قوی ترکیب وسخت کوشت و ستبر انکشت و ستبر استخوان و بوست واندام او درشت بود وسخت مفاصل، کشیده عروق، رك و بی‌همه بر تن پیدا و انگیخته و بهن کف و فراخ سینه وکتف،

ستبر گردن، اگر سر او اصلع بود به باشد و تهی شکم و بر جده سربن و عصبها و ساق پای وی چون میرود بر کشیده میشود بر بالا و درهم کشیده روی بیاید؛ باید که سیاه چشم بود و هر غلام که او چنین بود مبارز و شجاع و روز به بود و علامت غلامی که خادمی سرای زنان را شاید سیاه بوست و ترش روی و درشت بوست و خشك اندام و تنك موی و باریك آواز و باریك پای و ستبر لب و بخج بینی و کوتاه انگشت، منحدب قامت و باریك کردن، چنین غلام خادمی سرای زنان را شاید، امانشاید که سپید بوست بود و سرخ گونه و برهیز کن از اشقر خاصه فرود افتاده موی و نشاید که در چشمش (ص ۱۰۲) رعونت و تری بود، که چنین کس بازن دوست بود، یا قواده بود و علامت غلامی که بی‌شرم بود عوانی وستور بانی را شاید باید که کشاده [ابرو] و فراخ وازرق چشم بود وپلکهای چشم وی ستبر واشقر بود و چشمش کبود و سپیدی چشم او منقط بود بسرخی، دراز لب بود و دندان وفراخ دهن بود، چنین غلام سخت بی‌شرم وناپاك بود وبی ادب و شریر وبلاجوی و علامت غلامی که فرّاشی وطباخی را شاید باید که پاك روی و پاك تن و باریك دست و پای بود و شهلا چشمی که بکبودی گراید و تمام قامت و خاموش و موی سر او میگون وفرود افتاده، چنین غلام این کارها را شاید، اما بشرطی که گفتم، از جنس خبر باید داشت، چه جنس و عیب و هنر هر یك بیاید دانستن، یاد کنیم: بدانك ترك نه یك جنس است و هر جنسی را طبعی و گوهری دیگرست واز جملهٔ ایشان از همه بدخو ترقبجاق وغز بود واز همه خوش خوتر وبعشرت فرمان بردار تر ختنی وخلخی وتبتی بود و از همه شجاع‌تر و دلیرتر ترقای بود وتاتاری وبغمائی وجگلی، آنج علمی بود زود معلوم کنند و از همه بلاکش تر وکاهل تر وسازنده تر چگلی بود وبجمع معلوم کنند که ازترك نیکوئی بتفصیل وزشت بی (ص ۱۰۳) تفصیل نخیرد و هندو بضدّ اینست، چنانك چون در ترك نگاه کنی سر بزرك بود وروی پهن و چشمها تنك وبخج بینی ولب و دندان نه نیکو، چون یك یك را بنگری بذات خویش نه نیکو بود ولکن چون همه را بجمع نگری صورتی بود سخت نیکو و صورت هندوان بخلاف اینست: چون یك یك را بنگری هریکی بذات خویش نیکو نماید ولیکن چون

بجمع بنگری جون صورت ترکان ننماید؛ اماترك را ذاتی ورطوبتی و صفائی وجمالی هست که هندو را نباشد، اما بطراوت دست از همه جنسها برده‌اند، لاجرم از ترك هرچه خوب تر باشد بغایت خوب باشد و آنج زشت باشد بغایت زشت باشد و بیشتر عیب ایشان آنست که کند خاطر باشندو نادان و شغب ناك باشندو ناراضی وبی‌انصاف وبدمست، می بهانه و باآشوب وپرزبان(۱) باشند وبشب سخت بد دل باشند وآن شجاعت که بروز دارند بشب ندارند و سخت دل باشند، اما هنر ایشان آنست که شجاع باشند و بی ریا و ظاهر دشمن ومتعصب بهرکاری که بوی سباری و نرم اندام باشند بعشرت واز بهر تجمّل به ازیشان هیچ جنس نیست؛ سقلابی (ص ۱۰٤) وروسی و آلانی قریب بطبع ترکان باشند ولیکن از [ترکان] بردبارتر باشند و در میان ایشان چند عیب است، اما آلانی بشب دلیر تر از ترك باشد وخداوند دوستر بود، اگر بفعل نزدیك تر بود، لیکن همچون ترك نفیس باشند و عیب ایشان دزدی است و بی فرمانی و نهان کاری و بی شکیبائی و کیدکاری و سست‌کاری و خداوند دشمنی وبی وفائی و گریزی، اما هنرش آن باشد که نرم اندام باشد ومطبوع باشد و گرم مغز و آهسته کار و درشت زبان و دلیر و راهبر و یادگیر و عیب رومی آن بود که بد زبان و بددل بودو راه بروست طبع و کاهل و زود خشم و خداوند دشمن و گریز پای و حریص و دینار دوست و هنرش آن بود کی خویشتن دارو مهربان و خوش بوی و کدخدای سرای و روز به و نکو خوی و زبان نگاه دار بود، اما عیب ارمنی آن بود که بد فعل و دزد و شوخگین و گریزنده و بی فرمان و بیهوده گوی و دروغ زن و کفر دوست وبددل و بی‌قوت و خداوند دشمن و سر تاپای وی بعیب نزدیك تر بود که بهنر، ولیکن تیز فهم و کار آموز باشند و عیب هندوان آن بود که بدزبان باشد ودر خانه کنیزکان ازوی ایمن نباشند، اما اجناس هندو نه‌چون دیگر قوم باشند ازبهر آنك (ص ۱۰۵)

---

(۱) در اصل نقطه ندارد

همه خلق با یکدیگر آمیخته‌اند مگر هندوان و از روزگار آدم باز عادت ایشان چنین است که هیچ بیشه‌ور بخلاف یک‌دیگر بیوند نکند، چنانک بقالان دختر ببقال دهندو بخواهند و قصابان با قصابان وخبازان باخبازان و لشکری با لشکری و برهمن ببرهمن، بس درجهٔ ایشان، هر جنسی ازیشان طبعی دیگر دارند و من شرح هریک نتوانم داد، کتاب از حال خود بگردد؛ اما بهترین ایشان هم مهربان بود وهم بخرد وراد وشجاع بود و کدخدای بود و برهمن و دانشمند بود و نوبی و حبشی بی عیب ترند و حبشی از نوبی به بود که در ستایش حبشی خبر بسیارست از پیغامبر علیه السلام. این بود معرفت اجناس وهنر و عیب هریک، اکنون شرط سهم (۱) آنست که آگاه باشی از علتهاء ظاهر و باطن بعلامات و آن چنان است که دروقت خریدن غافل مباش وبیک نظر راضی مباش، که باول نظر بسیار خوب باشد که زشت نماید و بسیار زشت بود که خوب نماید؛ دیگر آنک چهرهٔ آدمی بیوسته برنگ خود نباشد: گاه بخوبی گراید و گاه بزشتی و نیک نگاه کن در همه اندام، تا بر تو چیزی بوشیده نگردد و بسیار علتها نهان بود که قصد آمدن (ص ۱۰۶) کند وهنوز نیامده باشد، تا چند روز بخواهد آمدن، آن را علامتها بود، چنانک اگر در گونه لختی زرد فامی باشد ورنگ لبش گشته بود و پژمرده باشد چشمهاش، دلیل بواسیر ود و اگر پلک چشم آماس دارد دلیل استسقا بود و سرخی چشم و ممتلی بودن و (۲) رگها بیشانی دلیل صرع دموی بود و دبر جنبانیدن مژگان ولب جنبانیدن بسیار دلیل مالیخولیا کند و کژی استخوان بینی و ناهمواری بینی دلیل ناسور و بواسیر بینی باشد و موی سخت سیاه وسخت ستبر و کشن چنانک جای جای سیاه‌تر بود دلیل کند که موی او رنگ کرده باشند و بر تن جای جای کی نه جای داغ بود داغ بینی و وشم کرده، نگاه کن تا زیر او برص نباشد و زردی چشم دلیل یرقان بود و هنگام خریدن غلام را بخوابان ستان و هردو بهلوی وی بمال و لبک بنگر تا هیچ دردی و آماس در آن دارد، بس اگر دارد درد

(۱) خ، سیم (۲) ظ واو زائد مینماید

جگر و سبرز باشد؛ چون این علتها نهانی نجسس کردی از آشکارا نیز بجوی، از بوی دهان و بوی بینی و ناسور و گرانی گوش و سستی گفتار و ناهمواری سخن و رفتن بر طریق و درستی و سختی بن دندانها تا بر تو مخرفه (۱) نکنند، آنگاه چون این همه که گفتم دیده باشی و معلوم گردانیده هر بنده (ص ۱۰۷) که بخری از مردم بصلاح خر تا در خانهٔ تو هم بصلاح باشد و تا عجمی بابو پارسی گوی مخر که عجمی را بخری بخوی خویش توانی برآوردن و پارسی گوی را نتوانی و بوقتی که شهوت بر تو غالب باشد بنده را بعرض پیش خویش مخواه که از غلبهٔ شهوت در آن وقت زشت بچشم تو خوب نماید، نخست تسکین شهوت کن و آنگاه بخریدن مشغول شو و آن بندهٔ که بجای دیگر عزیز بوده باشد مخر که اگر وی را عزیز نداری یا بگریزد، یا فروختن خواهد، یا بدل دشمن تو شود و چون وی را عزیز داری از تو منت ندارد که خود جای دیگر هم چنان دیده باشد و بنده از جایی خر که اورا در خانه بد داشته باشند، که باندك مایه نیك داشت تو از تو سپاس دارد و ترا دوست گیرد و هر چند کاهی بندگان را جزوی ببخش، مگذار که بیوسته محتاج درم باشند؛ که بضرورت طلب درم روند و بندهٔ قیمتی خر که گوهر هر کسی باندازهٔ قیمت وی بود و آن بندهٔ که خواجهٔ بسیار داشته باشد مخر که زن بسیار شوی و بندهٔ بسیار خواجه را ستوده ندارند و آنج خری روز افزون خر و چون بنده بحقیقت فروختن خواهد ستیز و بفروش، که هر بنده وزن که طلاق و فروختن خواهد (ص ۱۰۸) بفروش و طلاق ده، که از هر دو شادمانه نباشی و اگر بنده بعمداً کاهلی کند و بقصد در خدمت تقصیر کند نه بسهو و خطا وبرا روز بهی میآموز، که وی بهیچ حال جلد و روز به نشود، زود فروش که خفته را بیانگی بیدار توان کرد و تن زده را بیانك چند بوق و دهل بیدار نتوان کرد و عیال نابکار بر خود جمع مکن که کم عیالی دوم توانگری است، خدمتکار چندان دار که نگزیرد و آن را که داری بسزا نکو دار، که یك تن را که ساخته داری به

(۱) مخرفه بمعنی هذیان و یاوه و ژاژ باشد منوچهری گوید در مسمط: رزبان گفت که این مخرفه با ور نکنم تا بتیغ حنفی گردن هریك نزنم

بودنکه دو تن را ناساخته و مگذار که درسرای تو بنده برادرخواندن کیرندو کنیزکان با ایشان خواهر خواندگان کردند ، که آفت آن بزرگ باشد ؛ بربنده وآزاد خویش بار بطاقت او نه ، تا از بی طاقتی بی فرمانی نکند و خودرا بانصاف آراسته دار ، تا آراستهٔ آراستگان باشی ؛ بنده بایدکه برادر و خواهر و مادر و پدر خواجهٔ خویش را داند و بندهٔ نخاس فرسوده مخر ، که بنده باید که از نخاس جنان ترسد که خراز بیطار ، بندهٔ که بهر وقت و بهر کاری فروختن خواهد از خرید وفروخت خویش باك ندارد ، دل بر وی منه که از وی فلاح نیابی و زود بدیگری بدل کن و حنان طلب کن که کفتم تا مراد بحاصل آید (ص ١٠٩) .

باب بیست و چهارم

اندر خانه و عقار خریدن

اما ای پسر بدان و آگاه باش که اگر ضیعت و خانه‌خواهی خرید هرچه‌خواهی از خرید و فروخت حدّ شرع در و نگاه‌دار، هرچه بخری در وقت کاسدی بخر و هرچه فروشی در وقت روایی فروش و سود طلب کن و عیب مدار که گفته‌اند که: بباید جهید اگر بخواهی خرید، واز مکاس کردن غافل مباش که مکاس و نفیر یك نیمه از تجارت است، اما آنج بخری باندازهٔ سود و زیان باید خرید؛ اگر خواهی که مفلس نگردی ار سود ناکرده خرج مکن، اگر خواهی که برمایه زیان نکنی از سودی که عاقبت آن زیان خواهد بود ببرهیز و اگر خواهی که باخواستهٔ بسیار باشی و درویش نباشی حسود و آزمند مباش و درهمه‌کارها صبور باش، که صابری دوام (۱) عاقلیست و اندرهمه‌کارها از صلاح خویش غافل مباش، که غافلی دوم احمقی است. جون کار بر تو بوشیده شود و در شغل برتو بسته شود زود بر سر رشته شو وصبور باش تا روی کار بدید آید، هیچ کار از شتاب زدگی نیکو نشود؛ جون برسر بیع رسیدی اگر خواهی که خانه‌خری درکوبی خر که مردم مصلح (ص ۱۱۰) باشند وبکنارهٔ شهر بخر و اندربن باره بخر و ازبهر ارزانی خانهٔ ویران بخر واول همسایه نگر که گفته‌اند: اَلجارُثُمَّ الدّارُ.

بزرجمهر حکیم گوید: جهارجیز بلای بزرگ است: **اول** همسایهٔ بد، **دوم** عیال بسیار، **سیوم** زن ناسازگار، **چهارم** تنگ دستی وبهمسایهٔ علویان البته بخر و از آن دانشمندان و خادمان بخر وجهد کن تا درآن کوی خری که توانگر تر تو باشی، اما همسایه مصلح گزین وجون خانه خریدی همسایه را حق وحرمت دار، که جنین گفته‌اند:

---

(۱) خ: دوم

آلجارُ آحَقّ و با مردمان کوی و محلّت نیکو زندگانی کن و بیماران را برسیدن رو و خداوندان تعزیت را بتعزیت و بجنازهٔ مردگان رو و بهر شغل که همسایه را باشد باوی موافقت کن ، اگر شادی بود باوی شادی کن و بطاقت خویش هدیه فرست ، یا خوردنی یا داشتنی ، تا محتشم‌ترین کوی تو باشی و کودکان کوی و محلت را ببرس و بنواز و بیران کوی را ببرس و حرمت دار و در مسجد کوی جماعت بپای دار و ماه رمضان بشمع و قندیل فرستادن تقصیر مکن ، که مردمان با هر کسی آن راه دارند که ایشان با مردمان دارند و بدانك هرچه مردم را باید ازنیك و بد از ورزیدهٔ (ص ۱۱۱) خود یا بدکی باشد ، بس ناکردنی مکن و ناگفتنی مگوی ، که هر آن کس که آن کند که نباید کرد آن بیند که نباید دید ؛ اما وطن خویش تا بتوانی در شهرهای بزرك ساز و اندرآن شهر باش که ترا سازوار (۱) تر باشد ؛ خانه چنان خر که بام تو از دیگر بامها بلند تر بود ، تا چشم مردمان بر خانه تو نیفتد ، لکن تو رنج نگرستن ارهمسایه دور دار واگر ضیعت خری بی همسایه و بی معدن مخر و هرچه خری بفراخ سال خر و تا ضیعت بی مقسوم و بی شبهت یابی بامقسوم و باشبهت مخر و خواستهٔ بی مخاطره ضیعت را شناس اما چون ضیعت خری بیوسته در اندیشهٔ عمارت ضیعت باش ، هرروز عمارتی نوهمی کن ، تاهروقت دخل بنوی همی یابی ؛ البته ازعمارت کردن ضیاع وعقار میآسای ، که ضیاع بدخل عزیز بود ، که اگر بی دخل رواباشد چنان دان که جمله بیابانها ضیاع تست و دخل را جز بعمارت نتوان یافت .

---

(۱) سازوار لغتی است در سازگار و بعضی از شعرا بکار برده اند از آن جمله است سید سراج‌الدین سکزی که گوید :

ای خداوندی که از عدل تو گردد باد وخاك گرچه ممکن نیست همچون آب وآتش سازوار

باب بیست و پنجم

اندر خریدن اسب

بدان‌ای پسر اگر اسب خری زنهار گوش‌دار تا بر تو غلط نرود، که جوهر اسب و آدمی یکسانست: اسب نیك و مرد نیك را هر قیمتی که نهی (ص ۱۱۲) برگیرد، چنانك اسب بدرا و آدمی بدرا هرچند نکوهی توان نکوهیدن و حکما گفته‌اند که: جهان بمردمان بپای است و مردم بحیوان و نیکوترین حیوان از حیوانات اسب است که داشتن او هم از کدخدائیست و هم از مروت و در مثل است که: اسب و جامه را نیکو دار، تا اسب و جامه ترا نیکو دارد و معرفت نیك و بد اسب از مردم دشوار ترست، که مردم را با دعوی معنی باشد و اسب را نباشد، بل که دعوی اسب دیدارست، تا از معنی اسب خبر یافی اول بدیدار نگر، که اگر بهنر غلط کنی بدیدار غلط نکنی، که اغلب اسب نیك را صورت نیکو بود و بد را بد باشد؛ پس نکوتر صورتی چنانك استادان بیطار گفته‌اند آنست که: باید که دندان او باریك بود و بیوسته و سبید و لب زبرین درازتر و بینی بلند و فراخ و بر کشیده و بهن بیشانی و دراز گوش و میان گوشها برکشیده و کشاده و آهخته گردن، باریك بنگاه، گردن ستبر و ستبر خرده گاه و زبرین قصبه کوتاه‌تر از زبرین، خرده‌وی، سمها، وی سیاه و دراز و گردباشنه، بلندبشت، کوتاه‌نهی گاه، فراخ سینه، میان‌دست و بابهاء او کشاده، دم کشن و دراز، بویهٔ دم او باریك و سیاه خایه و سیاه چشم و سیاه مژه (ص ۱۱۳) و در راه رفتن هوشیار و مالیده خردگاه، کوتاه بشت، معلق سرین، عریض کفل و درون سون ران او برکوشت، بهم در رسته، چون سوار بر خویشتن حرکت کند باید که از حرکت مرد آگاه باشد. این هنر ها که گفتم علی‌الاطلاق در هر اسبی باید که بود و در هر اسبی که اینها بود نیك بود و آنج در اسبی بود و در دیگری نبود که بهترین رنگها اسب کمیت و خرماکون است، که هم نیکو بود و هم در گرما و سرما صبور باشد و رنج کش،

اما اسب جرمه خنگ (۱) ضعیف بود، اگر خایه و میان رانهاء وی و دم و دست و پای وفش و ناصیه [و] دم سیاه بود نیك باشد و اسب زرده آن جنس که بغایت زرد بود نیك بود و بروی درم درم سیاه و بش (۲) و ناصیه و دم وخایه و کون و میان ران و چشم ولب او سیاه بود و اسب سمند باید که همچنین باشد و ادهم باید که سیاه ترین بود و نباید که سرخ چشم بود، که بیشتر اسب سرخ چشم دیوانه باشد ومعیوب واسب بوز (۳) کم باشد که نیك باشدو ابرش بیشتر بد باشد، خاصه چشم و کون و خایه ودم او سپید بود و اسب دیزه (٤) که سیاه قوایم باشد و (٥) برآن صفت بود که زرده را گفتیم، نیك بود و اسب ابلق ناستوده بود و کم نیك باشد (٦) و هنرها و عیب اسپان بسیار است (٦)؛ (ص ۱۱٤) چون هنرهاء اسپان بدانستی عیبهاء ایشان نیز بدان، که اندر ایشان نیز چند گونه عیب است و عیبی که بکار زیان دارد و بدیدار زشت باشد، اگر نه چنین باشد لیکن میشوم بود و صاحب کشن (۷) باشد و باشد که تا علتهاء بد و خوبهاء بد دارد، که بعضی بتوان برد و بعضی نتوان برد و هر عیب وعلتی را نامی است، که بدان نام بتوان دانستن، چنانك یاد کنم: بدانك علت اسب یکی آنست که گنك باشد واسب گنك بسیار [راه] کم کنند و علامتش آنست که چون مادیان را بویند اگرچه برفرو هلد بانگ نکند واسب اعشی یعنی شب کور بتر بود وعلامت وی آنست که بسبب چیزی که اسپان ازآن نترسند بترسد و برمد و هرجای بد که ندانی برود و برهیز نکند و اگر اسب کربد بود، علامت وی آنست که چون بانگ اسپان شنود جواب ندهد و مادام گوش باز پس افکنده دارد، اسب جب بد بود و خطا بسیار کند وعلامت وی آنست

---

(۱) در اصل: جنك (۲) بش بضم یافتح اول لغتی است درفش که یال اسب باشد (برهان قاطع)

(۳) بوز بواو مجهول اسب نیله که رنگش بسفیدی گراید (برهان قاطع)

(٤) دیزه بیای مجهول ستوری که از کاکل تا دمش خط سیاهی کشیده شده باشد و نیز چهار پائی که رنك آن بسیاهی و سبزی مایل بود (برهان قاطع) و دراصل: دیره و ازینجا پیداست که فرهنگ نویسان بخطا رفته اند و دیزه بمعنای چهار دست و پای سفیدست (٥) ظ واو زائد مینماید

(٦) جمله‌ای که درمیان دو علامت (٦) است بهمان خط متن رانده گذاشته ودر حاشیه افزوده‌است

(۷) خ، صاحب کش و کشن بضم اول و سکون دوم و سوم ظاهراً درین مورد بمعنی جفت جوئی استعمال شده چنانکه در زبان پهلوی هم بمعنی نر آمده است

کی جون اورا بدهلیزی در کشی نخست دست جب اندر نهد و اسب اعمش آن بود که روز بد بیند و علامتش آنست که حدقهٔ چشم وی سیاه بود که بسبزی زند و مادام چشم کشاده دارد ، چنانك مژه بر هم نزند و این عیب (ص ۱۱۵) باشد و باشد که در هردو چشم باشد، هر چند که بظاهر اسب احول معیوب بود ، اما عرب و عجم متفق‌اند که مبارك باشد وچنین شنوده‌ام که دلدل احول بود واسب ارجل یك پای با یك‌دست سپید باشد ، اگر پای جب و دست جب سپید بود شوم بود و اسب ازرق اگر بهر دوچشم بود روابود و اگر بیك چشم ازرق باشد معیوب بود ، خاصه که جب بود و اسب مغرب (۱) بد بود ، یعنی سپید چشم بد بود و اسب بوره (۲) نیز بد بود واسب اقود (۳) نیز بد بود ، یعنی راست گردن و چنین اسب اندر وحل نیك ننگرد واسب خود رنگ هم بد بود (٤) ، از بهر آنك هر دوبایش کژ بود و ببارسی کمان بای‌خوانند و بسیار افتد و اسب قالع (٥) شوم بود ، آنگاه بالاء کاهل و کردبای موی دارد و مهقوع (٦) هم وآنك کردنا (۷) زیر بغلش بود ، اگر بهر دوجانب بود شوم‌تر بود و اسب فرشون (۸) هم شوم بود ، که کردنای بالاء سم دارد ، از درون سون وازبرون‌سون روا باشد و اشدف (۹) بد بود ، یعنی سم در نوشته و آن را احنف (۱۰) نیز خوانندو آنك دستش یا بایش دراز بود هم بد بود ، بنشیب و فراز و آنرا افرق (۱۱) خوانند

(۱) مُغْرَبْ دارای لکه‌های سفید بر پوست بادارای مژه یابلك سفید (۲) ممکن است لغتی از بور باشد و خ : بوزه (۳) دراصل ، افرد ولی‌چنین کلمه‌ای درلغت نیست و اَقْوَدْ بمعنی دراز گردن است دراسب‌وشتر (٤) خ : « اسب حور نیز بد بود » وممکن‌است دراصل اسب اَحْوَرْ بوده باشد بمعنی اسبی‌که چشمان درشت سیاه و سفید دارد (٥) دراصل نقطه ندارد و خ ، قالم ولی ظاهراً قالِع است بمعنی گرهی که ازموی اسب بر پشت آن بزیر زین باشد . (٦) دراصل مهفوع و مَهْقُوع بمعنی هَقَنَهْ دارست که گرهی است از موی اسب بربالای سینه وبرجائی که رکاب بدآن برمیخورد (۷) دراصل درین موضع نقطه ندارد ودرموضع دیگر کردنای وازظاهر عبارت پیداست که گره موی‌اسب را که براندام آن باشد معنی میدهد ولی چنین کلمه‌ای درلغت نیست . (۸) خ : فرسون‌ودرهرصورت معنی نمی‌بخشد مگرآنکه اشتقاقی‌ازمادهٔ فَرْسَنْ وبمعنی‌برگوشت‌باشد مانندمُفَرْسَنْ (۹) در اصل : اسدق و خ ، اسدف ولی اَشْدَفْ بمعنی اسبی باشدکه در زیر بار و هنگام کوفتگی یك سوی مایل‌گردد (۱۰) در اصل : اخیف و خ : اخنف ولی اَحْنَفْ بمعنی برگشته پای است . (۱۱) دراصل افرن و اَفْرَقْ بمعنی اسبی است که یك تهی گاه آن از دیگری بالاتر بایستد .

و اسب اعزل (۱) هم بد بود ، یعنی کژدم و اورا (ص ۱۱۶) کشف (۲) گویند ، یعنی همیشه عورتش پیدا باشد و اسب سك دُم نیز بد بود و اسب افحج (۳) نیزبد بود ، آنك پای برجای دست خود نتواندنهاد و اسب اسوق (٤) نیز بد باشد ، دایم لنگ بود ، از آن بود که در مفاصل غدد همی دارد و اسب عرون (٥) هم بد بود واز آن بود که در مفاصل دست استخوان دارد واگر درمفاصل پای دارد افرق (٦) خوانند ، هم بد بود و سرکش وگریزنده و بسیار بانگ و ضراط (۷) و لگد زن وآنك درسرگین افکندن درنگ نکند و آنك نر بسیار فروهلد بد بود و اسب زاغ چشم شب کوربود.

حکایت : در حکایتی شنودم که جوبان احمد فریقون (۸) روز نوروز پیش وی برفت ، بی هدیهٔ نوروزی و گفت : زندگانی خداوند دراز باد ! هدیهٔ نوروزی نیآوردم ، از آنك بشارتی دارم به ازهدیه . احمد فریقون گفت : بگوی ، جوبان گفت : ترا دوش هزار کرّهٔ زاغ چشم زادست . احمد وی را صد چوب فرمود زدن و گفت : این چه بشارت بود که مرا آوردی که هزار کرهٔ شب کوربزاد ؟

اکنون چون این بگفتم وعلت‌هاء اسبان بدانستی نیز بدانك هر یکی‌را نامی

---

(۱) اَعْزَل بمعنی بیچیده دم

(۲) دراصل اکسف که در لغت نیست و کَشَف بمعنی بیچیدگی استخوان دم اسب است .

(۳) اَفْحَج رونده چنان که پاشنه ها از یك دگر دور و نوك پاها بیك‌دگر نزدیك باشند .

(٤) در اصل : اَسْهَق و خ : اشبق و اَسْوَق بلند پای باشد .

(٥) در اصل عروق که در لغت نیست و عَرُوْن بمعنی رنجور از بیماری عَرَنْ است و آن رنجی است در پاهای چهارپایان که فرو ریختن موی آرد و آماس کند و شقاق آورد .

(٦) خ : اَقْرَنْ که بمعنی پیوسته ابروست و درین موضع معنی نمی‌بخشد و اَفْرَقْ بمعنی اسبی است که یال آن از میان جدا باشد یا اسبی که یکی تهی‌گاه آن از دیگری بالاتر باشد یا اسبی که یك خصیه پیش نداشته باشد .

(۷) در اصل : صراط

(۸) این کلمه در کتابهای مختلف هم بدین نهج ضبط شده و هم « فریغون » باغین .

است جون : اسار (۱) و کعاب (۲) و مشمش (۳) و عرن (٤) و شقاق (٥) و قمع (٦) وناموره (۷) [و] جذام (۸) وبرص وجرد (۹) و نمله (۱۰) (ص ۱۱۷) وملح (۱۱) ونفخه (۱۲) وفند وارتعاش (۱۳) و سرطان (۱٤) وفتق (۱٥) ومکتاف (۱٦) وقفاص (۱۷) و خناق (۱۸) و رئوم و معل (۱۹) و عضاض (۲۰) و سمل (۲۱) و سفتنی (۲۲) و رهصه (۲۳) و بره (۲٤)، این همه علتها مجمل بگفتم، اگر همه تفسیر کنم دراز گردد، این همه که گفتم عیب است وبیری ازهمه عیبها بتر بود، این همه عیبها که گفتم بتوان بردن وعیب بیری را نتوان بردن؛ اما اسب بزرگ خر یابنج دانگی، اگرچه مرد منظرانی باشد،

---

(۱) خ، اهشار و در هر دو صورت در لغت نیست، آ. کری در ترجمهٔ فرانسهٔ خود اعشار دانسته و ورم اعصاب ترجمه کرده است

(۲) در اصل کفاب که در لغت نیامده کعابْ و کعّابْ دارای پستانهای برآمده و بدو رسیده است ودرین مقام بی‌مورد مینماید ولی آ. کری‌در ترجمهٔ فرانسهٔ خود لِعابْ دانسته و مشمشه ترجمه کرده‌است

(۳) در اصل، دحین که در لغت ضبط نشده و ممکن است مشمش لغتی در مشمشه مرض معروف دواب باشد. (٤) در اصل : عدن که در لغت ضبط نشده وعَرَنْ رنجی است در پای ستور که فرو ریختن موی‌آرد و آماس کند و شقاق آورد

(٥) در اصل، سفاق و شُقاقْ شکافتگی است در بالای سم ستور که از رنجوری باشد.

(٦) در اصل، جمع و قُمْع اسبی باشد که یك زانوی آن درشت تراز زانوی دیگر باشد (۷) در اصل نقطه ندارد و در هر صورت لفظی مشابه آن نیست که درین مقام معنی دهد، خ، ناصور

(۸) در اصل، حدام (۹) دراصل چنین است و خ : جود ودر هر حال هیچ یك ازین دوکلمه در لغت ضبط نشده و آ. کری در ترجمه فرانسه خود جِرْد خوانده و فلج اوتار ترجمه کرده است.

(۱۰) نَمْلَهْ شکافتگی در سُم اسب (۱۱) مَلَحْ آماس‌که در بالای سم‌اسب باشد (۱۲) دراصل نفخه و نفخه (بفتح و کسر وضم اول هرسه‌آمده است) آماس کردگی شکم باشد (۱۳)دراصل فندوان تماس، فَنَد بمعنی ناتوانی از پیری بسیارست

(۱٤)دراصل : سطان (۱٥) دراصل نقطه ندارد (۱٦) دراصل، مهباب (بی‌نقطه) ومکتاف ستوری باشد که کتف آن از زین یا پالان زخم برداشته باشد (۱۷) در اصل : فقاص و قُفاصْ بیماری است در اسب که پاهای آنرا خشك میکند (۱۸) در اصل : حنان (۱۹) خ نربود معل ودرهر صورت این دوکلمه را بهیچ صورت معنی نیافتم و آ. کری در ترجمهٔ فرانسه خود دوکلمه را یك لفظ دانسته و رُبُودْ فعل خوانده و بمعنی تنگ نفس آورده است.

(۲۰) در اصل : عصاص و عِضاض خوی بداسبی است که بدندان گیرد. (۲۱) خ : نسبل و هیچ یك ازین دو شکل معنی نمی‌بخشد (۲۲) خ، صفنی واین دو کلمه را نیز معنی نیست و آ. کری در ترجمهٔ خود سِفْنی خوانده (۲۳) دراصل : رهمه و رَهَصَهْ دردی بود که از راه رفتن برسنگ پیای رسد. (۲٤) خ : نره و هردوکلمه رامعنی نیست و آ. کری در ترجمهٔ فرانسه خودفَرَهْ خوانده وجرب ترجمه کرده است

بر اسب کوچك نماید و بدانك بهلوی اسبان بیشتر از جانب راست استخوان زیادت باشد ، بشمار اگر دوبا یك دیگر راست بود بخر بزیادت از آنج ارزد ، که هیچ اسب از وی سبق نتواند برد و هرچه بخری از چهار بای و ضیاع و عقار و غیر آن چنان خر که نازنده باشی منافع آن بتو میرسد وبعدازآن از تو بهمالان و وارثان تومیرسد ، بی شك آخر ترا زن باشد و فرزند ، آن چنانك [لیبی گوید] : هرك مردست جفت او زن بود(۱) .

(۱) خ ، هرکه او مرد است جفت از زن کند .

باب بیست و ششم

اندر زن خواستن

ای پسر چون زن خواستی حرمت خودرا نیکو دار ، اگر چند جیز عزیزست از زن وفرزند عزیز تر نیست وجیز خود از زن وفرزند دریغ مدار و اگراز زن‌بصلاح وفرزند فرمان‌بردار واین کاریست (ص۱۱۸) که بدست تو ، چنانك من دربیتی گویم:

فرزند چه بروری و زن چون داری

اما چون زن کنی طلب مال مکن و طلب‌کار نیکویی زن مباش ، که بسبب نیکویی معشوق گیرد ، زن باید که پاکیزه و پاك دین و کدبانو ودوست دار شوی و شرمناك و بارسا و کوتاه دست و جیز نگاه دارنده باشد ، تا نیك بود ، که گفته اند که : زن نیك عافیت زندگانی بود ، اگرچه‌زن مهربان وخوبروی باشد و بسندیدهٔ تو بیك‌بار خودرا بدست او مده و زیر فرمان اومباش ، که اسکندر را گفتند : چرا دختر داراب رابزنی نکنی ، که بس خوب روبست ؟ گفت : زشت باشد که چون ما بر مردمان جهان غالب شدیم زنی بر ما غالب شود . اما زن محتشم تر از خود مخواه و باید که دوشیزه‌خواهی تا در دل او جز مهر تو مهر کسی دیگر نباشد وبندارد که همه مردان یك گونه‌باشند ، طمع بمردی دیگر نیفتدش واز دست زن‌زفان دراز بگریز ، که گفته اند که: کدخدایی زود گریزد جون‌زن با امانت نبود ونباید که‌جیز ترا در دست‌گیرد و نگذارد که تو بر جیز خویش مالك باشی ؛ اگرنه جنین بود زن تو باشی و مرد او ، زن از خاندان‌صلاح باید خواست وبایدکه بدانی‌که‌دختر که بود ، که‌زن‌از بهر کدبانو بی‌خانه خواهند ، نه‌از (ص ۱۱۹) بهر تمتّع ، که از بهر شهوت در بازار کنیزکی توان خرید که جندین رنج و خرج نبایدو باید که زن‌تمام ورسیده وعاقله باشد و کدبانویی مادر و بدرخود دیده‌باشد ؛ اگر جنین زنی یابی‌در خواستن وی‌تقصیر مکن و جهد کن‌تا وی را بخواهی

و بکوش تا وی را غیرت ننمایی و اگر رشك خواهی نمودن زن نخواهی بهتر باشد، که زنان را رشك نمودن بستم نابارسا کردن باشد و بدانك زنان بغیرت مردان را بسیار هلاك کنند و نیز تن خودرا بکمترین کسی دهند و از رشك و حمیّت باك ندارند؛ اما جون زن را رشك ننمایی و باوی دو کیسه نباشی، بدآنج حق سبحانه و تعالی ترا داده باشد وبرا نیکو داری، از مادر وبدر وفرزند برتو مشفق‌تر باشد و خویشتن را از وی دوستر کسی مدان و اگر رشك نمایی از هزار دشمن دشمن تر بود و از دشمن بیگانه حذر توان کرد و ازوی نتوان و جون دوشیزه خواستی اگر جه بوی مولع باشی هر شب با وی صحبت مکن، گاه‌گاه کن، تا بنداردکه همه کس جنین باشند، تا اگروقتی ترا عذری باشد این زن‌از برای تو صبر کند، که اگر هرشب باوی خفتن عادت کنی‌وی را جنان آرزو کند، دشوار صبر کند و زنان را بدیدار و نزدیکی هیج مرد استوار مدار، اگرجه مرد پیر بود و زشت، شرط غیرت (ص ۱۲۰) آن باشد که هیج خادم جوان را در خانهٔ زنان راه ندهی، اگر جه ساده باشند، مگر خادمان پیر و زشت و سالخورده، که اعتماد بر ایشان بود و شرط غیرت نگاه دار و مرد بی غیرت را بمرد مشمار، که آنرا که غیرت نباشد دین نباشد و بی‌حمیّت را مرد مشمار و جون زن‌خویش را برین جمله داشق که گفتم اگر خدای تعالی ترا فرزندی دهذ اندیشه کن بر پروردن او وزن از قبیلهٔ دیگر خواه، تا بیگانگان را خویش کرده باشی که اقرباء تو خوداهل تو باشند، برین جمله دان که نمودم؛ والله اعلم بالصواب.

باب بیست هفتم

اندر فرزند پروردن و آیین آن

بدان ای عزیز من که اگر خدای ترا پسری دهد اول نام خوش بروی نه، که از جمله حقهاء پدران یکی اینست، دوم آنکه بدایگان مهربان سپار و بوقت ختنه کردن سنّت بجای آور و بحسب طاقت خویش شادی کن و آنگاه قرآن بیاموزان، چنانک حافظ قرآن شود، چون بزرگ شود بعلم سلاحش دهی، تا سواری و سلاح شوری بیاموزد و بداند که بهر سلاح چون کار باید کرد [وچون از سلاح آموختن فارغ گردی باید که فرزند را شناه بیاموزی، چنانکه من ده ساله شدم مارا حاجبی بود با منظر حاجب گفتندی و فرو سیّت نیکو دانستی و خادمی حبشی بود ریحان نام، وی نیك نیز دانستی، پدرم رحمه‌الله مرا بدآن هردو سپرد، تا مرا سواری و نیزه باختن و زوبین انداختن و چوگان زدن و طاب طاب (۱) انداختن و کمند افکندن و جمله هرچه در باب فروسیّت ورجولیّت بود بیاموختم، پس بامنظر حاجب و ریحان خادم پیش پدرم شدند و گفتند: خداوند زاده هرچه ما دانستیم بیاموخت، خداوند فرمان دهد تافردا بنخجیرگاه آنچه آموخته است بر خداوند عرضه کند، امیر گفت: نیك آید. روز دیگر برفتم، هر چه دانستم بر پدر عرضه کردم. امیر ایشان را خلعت فرمود و پس گفت: این فرزند مرا آنچه آموخته‌اید نیکو بدانسته است و لیکن بهترین هنری نیاموخته است. گفتند: آن چه هنر است؟ امیر گفت: هرچه وی داند از معنی هنر و فضل همه آلست که بوقت حاجت اگر وی نتواند کردن ممکن باشد که کسی از بهر وی بکند، آن هنر که وی را باید کردن از بهرخویش وهیچکس از بهر وی نتواند کرد وی را نیآموخته‌اید. ایشان

---

(۱) طاب طاب ظاهراً لفتی است در طبطاب و طیطاب بمعنی چوگان چنانکه معزی گوید:

کسی که با تو بمیدان فضل بازد گوی　　همی طپد دل او همچو گوی در طیطاب

واین هر دو کلمه از فرهنگها فوت شده و ظاهراً طبطابه که درلغت عرب بمعنی چوگان آمده است از همین کلمه گرفته شده.

پرسیدند که، آن کدام هنراست ؟ امیر گفت : شناوری که از بهر وی جز وی کس نتواند کرد وملاّح جلد از آبسکون بیآورد و مرابدیشان سپرد تامرا شنا بیاموختند،بکراهیّت نه بطبع ، اما نیك بیآموختم . اتفاق افتاد که آن سال که بحج میرفتم ، بر در موصل مارا قطع افتاد ، قافله بزدند و عرب بسیار بود و ما با ایشان بسنده نبودیم ، جملة الامر من برهنه باز موصل آمدم ، هیچ چاره ندانستم ، اندر کشتی نشستم بدجله و ببغداد رفتم و وآنجا شغل نیکو شد و ایزد تعالی توفیق حج داد . غرضم آنست که اندر دجله پیش ازآن که بعبکره رسند جای مخوفست ، گردابی صعب که ملاحی دانا باید که آنجا بگذرد ، که اگرصرف آن نداند که چون باید گذشت کشتی هلاك شود ؛ ما چند کس در کشتی بودیم بدآن جای رسیدیم ، ملاح استاد نبود ، ندانست که چون باید رفت ، کشتی بغلط اندر میان آن جایگاه بدبرد وغرقه گشت ، قریب بیست و پنج مرد بودیم ، من و مردی پیر بصری و غلامی از آن من زیرك ، که کاوی نام بوده ، بشناه بیرون آمدیم و دیگر جمله هلاك شدند . بعد از آن مهر پدر اندر دل من زیادت شد ، در صدقه دادن از بهر پدر و ترحم فرستادن زیادت کردم ، بدانستم که آن پیر چنین روزی را از پیش همی دید که مرا شناوری آموخت و من ندانستم . پس باید که هرچه آموختنی باشد از فضل و هنر فرزند را بیآموزی ، تا حق پدری و شفقت پدران بجای آورده باشی ، که از حوادث عالم ایمن نتوان بود ونتوان دانست که بر سر مردمان چه گذرد ؛ هر هنری و فضلی روزی بکار آید ، پس در فضل وهنر آموختن تقصیر نباید کردن] و بوقت تعلم اگر معلمان اورا بزنند اورا شفقت مبر و بگذار ، که کودك علم و ادب و هنر بجوب آموزد و نه بطبع خویش ، اما اگر بی ادبی کند و تو از وی درخشم شوی بدست خویش وی را مزن ، بمعلمانش (ص ۱۲۱) بترسان وادب ایشان رافرمای کردن ، تا کینهٔ تو دردل نگیرد ؛ اما باوی به هیبت باش ، تا ترا خوار نگیرد و دایم از تو ترسان باشد و درم و زر و آرزویی که وی را باشد ازوی دریغ مدار ، بدان قدر که بتوانی ، تا از بهر سیم مرگ تو نخواهد از جهة میراث و بدنام نشود و حق فرزند آموختن دان از فرهنگ و دانش و اگر فرزندی بد بود تو بدان منگر ، حق بذری بجای آور ، اندر آموختن ادب وی

تقصیر مکن ، هرچند که اگر هیچ مایه خرد ندارد اگر تو ادب آموزی واگرنه روزگارش بیآموزد ، چنانکه گفته اند : مَنْ لَمْ یُؤَدِّبْهُ والداه اَدَّبَهُ (۱) اللَّیْلُ وَالنَّهارُ ، و همین معنی بعبارتی دیگر جدّ من شمس المعالی گوید : مَنْ لَمْ یُؤَدِّبْهُ الآبوان یُؤَدِّبْهُ الْغِلْمانُ ، اما شرط بذری نگاه‌دار که وی‌جنان زندگانی [کند که] فرستاده باشد و مردم چون ازعدم موجود شد خلق و سرشت او با او بود ، اما زبی خویی و عجز و ضعیفی بیذا نتواند کردن ، هرچند بزرگتر میشود جسم و روح او قوی تر میگردد و فعل وی بیذا تر میشود از نیك و بد ، تاچون وی بکمال رسدعادت وی نیز بکمال رسد ، تمامی روز بهی و روز بذی (۲) بیذا شود ولیکن تو ادب و هنرو فرهنگ را میراث خویش گردان‌و بوی بگذار ، تاحق وی گزارده باشی ، که‌فرزندان را میراثی به‌از ادب نیست و فرزندان عامّه را میراث به‌از پیشه نیست ، هرچندکه پیشه نه کار محتشمان است ، هنر دیگرست و پیشه دگر ، اما ازروی حقیقت نزدیك من پیشه بزرگترین هنری (ص ۱۲۲) است واگر فرزندان محتشمان صدپیشه دانند چون بکسب بکنند عیبی نیست ، بلکه هنرست ، هریکی روزی بکار آید .

حکایت : بدانك چون گشتاسف از مقرّ عزّ خویش بیفتاد و آن قصه درازست ، اما مقصودازین آنست که وی بروم افتاد ، در قسطنطنیه رفت وباوی هیچ نبود ازمال دنیا ، عیبش آمدنان خواستن ، مگر اتفاق چنان افتاده بودکه بکوچکی درسرای‌خویش آهنگران را دیده بود که کارهای آهنینه‌از تیغ و کارد و رکاب و دهانهٔ لجام کردندی بجاور ، مگر در طالع اوآن افتاده بود این صناعت ، بیوسته گرد آهنگران میگشتی و و همی دیدی و این صناعت دیده بود و بیآموخته ، آن روز که بروم درمانده بود با آهنگران روم گفت که : من این‌صنعت دانم . اورا بمزدوری گرفتند و چندانکه آنجا بود ازآن صناعت زندگانی میکردو به کس نیازش نبود و نفقات ازین میکرد تا آنگه که‌بوطن خویش‌رسید ، پس بلشکر فرمود که : هیچ محتشم فرزند خویش را از صناعت

(۱) در اصل ، ادّب (۲) در اصل : روندی

آموختن لنگ ندارند ، که بسیار وقت بود قوت و شجاعت نبود ، باری بیشهٔ باکاری آموخته باشد و هر دانش که بدانی روزی بکار آید و بعد ازآن درعجم رسم افتاد که محتشم نبودی که فرزند را صناعت نیآموختی ، هر چند که بدان حاجت نبودی و آن بعادة کردند .

پس هرچه بتوانی آموختن بیآموز ، که منافع آن بتورسد ، اما اگر بسر غالب (۱) گشت بنگر اندر وی ، اگر سر صلاح دارد و بکذخدایی (ص ۱۲۳) و زن داشتن و روز بهی مشغول خواهد بودن پس تدبیر زن خواستن او کن ، تا آن حق نیز گزارده باشی ، اما تا بتوانی اگر بسر را زن دهی با دختر را بشوی دهی با خویشان خویش وصلت مکن ، زن از بیگانگان خواه ، باقرابات خویش اگر وصلت کنی و اگر نکنی ایشان خود گوشت و خون تواند ، پس از قبیلهٔ دیگر خواه ، که قبیلهٔ خویش را قبیله کرده باشی و بیگانه راخویش کرده ، تا قوّت دو گردد و از دوجانب ترامعاونت بود ؛ پس اگر دانی که سر کذخدایی وروز بهی ندارد دختر کذخدایان و مسلمانان را دربلا میفکن ، که هردو ازیکدیگر دررنج باشند ، بگذار تا چون بزرگ شود چنانکه خواهد کند زندکانی ، تابعد ازمرگ تو بهمه حال جنان تواند بود که فرستاده باشد .

فصل: اگر فرزند دختر باشد اورا بدایگان مشوره نیکو برور بسیار و چون بزرگ شود بمعلمه ده ؛ تا نماز و روزه و آنچه شرط شریعت آنست ، از فرایض بیآموزد و لیکن دبیری میآموزش و چون بزرگ شد هرچه زودتر جهد کن که بشوهرش دهی ، که دختر نابوده به و چون بود با شوی به یا بگور ، اما تا درخانهٔ تو باشد مادام بروی برحمت باش ، که دختر کان اسیر مادر و بذر باشند ، اما بسررا اگر بذر نباشد بطلب کار حویش تواند رفت و خویشتن را تواند داشت ، از هر روی که باشد و دختر بیجاره بود ، آنچه داری اول در برگ دختر کن و شغل وی را بساز و اورا در گردن کسی کن ، تا از غم وی برهی ، (ص ۱۲۴) اما اگر دختر دوشیزه باشد طلب داماد دوشیزه ، تا زن دل درشوی بیندد و شوی نیز در زن داشتن بکوشد و از جانبین سازکاری باشد .

---

(۱) خ ، بالغ

حکایت : چنان شنیدم که شهربانو (۱) دختری بود خرد ، شهربانورا اسیر بردند از عجم بعرب ، امیرالمؤمنین عمررضی‌الله عنه فرا رسید ، فرمود که وی را بفروشند، جون وی را دربیع بردند امیرالمؤمنین علی رضی‌الله‌عنه فراز رسید و این خبر بداد از رسول صلی‌الله علیه وسلم : لَیْسَ الْبَیْعُ [عَلَی] اَبْنَاءِ الْمُلُوکِ ، جون خبر بداد بیع از شهربانو برخاست و اورا بخانهٔ سلمان فارسی بنشاندند ، تابشوی دهند . جون حکایت شوی بروی عرضه کردند شهربانو گفت : تا من شوی رانبینم بزن او نباشم . وبرا بر منظرهٔ نشاندند و سادات عرب را وبمن را بروی بگذرانیدند ، تاآنکس که اورا اختیار افتد بزن او باشد و سلمان بیش او بنشست و آن قوم را تعریف میکرد ، که این فلانست وآن بهمانست و اوهرکس رانقص میکرد ، تاعمر بگذشت ، شهربانو گفت : این کیست ؟ سلمان گفت : عمرست . شهربانو گفت : مردی بزرگست ، اما بیرست . چون علی بگذشت شهربانو گفت : این کیست ؟ سلمان گفت : علی است ، رضی الله عنه . شهربانو گفت : مردی بزرگوار است ولیکن فردا من اندر آن جهان بر روی فاطمهٔ زهراء نتوانم نگریست و شرم دارم وازاین جهت نخواهم . جون حسن بن علی بگذشت ، جون حال اورا دانست گفت :لایق منست ولی بسیار نکاح است ، نخواهم .جون حسین علی رضی‌الله‌عنه بگذشت (ص ۱۲۵) او ببرسیدوبدانست وگفت : او درخورمنست ، شوهر من او بایدکه بود ، دختردوشیزه را شوی دوشیزه بایذ که بود ، من شوی نکرده ام و او زن نکرده است .

و اما داماذ نیکو روی گزین و دختر بمرد زشت روی مده ، که دختر دل بر شوی زشت روی ننهد ، ترا و شوهر را بذنامی آیذ ، بایذکه داماذ خوب روی و باك دین و با صلاح و با کذخدایی بود ، نفقات دختر خویش دانی که از کجا و از جه حاصل میکند ؛ اما بایذکه داماذ تواز تو فروتر بود ، هم بنعمت وهم بحشمت ، تا وی بتو فخر کند و نه تو بوی ، تادختر در راحت زید . جون جنین است اندکی گفتم ، ازوی بیشتر جیزی طلب مکن ، دختر فروش مباش ، کهداماذخود مروة خویش بنگذارد و مردمی بجایی میرود ، تو آنجه داری بذل کن و دختر در گردن وی بند و برهان خود را ازین محنت عظیم و دوست را همین بند ده ، والله اعلم .

---

(۱) در اصل : شهر بانوا

باب بیست هشتم

اندر دوست گزیدن و رسم آن

بدان ای پسر که مردم نازنده باشند ناگزیر باشد از دوستان، که مرد بی برادر به که بی دوستان، از آنکه حکیمی را گفتند که: دوست بهتر یا برادر؟ گفت: برادر نیز دوست به، [بیت:

برادر برادر بود دوست به چودشمن بودبی‌رگ وپوست به]

پس اگراندیشه کنی از کار دوستان نثارداشتن و هدیه فرستادن و مردمی کردن، ازبرا که هرکه از دوستان بیندیشد دوستان نیز از وی بیندیشند، پس مردم همیشه‌بی دوست بوند و ایذون گویند که (ص ۱۲۶) دوست دست باز دارندهٔ خویش بود و عادت کند (۱) هر وقتی دوستی‌نو گرفتن، ازبرا که‌بادوستان بسیار عیبها مردم‌بوشیده شود و هنر ها گسترده گردد ولیکن چون دوست نو گیری بشت بر دوست کهن مکن، دوست نو همی طلب و دوست کهن را بر جای همی دار، تا همیشه‌بسیار دوست باشی و گفته‌اند: دوست‌نیك گنج بزرگ است، دیگراندیشه کن‌از مردمان که‌بانو براه‌دوستی روند و هم (۲) دوست باشند با ایشان وبا ایشان نیکوبی‌و سازگاری کن وبهر نیك و بدی با وی متفق باش، تا چون از تو مردمی یابند دوست یکدل توگردند، که اسکندر را برسیدند که: بدین کم مایه روزگار این چندین ملك بچه خصلت بدست آوردی؟ گفت: بدست آوردن دشمنان بتلطف و جمع کردن دوستان بتعهد و آنگاه اندیشه کن از دوستان دوستان، هم ازجملهٔ دوستان باشندو بترس از دوستی که دشمن ترا دوست دارد که باشد که دوستی او از دوستی تو بیشتر باشد، [بیت

بشوی‌ای برادر ازآن دوست دست که با دشمنانت بود هم نشست]

---

(۱) خ، مکن (۲) خ: نیم

بس باك ندارد بیذ کردن با تو از قبل دشمن تو، ببرهیز از دوستی که مر دوست ترا دشمن دارد و دوستی که بی بهانهٔ و بی حجتی بگله شود، دیگر بدوستی او طمع مدار و اندر جهان بی‌عیب کس مشناس، اما تو هنر مند باش، که هنرمند بی عیب بود و دوست بی هنر مدار، که از دوست بی هنر فلاح نیامذ و دوستان قدح را از جملهٔ دوستان مشمار، که ایشان دوست قدح باشند نه دوست و بنگرمیان دوستان نیك و بذ و با هر دوگروه دوستی کن، بانیکان بدل دوستی کن و با بدان بزبان دوستی کن، تا دوستی هر دوگروه ترا حاصل بود، (ص ۱۲۷) که نه همه حاجتی بنیکان افتد، وقت باشد که بدوستی بذان نیز حاجت افتد و اگر جه ره بردن تو نزدیك بذان و نزدیك (۱) نیکان ترا کاستی فزایذ، جنانك ره بردن نزدیك نیکان و نزدیك (۲) بذان آبروی افزاید و تو طریق نیکان نگاه دار، که خود دوستی هردو قوم ترا حاصل آید؛ اما با بی خردان هرگز دوستی مکن، که دوست با خرد بدوستی آن بکند که صذ دشمن عاقل نکنند بدشمنی و دوستی با مردم هنری و نیك عهد کن، تا تو نیز بذان هنرها معروف و ستوذه باشی که آن دوستان تو بذان معروف و ستوذه باشند و تنها نشستن از هم‌نشین بذ اولی تر، جنانکه مر [ا] گفته آمد درین دوبیت؛ شعر:

ای دل رفتی جنانکه در صحرا دذ — نه انده من خوردی ونه انده خود
هم جالس بذ بودی و تو رفته بهی — تنهایی به مرا زهم جالس بذ

و حق دوستان ومردمان نزدیك خود ضایع مکن، تا سزاوار ملامت نگردی، که گفته اند: دو گروه مر دم سزاوار ملامت‌اند: یکی ضایع کنندهٔ حق دوستان، دیگر ناشناسندهٔ کردار نیك. بدانکه مردمان را بدو جیز بتوان دانست که دوستی را شایند یا نه: یکی آنکه دوست او را تنگ دستی رسذ (۳) جیز خویش از وی دریغ ندارد بحسب طاقت خویش و بوقت تنگی از وی بر نگردد، تا آن وقت که بدوستی او ازین جهان بیرون شود، او فرزندان آن دوست خودرا و خویشان را طلب کندو

(۱) خ: بذان بنزدیك (۲) خ، نیکان بنزدیك (۳) در اصل، نیك‌دست رسذ

بجای ایشان نیکی کندو هر وقت که بزیارت آن دوست رود حسرتی بخورد، هرچند که آن نه او بود.

حکایت: چنین گویند که سقراط رامی بردندتا بکشند، وی را الحاح کردند که بت برست شو. گفت: (ص ۱۲۸) معاذالله که جز صانع[۱] را برستم. ببردندش تا بکشند، قومی شاگردان اوبا او برفتند و زاری میکردند، چنانکه رسم رفته است. بس اورا برسیدند که: ای حکیم، اکنون چون دل برکشتن نهادی بگو تا ترا کجادفن کنیم؟ سقراط تبسم کردوگفت. اگر چنانکه مرا باز یابید هرکجا خواهیدفن کنید، یعنی که آن نه من باشم که قالب من باشد.

و با مردمان دوستی میانه‌دار و بردوستان با امیددل مبند که من دوست بسیار دارم، دوست خاص خود باش و از بس و بیش خود نگر وبر اعتماد دوستان از خود غافل مباش، چه اگر هزار دوست بود ترا از تو دوست تر کسی نبود؛ دوست را بفراخی و تنگی آزمای، بفراخی بحرمت داشتی و بتنگی بسوز و ازآن دوستی که دشمن ترا دشمن ندارد وی را جز آشنا مخوان، چه آنکس آشنای بود نه دوست وبادوستان در وقت گله جنان باش که در وقت خشنودی و بربن جمله دوست آنرا دان که دانی که ترا دوست دارد و دوست را بدوستی جیزی میآموز، که اگر وقتی دشمن شود ترا زیان دارد و بشیمانی سود نکند و اگر درویش باشی دوست توانگر مطلب، که درویش را کس دوست ندارد، خاصه توانگران؛ دوست بدرجهٔ خویش گزین و اگر توانگر باشی ودوست توانگر داری روا باشد؛ اما در دوستی مردمان را دل استوار دار، تا کارهاء تو استوار بود و اگر دوستی نه‌بیخردی دل از تو بردارد بباز آوردن او مشغول مباش، که نه ارزد وازدوست طامع دور باش، که دوستی وی بانوبطمع باشد نه بحقیقت وبامردم حقود هرگز دوستی مکن، که مردم حقود دوستی رانشانید، ازآنجه حقدهر (ص ۱۲۹) گز از دل بیرون نرود و همیشه آزرده و کینه ور باشی دوستی کی[۲] اندر دل وی بود. چون حال دوستی گرفتن بدانستی آگاه باش از کار و از حال دنیا ونیك و بد.

---

(۱) در اصل، جز صنع صانع را نبرستم وبر روی کلمهٔ صنع خط کشیده شده، خ: من صنع صانع برستم (۲) در اصل: که

باب بیست نهم

اندر اندیشه کردن از دشمن

اما جهد کن تا دشمن نیندوزی، پس اگر دشمنت باشد مترس و دلتنگ مشو، که هر که را دشمن نبود دشمن کام بود. ولیکن در نهان و آشکارا ازکار دشمن غافل مباش و از بد کردن با او میآسای، دایم در تدبیر و مکر اوباش و هیچ وقت از حیلهٔ او ایمن مباش و از حال وی خود را روی بوشیده همی دار، تا در بلا و آفت و غفلت بر خود بسته باشی، تا زوی کار نباشد با دشمن دشمنی بیذا مکن و خویشتن بدشمن جنان نمای که اگرچه افتاده باشی باوی خویشتن را از افتادگان منمای بکردار نیك، اما بگفتار خوش دل دردشمن مبند، اگر از دشمن شکری یابی آن را شرنگی شناس، شعر:

عضوی رنو گر دوست شود با دشمن دشمن دوشمر تیغ دو کس زخم دوزن

واز دشمن قوی همیشه برنا ایمنی باش و ترسان، که از دو کس بباید ترسید: یکی ازدشمن قوی و دیگر از یار غدّار ودشمن خود را خوار مدار و با دشمن ضعیف همچنین دشمنی کن که با دشمن قوی و مگو که او خود کیست و که باشد؟

حکایت: جنان شنیدم که در خراسان عیّاری بود سخت محتشم و نیك مرد و معروف، مهلّب[1] نام. گویند که روزی ازمحلت میرفت، اندر راه بای وی(ص ۱۳۰) بر پوست خربزه افتاد و بیفتاد، کارد بکشید و خربزه را پاره پاره کرد. گفتند اورا که: ای خواجه، تو مردی بدین محتشمی و عیّاری که هستی شرم نداری که پوست خربزه را بکارد می زنی؟ مهلب[1] گفت که: مرا پوست خربزه افکند، من که را بکارد زنم، آنچه مرا افکند دشمن او بودو دشمن را خوار نشاید داشت، اگرچه حقیر دشمنی بود، که هر که دشمن را خوار دارد زود خوار گردد.

---

(۱) در اصل: مهلت

بس دشمن در تدبیر هلاك دشمن باشد ، از آن بیشتر که او تدبیر هلاك کند تو تدبیر کار خویش همی کن و خود را ازو درحفظ میدار و تدارك کار خویش همی کن: اما با هر کس که دشمنی کنی چون بروی چیره شوی بیوسته آن دشمن خودرا منکوه و بعاجزی بمردم منمای ، آنگاه بس ترافخری نباشد که بر عاجزی ونکوهیده چیره شده باشی واگر العیاذبالله او بر تو چیره شود وقتی ترا عیب و عار عظیم باشد که از عاجزی ونکوهیدهٔ افتاده باشی ، بس چون بادشاهی فتحی بکند اگرچه آن بادشاه‌را خصم نه کس بوده باشد ، شاعران چون فتح نامه گویند و کاتبان چون فتح نامه نویسند اول خصم را قادری تمام خوانند و آن لشکر را بستایند بسیار سواران و بیادگان و خصم را بسهرابی واژدهابی‌خوانند و مصاف لشکر وی جنانچه سزد و سالاران لشکر وی‌جندان که بتوانند بستایندو آنگه لشکری بدین عظیمی خداوند فلان بالشکر خویش بخق ایشان رسید و جوبذ کرد ونیست گردانید ، تا ببزرگی ممدوح خداوندی خویش گفته باشد و قوت لشکر خویش نموده ، که اگر این قوم منهزم‌را وآن بادشاه را بعاجزی ونکوهیدن منسوب کند (ص ۱۳۱) آن بادشاه مظفر را بس نامی و افتخاری نباشد برشکستن ضعیفی وعاجزی ، نه در فتح نامه و نه در شعرهای فتح .

فصل: جنانکه‌زنی [1] بری بادشاه بود و اورا سیّده گفتندی ، زنی ملك زاده و عفیفه وزاهده بود و دختر عم زادهٔ مادرم بود و زن فخرالدوله بود ؛ چون فخرالدوله فرمان یافت اورا بسری بود مجد الدوله لقب گفتندی و نام پادشاهی بروی افکندند و سیّده خود بادشاهی همی راند ، سی و یك سال ؛ [چون این مجد الدوله بزرگ شد ناخلف بود ، پادشاهی را نشایست ، همان نام‌ملك بروی همی بود ، وی در خانه‌نشسته با کنیزکان خلوت همی کرد و مادرش بری و اصفهان وقهستان سی واند سال پادشاهی همی راند ،] مقصود ازین آنست که چون‌جد تو سلطان محمود بن سبکتکین بوی‌رسول فرستاد وگفت : باید که خطبه و سکه بنام من کنی و خراج ببذیری و اگر نه منّ بیایم وری بستانم ویرا خراب کنم و تهدید بسیار بگفت . چون رسول بیآمد و نامه

(۱) دراصل ، زن

بداد گفت : بگوی سلطان محمود را که تا شوی من زنده بود مرا اندیشهٔ آن بود که ترا مگر این راه بود و قصد ری کنی، جون وی فرمان یافت و شغل بمن افتاد مرا این اندیشه از دل برخاست ، گفتم سلطان محمود پادشاهی عاقل است ، داند که جون او پادشاهی را بجنگ چون من زنی نبایذ آمذ ، اکنون اگر بیایی خذای آگاهست که من نخواهم گریخت و جنگ را ایستاذه ام ، از آنجه از دو بیرون نباشد : از دولشکر یکی شکسته شود ، اگر من ترا بشکنم بهمه عالم نامه نویسم که سلطان محمود را بشکستم که صذ پادشاه را شکسته بود ، مرا هم فتح نامه بود و رسذ و هم شعر فتح [واگر تو مرا بشکنی چه توانی نوشت ، گوئی زنی را بشکستم ، ترا نه فتح نامه رسذ و نه شعر فتح ،] که شکستن زنی بس فخر نباشد ، گویند که سلطان محمود زنی را بشکست . بذین یك سخن تا وی زنده بود سلطان محمود قصد ری نکرد و متعرض وی نشد .

و ازین که گفتم دشمن خویش را (ص ۱۳۲) بسیار منکوه و از دشمن بهیچ حال ایمن مباش ، خاصه از دشمن خانگی و خود بیشتر از دشمن خانگی ترس ، که بیگانه را آن دیدار نیفتد در کار تو که اورا افتد و جون از تو ترسیده گشت دل او هرگز ازبد اندیشیدن تو خالی نباشد و بر احوال تو مطلع بود و دشمن بیرونی آن نداند که وی داند ؛ پس با هیچ دشمن دوستی یکدل مکن ، لکن دوستی مجازی می نمای ، مگر مجازی حقیقت گردد ، که از دشمنی دوستی بسیار خیزد و از دوستی نیز دشمنی و آن دوستی و دشمنی که جنین بود سخت تر باشد و نزدیکی با دشمنان از بیجارگی دان ودشمن را جنان گرای که از آن گزند جیزی بتو نرسد و جهد کن تا دوستان تواضعاف دشمنان باشند و بسیار دوست کم دشمن باش و نیز باومید هزار دوست یکی دشمن مکن و بدانك آن هزار دوست از نگاه داشت تو غافل باشند و آن یك دشمن از نگاه داشت تو غافل نباشد و برداشتن سرد و گرم از مردمان ، که هر که مقدار خویش نداند در مردی او نقصان باشد و با دشمنی که از تو قوی تر باشد از دشواری نمودن او میآسای و اگر دشمنی از تو زنهار خواهد اگر حه سخت دشمنی باشد و با تو بد کردگار بود

او را زینهار ده وآن را غنیمتی بزرگ دان که گفته اند که: دشمن چه مرده وچه گریخته وچه بزینهار آمده ولیکن چون زبون یابی یك باره (ص ۱۳۳) بر منشین واگر دشمنی بر دست تو هلاك شود روا بود که شادی کنی، اما اگر بمرك خویش بمیرد بس شادمانه مباش، آنگاه شادی کن که بحقیقت بدانی که تو نخواهی مردن؛ هر چند حکیمان گفته اند که: یك نفس بیش از دشمن بمیرد آن مرگ را بغنیمت باید داشت، اما چون دانیم که همه بخواهیم مرد شادمانه نباید بود، چنانك من گویم:

گر مرگ برآورد زبد خواه تو دود　　زآن دود چنین شاد چرا گشتی زود
چون مرگ ترا نیز بخواهد فرسود　　از مرگ کسی چه شادمان باید بود

همه بر بسیج سفریم و توشهٔ سفر جز کردار نیك با خویشتن نتوان بردن هیچ.

حکایت: چنین شنودم که ذوالقرنین گرد عالم بگشت و همه جهان را مسخر خویش گردانیدو بازگشت و قصد خانهٔ خویش کرد، چون بدامغان رسید فرمان‌یافت؛ وصیّت کرد که: مرا در تابوتی نهید و تابوت را سوراخ کنید و دستهاء مرا از آن سوراخ بیرون کنید، کف گشاده و هم‌چنان بربت تامردمان می بینند که همه جهان بستدیم ودست تهی میرویم، ذهبنا وترکنا، بستدیم وبگذاشتیم، آخر باوا مسکینا گرفتیم و نداشتیم و دیگر مادرمرا بگوئید که: اگر خواهی که روان من از تو خشنود باشد غم من باکسی خور که اورا عزیزی‌مرده باشد، یا باکسی که بخواهد مرد.

و هر کسی را که (ص ۱۳٤) بپای بیندازی بدست همی گیر، از بهر آنك رسن را اگر بی‌حد (۱) واندازه بتابی وازحدبیرون بری از هم بگسلد، بس اندازهٔ همه کارها نگاه دار، خواه در دوستی وخواه در دشمنی، که اعتدال جزویست از عقل کلّی و جهد کن تا در کار حاسدان خویش از نمودن چیزها که ایشان را از آن خشم آید تا در غصهٔ تو زندگانی میکنند و با بد سگالان خویش بد سگال باش و لیکن با افزونی جویان مجخ وتغافل کن اندرکار ایشان، که آن افزونی جستن خود ایشان را افکند، که سبوی ازآب همه سال درست نیابد وبا سفیهان و جنگ جویان بردباری کن ولکن با گردن کشان گردن کشی کن و همیشه در هر کاری که باشی از طریق مردمی باز

(۱) در اصل: بعد

مگرد ، در وقت خشم برخود واجب گردان خشم فرو خوردن و با دوست و دشمن گفتار آهسته دار و جرب گوی باش ، که جرب گویی دوم جادوبست و هر چه گوئی از بدونیك جواب چشم دار و هر چه خواهی که نشنوی کس را مشنوان و هر چه در پیش مردمان نتوانی گفت پس مردمان مگوی و بر خیره مردمان را تهدید مکن و بر کار ناکرده لاف مزن و مگوی که چنین کنم ، بگوی که چون کردم ، چنانك من گویم ، بیت :

(ص ۱۳۵) ازدل صنما مهر تو بیرون کردم　　وان کوه غم ترا جو هامون کردم
امروز نگویمت که چون خواهم کرد　　فردا دانی که گویمت چون کردم

و کردار پیش از گفتار شناس ، اما زبان خویش دراز مدار بر آن کس که اگر خواهد زبان خویش در تو دراز دارد و هرگز دو رویی مکن و از مردم دو روی دور باش و از اژدهای دمنده مترس و از مردم سخن چین بترس ، که هر چه بساعتی بشکافد بسالی نتوان دوخت و با کسی که بنده بود لجاج مکن ، اگر چه بزرگ و محتشم باشی ، با کسی که از تو فروتر بود بیکار مکن ، حکیمی(۱) گوید : ده خصلت پیشه کن تا از بسیار بلا برسته باشی : **اول** با کسی که حسود بود مجالست مکن و با بخیلان صحبت مدار و با نادانان مناظره مکن و با مردم سرای دوستی مکن و با دروغ زن معاملت مکن و با کسی که غیور و معربد بود شراب مخور و با زنان بسیار نشست و خاست مکن و سرّ خود با کسی مگوی که آب بزرگی و حشمت خویش ببری و اگر کسی بر تو چیزی عیب گیرد آن چیز بخویشتن باز مبند و از خویشتن بجهد دور کن و هیچ کس را چندان مستای که اگر وقتی بباید نکوهید بتوانی نکوهیدن و چندان مشکن که اگر بباید ستودن بتوانی ستودن و هر که را بی تو کاری برآید از خشم و گله (ص ۱۳۶) خویش مترسان ، که هر که از تو مستغنی بود از خشم و گلهٔ تو نترسد و اورا بترسانی هجای خویش کرده باشی و هر کرا بی نو کاری برنیاید یك باره زبون مگیر و برو چیره مشو و خشم دیگران بر وی مران و اگرچه گناهی بزرگ بکند درگذار و

(۱) خ : فیثاغورس

بر کهتران خود بی بهانه بهانه مجوی ، تا تو بر ایشان آباد باشی و ایشان از تو نفورنشوند و کهتران را آبادان داری کار تو ساخته باشد ، کی کهتران ضیاع توند واگر آبادان نداری ضیاع را بی برگ ونوامانی واگر آبادان داری کار توبیرگ و ساخته بود وجاکر فرمان بردار مخطی داری به که مصیب بی فرمان و جون شغلی فرمابی دوتن را مفرمای ، تا خلل از آن شغل و فرمان تو دور باشد ، که گفته اند که : یك دیگ دوتن بزند خوش نیاید ، بیك شغل دوکس را مفرست از بی آنك بدو کدبانو خانه نا روفته ماند ، جنانك قائل گفته است ، نظم :

بیکی شغل دوکس را مفرست از پی آنك بدو کدبانو ناروفته ماند خانه(۱)

اگر فرمان بردار باشی درآن فرمان انباز مخواه ، تا در آن کار با خلل نباشی و دایم بیش خداوند سرخ روی باشی ؛ اما با دوست و دشمن کریم باش و بر گناه مردم سخت مشور و هرسخنی را برانگشت مپیچ و بر هر حقی وباطلی دل در عقوبت مردم مبند و طریق کرم نگاه دار ، تا بهر زمانی ستوده باشی (ص ۱۳۷) .

---

(۱) خ : چنانکه فرخی گوید ، خانه بدوکدبانو نارفته بود

باب سی ام

اندر آیین عقوبت کردن و عفو کردن

ای پسر، بدان و آگاه باش و بهر گناهی مردم را مستوجب عقوبت مدان و و اگر کسی گناه کند از خویشتن در دل عذر گناه او بخواه، که آدمی است و نخست گناه آدم کرد، چنانك من گویم، بیت:

گر من روزی ز خدمتت گشتم فرد — صد راه دلم از تو بشیمانی خورد
جانا ببکی گناه از بنده مگرد — من آدمیم گنه نخست آدم کرد

و برخیره عقوبت مکن، تا بی گناه سزای عقوبت نکردی و بهر جیزی خشم ناك مشو و در وقت خشم ضجرت فرو خوردن عادت کن و جون گناهی را از تو عفو خواهند عفو کن و عفو کردن بر خود واجب دان، اگر جه گناهی سخت بود، که بنده اگر گناه کار نباشد عفو خداوند بیدا نیابد، جون مکافات گناه کرده باشی آنگاه حلم تو جه باشد و جون عفو کردن واجب دانی از شرف بزرگی خالی نباشی وجون عفو کردی اورا سرزنش مکن واز آن گناه یاد میآر، که آنگاه جنان باشد که عفو نکرده باشی؛ اما تو گناهی مکن که ترا عذر باید خواست و جون کردی از عذرخواستن ننگ مدار، کفاستیزه منقطع شود؛ اما اگر کسی گناهی کند که مستوجب عقوبت باشد حد عقوبت او نگرو اندر خور گناه اوعقوبت فرمای، که (ص ۱۳۸) خداوندان انصاف جنین گفته اند که: عقوبت سزای گناه باید کرد، اما من جنین می گویم که: اگر کسی گناهی کند و بدان گناه مستوجب عقوبت گردد تو بسزای آن گناه اورا عقوبت کن، نا طریق تعلّم وآزرم و رحمت فراموش نکرده باشی، جنان باید که یك درم گناه را نیم درم عقوبت فرمایی، تا هم از کریمان باشی و هم از شایستگان، که نشاید که کریمان کار بی رحمان کنند.

حکایت: شنودم که بروزگار معاویه قومی گناهی کرده بودند که کشتن بر ایشان واجب بود، معاویه ایشان را گردن زدن فرمود؛ بس در آن ساعت که گردن ایشان می زدند یکی را پیش آوردند که بکشند، آن مرد گفت: یا امیر المؤمنین، هرچه باما خواهی کرد سزای ماست و من بگناه خویش مقرّم، اما از بهر حق تعالی ازمن دوسخن بشنو وجواب بده. گفت: بگوی. گفت: همه عالم حلم و کرم تو دانسته‌اند، اگر ما این گناه برپادشاهی کردیمی که چون تو کریم وحلیم نبودی بادشاه با ما چه کردی؟ معاویه گفت: همین کردی که من می کنم. آن مرد گفت: بس حلیمی و کریمی تو مارا چه سود دارد، که تو همان کنی و بی رحمتی همان؟ معاویه گفت: اگراین سخن پیشتر گفتی همه راعفو کردمی، اکنون آنها که مانده‌اند همه را عفو کردم.

بس چون مجرم عذر خواهد اجابت کن و هیچ گناه مدان که (ص ۱۳۹) بعذر نیرزد و اگر حاجتمندی را بتو حاجتی افتد از ممکنات که دین را زیان ندارد و در مهمات دنیا وی خللی نبود از بهر مایهٔ دنیا دل آن نیازمند باز مزن و آن کس را بی قضای حاجت باز مگردان و ظن آن حاجتمند را در خویشتن فاسد مکن، که آن مرد تا در تو گمان نیك نبرد از تو حاجت نخواهد و او در وقت حاجت اسیر توباشد و گفته اند که: حاجتمندی دوّم اسیریست و بر اسیران رحمت باید کرد، که اسیر کشتن ستوده نیست، بل که نکوهیده است، بس درین معنی تقصیر روا مدار، تا محمدت هردو جهانی یابی و اگر ترا بکسی حاجتی باشد اول نگر تا آن مرد کریم هست یا نی و یا لئیم است، اگر مرد کریم بود حاجت بخواه و فرصت نگاه دار و بوقتی که تنگ دل بود مخواه و نیز بیش ازطعام بر گرسنگی حاجت مخواه و در حاجت خواستن سخن نکو بیندیش و بنشین و قاعدهٔ نیکو فرو نه و آنگاه مخلص سخن بدان حاجت بیرون برو اندر سخن گفتن بسیار تلطف نمای که تلطف در حاجت خویش دوم شفیع است و اگر حاجت بدانی خواستن بهیچ حال بی قضاء حاجت بر نگردی، چنانك من میگویم، بیت:

ای دل خواهی که‌زی دلآرام رسی　　بی تیماری بدآن مه نام رسی
باری بمراد وی بزی ای دل از آنك　　گردانی خواست کامه درکام‌رسی

(ص ۱٤۰) و بهر که محتاج باشی خویشتن جون جاکر و بندهٔ او ساز ؛ جون‌اجابت یابی بهرجایی‌شکر کن ، که‌حق‌تعالی‌می‌فرماید : لئن(۱) شکرتم لأزیدنکم(۲) و خدای تعالی شاکران را دوست دارد و نیز شکر کردن حاجت نخستین را امیدروا شدن حاجت دومین باشد ؛ اگر حاجت تو روا نکند از بخت خویش گله کن و از آن مکن ، که‌اگر وی از گلهٔ تو باك داشتی خود حاجت تو روا کردی و اگر مرد لئیم و بخیل باشد بهشیاری ازو هیچ مخواه که ندهد و بوقت مستی خواه ، که‌لئیمان و بخیلان بوقت مستی‌سخی تر باشند ، اگر جه دیگر روز بشیمان شوند و اگر حاجت بلئیمی افتد خویشتن‌را بجای رحمت دان ، که‌گفته‌اند : سه کس بجای رحمت باشند : خردمندی که زیردست [بی] خردی باشد وقویئی (۳) که ضعیفی برو مستولی باشد و کریمی که محتاج لئیمی باشد وبدانك ازین سخنها که در مقدمه گفتیم وبپرداختیم و از هر نوعی فصلی گفتیم بر موجب طاقت خویش خواستم که بتمامی داد سخن بدهم ، از بیشها نیز یاد کردم ، تا این نیز بخوانی و بدانی ، که مگر بدان حاجت افتد ، از بهر آنك خواستم که علم اولین و آخرین من دانستمی و ترا بیآموختمی و معلوم تو گردانیدمی ، تامگر بوقت مرگ بی غم‌تو ازین جهان بیرون شدمی ، (ص۱٤۱) اگر جه من خود در دانش بیاده ام و اگر نیز جیزی دانم گفتار من جه فایده‌کند ، که تو ازمن همجنان شنوی که من ازپدر خویش شنیدم ، بس ترا جای ملامت‌نیست ، که من خود داد از خویشتن بدهم تا بداور حاجت نباشد ؛ اما اگر تو شنوی و اگر نه در هر بیشه سخنی جند بگویم ، تا در سخن بخیلی نکرده باشم ، که آنج طبع مرا دست داد بگفتم والله اعلم بالصواب.

---

(۱) در اصل : واثن
(۲) قرآن کریم سورة ابراهیم ، آیهٔ ۷
(۳) در اصل ، قوني

باب سی و یکم

اندر طالب علمی و فقیهی

بدان ای پسر و آگاه باش که در اول سخن گفتم که از پیشها نیز یاد کنم و غرض پیشه نه دوکان داری است، که هر کاری را که مردم بردست گیرد آن چون پیشهٔ باشد، باید که آن کار نیك بداند، تا از آن کار بر بتواند خوردن؛ اکنون چنانك می بینم، هیچ پیشه و کاری نیست که آدمی آن بجوید که آن پیشه را از داستان و نظام راستی مستغنی دانی، الاّ همه را ترتیب دانستن باید و پیشه بسیارست، هر یکی را جدا شرح ممکن نشود، که کتاب دراز گردد و از اصل و نهاد بشود، ولکن هر صفت که هست ازسه وجه است: یا علمی که تعلق به پیشهٔ دارد، یا پیشهٔ که تعلق بعلم دارد، [یا خود پیشه ایست بصرافت خرد]، اما علمی که (ص ۱٤۲) تعلق به پیشهٔ دارد جز طبیبی و منجمی و مهندسی و مساحی و شاعری و مانند این و پیشهٔ که تعلق بعلم دارد خنیاگری و بیطاری و مانند این و این هر یکی را سامانیست، چون تو رسم و سامان آن ندانی اگر چه استاد باشی درآن باب همچون اسیری باشی و پیشها خود معروفست، بشرح کردن حاجت نیست، چندانك صورت بندد سامان هریك بتو نمایم، از بهر آنك از دو بیرون نیست: یا خود ترا بدین دانستن حاجت افتد، از اتفاق روزگار و حوادث زمانه، باری بوقت نیاز از اسرار هریك آگاه باشی، اگر نیاز نبود هم مهتری باشی، که مهتران را علم پیشها دانستن لابدست. بدان ای پسر که ازهیچ علمی بر نتوانی خورد الا آخرتی، که اگر خواهی که از علم دنیایی بر خوری نتوانی، مگر بحرفهٔ(۱) دروی آمیزی، چون علم شرع که در روزگار(۲) قضا وقام و کرسی داری و مذکری نرود و (۳) نفع دنیا بعالم نرسد و در نجوم یا (٤) تقویم گری و مولود گری و فال گویی و آرایش گری

(۱) خ: بحرفه (۲) خ: که نادر کار (۳) ظاهراً واو زائد می نماید (٤) خ، تا

بجد وهزل درونرود نفع دنیا بمنجم نرسد ودرطب نادستکاری و رنگ آمیزی وهلیله دهی با صواب و نا صواب دروی نرود مراد دنیایی طبیب را حاصل نشود ، پس بزرگوار ترین علمی علم دینست ، که اصول آن بر دوام توحیدست و فروع آن احکام شرع و بحرفهٔ (۱) آن نفع دنیاست ، (ص ۱۴۳) پس ای پسر تا توانی گرد علم دین گرد، تا دنیا و آخرت بدست آید ، اما اگر توفیق یابی نخست اصول دین راست کن وآنگاه فروع ، که بی اصول فروع تقلید بود .

فصل: پس اگر از بیشها چنین که گفتم طالب علمی باشی برهیزگار وقانع باش و علم دوست و دنیا دشمن و بردبار و خفیف روح و دیر خواب و زود خیز و حریص بکتابت و متواضع و نا ملول از کار و حافظ ومکرر کلام و متفحص سیر و متجسس اسرار و عالم دوست و با حرمت و اندر آموختن حریص و بی شرم وحق شناس استاد خود ، باید که کتابها و اجزا و قلم و قلمدان و محبره و کارد قلم تراش و مانند این جیزها با تو بود وجز ازین دیگر دل تو بچیزی نباشد و هرچه بشنوی یاد گرفتن و باز گفتن و کم سخن و دور اندیش باش ، بتقلید راضی مشو ، هرطالب علمی که بدین صفت بود زود یگانهٔ روزگار گردد .

فصل: و اگر عالمی مفتی باشی با دیانت باش و بسیار حفظ و بسیار درس ودر عبادت و نماز و روزه تجاوز مکن و دو روی مباش ، باکتن و باك جامه باش وحاضر جواب و هیچ مسئله را تا نکو نیندیشی فتوی مکن بی حجتی و بتقلید خود قانع مباش و بتقلید کس کار مکن و رأی خود عالی بین و بر وجهین و قولین قناعت (ص ۱۴۴) مکن وجز بر خط معتمدان کار مکن ، هر کتابی را و جزوی را مقدم مدار ، اگر روایتی شنوی براویان سخن مجهول منکر ، براویان معروف شنو و بر خبرآحاد اعتماد مکن ، مگر که بر راویان معتمدو از خبر متواتر مگریز و مجتهد باش وبتعصب سخن مگوی و اگر مناظره کنی بخصم نگر ، اگر قوت او داری و دانی کی سخن او

(۱) خ : بحرفه

مقطع شود مداخله کن بمسئلها و الا سخن را موقوف گردان و بیك مثال قناعت کن و بیك حجّت طرد و عکس مکوی ، هم سخن اول را نگاه دار تا سخن باز پسین را تباه نکند و اگر مناظرهٔ فقها بود ابتدا خبر مقدم دار و خبر را بر قیاس و ممکنات گوی و در مناظرهٔ اصولی موجبات و نا موجبات و ناممکنات بهم عیب نبود ، جهد کن تا غرض معلوم گردانی وسخن بازنیت گوی ، دم بریده مکوی و نیز دم دراز و بی معنی مکوی .

فصل: پس ای پسر اگر مذکرباشی حافظ باش و یاد بسیار دار و بر کرسی جلد بنشین ومناظره مکن الا که دانی که خصم ضعیف است و بر کرسی هرچه خواهی دعوی کن و اگر سایل باشد باك نبود و تو زبان را فصیح دار و جنان دان که مجلسیان تو بهایم اند ، جنانك خواهی همی گوی ، تا بسخن در نمالی ولکن تن و جامه پاك دارو هربدان نقّار دار ، (ص ۱٤٥) جنانك در مجلس تو نشسته باشند ، تا بهر نکتهٔ که تو بگویی وی نعرهٔ زند و مجلس گرم کند ، چون مردمان بگریند تو نیز وقت وقت بگری و اگر در سخنی درمالی باك مدار و بصلوات و تهلیل مشغول باش و بر کرسی گران جان مباش و ترش روی ، که آنگاه مجلس تو همچو تو گران جان باشد ، از بهر آنك گفته اند : کلُّ شیئٍ مِنَ الثقیلِ ثقیل ومتحرك باش بوقت گفتن و درمیان گرمی زود سست مشو و مادام مستمع را نگر و اگر مستمع مسکنه خواهد آن کوی و اگر فسانه خواهد فسانه کوی ، چون بدانی که عام خریدار چه باشد و چون قبولت افتاد باك مدار ، بشیرین سخنی و بهترین چیز همی فروش ، کی بوقت قبول بخرند ، لکن در قبول دایم با ترس باش ، که خصم در قبول بدیدار آید و بجایی که قبول نبود قرار مگیر و هر سؤالی که برسر کرسی کنند آن را که دانی جواب ده و آن را که ندانی بگو دعایی خواسته اند و سخنی که درمجلس گفتی یاد دار ، تا دیگر باره مکرر نشود و بهروقت تازه روی باش و در شهر ها بسیار منشین ، که مذکران را و فال گویان را روزی در بای باشد و در قبول روی تازه دار و ناموس مذکری نگاه دار و همیشه تن و جامه پاك

دار و نیز معاملت شرعی بظاهر و باطن خوب دار ، جون نماز و روزهٔ بطوع و جرب زبان باش و در بازار مباش ، که عام بسیار نگرد ، (ص ۱٤٦) تا بجشم عام عزیز باشی و از قرین بد برهیز کن و ادب کرسی نگاه دار و این شرط جای دیگر یاد کرده ایم و از تکبر و دروغ و رشوت دور باش و خلق را آن فرمای کردن که خود کنی ، تا عالمی منصف تو باشند و علم نیکو بدان و آنج دانستی بعبارتی نیکو بکار بر تا خجل نشوی و بدعوی کردن بی معنی و در سخن گفتن و موعظه دادن هر جه گویی با خوف و رجا گوی ، یك بارگی خلق را از رحمت خدای نومید مکردان و نیز یکباره خلق را بی طاعتی بیهشت مفرست و بیشتر آن گوی که در آن ماهر باشی و نیك معلوم تو گشته باشد ، تا در سخن دعوی بی حجت نکرده باشی ، که ثمرت (۱) دعوی بی حجت شرمساری آرد .

بس اگر از دانشمندی بدرجهٔ بزرگ افتی و قاضی شوی و (۲) جون قضا یافتی هول و آهسته باش و زیرك و تیزفهم و صاحب تدبیر و بیش بین و مردم شناس و صاحب سیاست و دانا بعلم دین و شناسندهٔ طریق هر دو گروه و از احتیال هر گروه و ترتیب هر مذهبی (۳) و هر قومی آگاه باش ، باید که حیل القضاة ترا معلوم باشد ، تا اگر مظلومی بحکم آید و اورا گواه نباشد و بروی ظلمی میرود و حقی از آن وی باطل میشود آن مظلوم را فریاد رسی و بتدبیر و حیله حق آن مستحق را بوی رسانی .

حکایت : مردی بود بطبرستان ، اورا قاضی القضاة ابوالعباس رویانی کفتندی ؛ مردی بود مشهور (ص ۱٤۷) و با علم و ورع و بیش بین و با تدبیر ، وقتی بمجلس او مردی بحکم آمد و صد دینار بر دیگری دعوی کرد . قاضی خصم را برسید ، خصم انکار کرد . قاضی مدعی را کفت : گواداری ؟ کفت ندارم . قاضی کفت : بس خصم را سوکند دهم . مدعی زار بگریست و کفت : ای قاضی ، سوکندش مده ، که سوکند بدروغ خورد وباك ندارد . قاضی کفت : من از شریعت بیرون نتوانم شدن ، یا ترا گواه باید ، یا وی را سوکند دهم . مرد در بیش قاضی درخاك بغلطیدو کفت : زینهار ! مرا گواه نیست ، وی سوکند بخورد و من مظلوم و مغبون بمانم ، تدبیر کار من کن . قاضی جون بر آن

---

(۱) در اصل : بمرب (۲) واو زائد می نماید (۳) در اصل : فریادرس

جله زاری مرد بدیددانست که وی راست میگوید، گفت: یا خواجه، قصهٔ وام‌دادن بامن بگوی، تا بدانم که اصل این چگونه بوده است. مظلوم گفت: ایهاالقاضی، این مردی بود جندین ساله دوست من، اتفاق را بربرستاری عاشق شد، قیمت صد وپنجاه دینار و هیچ وجهی نداشت، شب و روز چون شیفتگان می گریست و زاری میکرد؛ روزی بتماشا رفته بودیم، من و وی تنها بر دشت همی گشتیم، زمانی بنشستیم، این مرد سخن کنیزك همی گفت و زار زار می گریست، دلم بر وی بسوخت که بیست ساله دوست من بود، اورا گفتم: ای فلان، ترا زر نیست بتمامی بهاء وی و مرانیست، هیچ کس دانی که ترا درین معنی فریاد رسد و مرا (ص ۱۴۸) در همه املاك صد دینارست، بسالهاء دراز جمع کرده‌ام، این صد دینار بتو دهم، باقی تو وجهی بساز تا کنیزك (۱) بخری و یك ماهی بداری، پس از ماهی بفروشی و زر بمن باز دهی؛ این مرد در پیش من در خاك بغلطید وسوگند خورد که یك ماه ندارم و بعد از آن اگر بزیان یا بسود خواهند بفروشم و زر تو بتو دهم؛ من زر از میان بگشادم وبدو دادم و من بودم و او و حق تعالی، اکنون چهار ماه برآمد، نه زر می بینم و نه کنیزك می فروشد. قاضی گفت: کجا نشسته بودی درین وقت که زر بدو دادی؟ گفت: بزبر درختی. قاضی گفت: چون بزبر درخت بودی چرا گفتی گواه ندارم؟ پس خصم را گفت: هم اینجا بنشین پیش من و مدعی را گفت. دل مشغول مدار و زبر آن درخت رو و بگوی که قاضی ترا می بخواند و اول دو رکعت نماز بگزار و چند بار بر پیغامبر صلوات ده و بعد از آن بگو که: قاضی میگوید بیا و گواهی ده. خصم تبسم کرد، قاضی بدید و نا دیده کرد و بر خویشتن بجوشید. مدعی گفت: ایهاالقاضی، میترسم که آن درخت بفرمان من نیآید. قاضی گفت: این مهر من ببر ودرخت را بگوی که: این مهر قاضی است، میگوید که: بیا و گواهی ده، چنانك بر تست پیش من. مرد مهر قاضی بستاند وبرفت، خصم هم‌آنجا پیش قاضی بنشست؛ قاضی بحکمهای دیگر مشغول شد (ص ۱۴۹) و خود بدین مرد نگاه نکرد، تا یك بار در میان حکمی که میکرد

(۱) در اصل، کنیزکی

روی سوی این مرد کرد و گفت : فلان آنجا رسیده باشد ؟ و گفت : نی هنوز ، ای قاضی و قاضی بحکم مشغول شد ، آن مرد مهر ببرد و بر درخت عرضه کرد و گفت : ترا قاضی همی خواند ، چون زمانی بنشست دانست که از درخت جواب نیآید غمگین برگشت و پیش قاضی آمد و گفت ، ایها القاضی ، رفتم و مهر عرضه کردم ، نیامد . قاضی گفت : تو در غلطی که درخت آمد و گواهی بداد ؛ روی بخصم کرد و گفت : زر این مرد بده . مرد گفت : تا من اینجا نشسته‌ام هیچ درختی نیامد و گواهی نداد . قاضی گفت : هیچ درخت نیآمد و گواهی نداد ، اما اگر این زر در زیر آن درخت ازوی نگرفتهٔ چون من برسیدم که این مرد بدرخت رسیده باشد ، گفتی : نی هنوز ، که ازینجا تا آنجا دورست ، اگر زر نستانده بودی در زیرآن درخت ، ترا بچه معلوم شد که وی آنجا نرسیده است ، چون زر ازو نستانده بودی مرا بگفتی که : کدام درخت ؟ و من هیچ درخت نمی شناسم ، که من در زیر آن درخت از وی زر نگرفته باشم و من نمی‌دانم که وی کجا رفته است ؛ مرد را الزام کرد و زر ازوی بستاند و بخداوند داد.

پس همه حکمها از کتاب نکنند ، از خویشتن نیز باید که جنین استخراجها کنند و تدبیرها (ص ۱۵۰) سازند و دیگر باید که در خانهٔ خویش سخت متواضع باشی ، اما در مجلس حکم هرچند هیبوب (۱) تر نشینی و ترش روی و بی‌خنده تر با جاه و حشمت باشی و گران سایه و اندك گوی و از شنیدن سخن و حکم کردن البته ملول مباش و از خویشتن ضجرت منمای و صابر باش و مسئلهٔ که افتد اعتماد بر رأی خویش مکن و از مفتیان نیز مشورت خواه و مادام رای خویش روشن دارو بیوسته خالی مباش از درس و مسئله و مذهب ، چنانك گفتم تجربتها نیز بکار دار ، که در شریعت رأی قاضی نیز برابر شرعست و بسیار حکم بود که از رای شرع گران آید و قاضی سبك بگیرد و چون قاضی مجتهد باشد روا باشد ؛ پس قاضی باید که زاهد و تقی و پارسا و مجتهد باشد و باید که بخند وقت حکم نکند : اول بر گرسنگی و دوم بر تشنگی و سیوم بوقت گرمابه برآمدن و چهارم بوقت دلتنگی و پنجم بوقت اندیشهٔ

(۱) در اصل : هبوب

دنیایی که پیش آید و وکیلان جلد باید که دارد و نگذارد که در وقت حکم پیش وی قصه و سرگذشت گویند و شرح حال خویش نمایند، بر قاضی شرط حکم کردنست نه متفحصی، که بسیار تفحص بود که نا کرده به باشد از کرده و سخن کوتاه کند، زود حواله بگواه و سوگند کند و جایی که داند که مال بسیارست و مردم بی باك اند (ص ۱۵۱) تجربتی و تجسسی که بداند کرد بکند، هیچ تقصیر نکند و سهل نگیرد و معدلان نیك را مادام با خود دارد و هرگز حکم کرده باز نشکافد وامر خود قوی و محکم دارد و هرگز بدست خویش قباله و منشور ننویسد، الا که ضرورتی باشد و خط خودرا عزیز دارد و سخن خودرا مجمل کند و بهترین هنری قاضی را علم است و ورع. پس اگر این صناعت نورزی و این توفیق نیابی ولیز لشکری پیشه نباشی باری طریق تجارت بر دست گیر، تا مگر از آن نفعی یابی، که هرچه از روی تجارت باشد حلال باشد و بنزدیك همه کس پسندیده بود و بالله التوفیق.

باب سی و دوم

اندر تجارت کردن

ای پسر، بدان و آگاه باش هرچند بازرگانی پیشهٔ نیست که آنرا صناعتی مطلق توان گفت ولکن چون بحقیقت بنگری رسوم او چون رسوم پیشه‌وران است وزبرکان گویند که: اصل بازرگانی بر جهل نهاده‌اند و فرع آن بر عقل، چنانك گفته‌اند: لَوْلَا الْجُهَّالُ لَهَلَكَ الرِّجَالُ، یعنی اگر نه بی خردان اندی جهان تباه شدی و مقصودم ازین سخن آنست که: هرکه بطمع افزونی (ص۱۵۲) از شرق بغرب رود و بکوه و دریا و (۱) جان و تن وخواسته در مخاطره نهد، از دزد وصعلوك و حیوان مردم خوار و نا ایمنی راه باك نداردو از بهر مردمان نعمت [شرق] بایشان رساند (۲) و بمردمان مشرق نعمت مغرب برساند ناچاره آبادانی جهان بود و این جز ببازرگانی نباشد و چنین کارهاء مخاطره آن کس کند که چشم خرد دوخته باشد و بازرگانان دوگونه است و هر دو مخاطره است: یکی معامله و یکی مسافره، معامله مقیمان را بود که متاع کاسد بطمع افزونی بخرند واین مخاطره برمال بود ودلیر وبیش بین و (۳) مردی باید که اورا دل دهد تاچیز کاسد بخرد، برامید افزونی و مسافر را گفتم که کدامست؛ بر هر دو روی باید که بازرگان دلیر باشد و بی باك بر مال و با دلیری باید که با امانت و با دیانت باشد واز بهر سود خویش زبان مردمان نخواهد و بطمع سود خویش سرزنش خلق نجوید و معامله با آن کس کند که زبردست (٤) او بود واگر با بزرگتر از خود کند با کسی کند که دیانت و امانت و مروت دارد واز مردم فریبنده بپرهیزد و بامردمی که در متاع بصارت ندارد معامله نکند، تا ازدرکوب ایمن

---

(۱) ظاهرا واو زائد می‌نماید (۲) دراصل: رسان (۳) درین موضع نیز واو زائد می‌نماید (٤) خ، زیردست

بود و با مردم تنگ بضاعت و سفیه معامله (ص ۱۵۳) نکند و اگر بکند طمع از سود ببرد تا دوستی تباه نگردد، چه بسیار دوستی بسبب اندك مایه سود زیان تباه شدست و بر طمع بیشی بنسیه [1] معاملت نکند که بسیار بیشی بود که کمی بار آرد و خرد انگارش بزرگ زیان باشد، [چنانکه من گویم، رباعی:

گفتم که اگر دور شوم من زبرش دیگر نکشد مگر دلم درد سرش
تا گشتم دور دورم از خواب و خورش بسیار زیان باشد اندك نگرش]

و در اسراف است تا از تصرف بباید از سود مال بتوان خورد، از مایه نباید خوردن، که بزرگترین زیانی بازرگان را از مایه خوردن است و بهترین متاعی آنرا دان که برطل و ثمن بخرند و بدرمسنگ فروشند و بدترین متاعی بخلاف این دان و از خریدن غله بامید سود ببرهیز، که غله فروش مادام بد بود و بدنیّت باشد و تمام ترین دیانتی آنست که بر خرید دروغ نگوید، که کافر و مسلمان را بر خریده دروغ گفتن نا بسند بود، چنانك من درآن دو بیتی گویم، بیت:

ای در دل من فکنده عشق تو فروغ بر گردن من نهاده تیمار تو یوغ
عشق تو بجان و دل خریدستم من دانی بخریده بر نگویند دروغ

باید که بیع ناکرده هیچ چیز از دست ندهد و در معامله شرم ندارد، که زیرکان گفته اند که: شرم روزی را بکاهد و محابا کردن از بیشی عادت نکند ولیکن بی‌مروّتی نیز طریقت نکند، که متصرفان این صناعت (ص ۱۵۴) گفته اند که: اصل بازرگانی تصرفست و مروت، نی تصرف مال نگاه دارد و مروت جاه؟ چنانك در حکایت شنیدم:

حکایت: شنودم که روزی بازرگانی بود، بر در دوکان بیاعی هزار دینار معامله کرد. چون معامله بپایان رسید میان بازرگان و بیاع بحساب قراضهٔ زر خلاف شد؛ بیاع گفت: ترا بر من دیناری زرست. بازرگان گفت: دیناری و قراضهٔ است. بدین حساب اندر از بامداد تا نماز پیشین سخن رفت و بازرگان صداع می نمود و فریاد همی کرد و از قول خود بهیچ گونه باز نمی گشت، تا بیاع دلتنگ شد و دیناری و

(۱) در اصل: بیشه

قراضهٔ بیازرکان داد ، بازرکان بستاند وبرفت ؛ هر که آن میدید مرد بازرکان را ملامت میکرد ؛ شاگرد بیاع ازپس بازرگان برفت وگفت : ای خواجه ، شاگردانه بده . بازرگان آن دینار و قراضه بدو داد . کودك باز گشت . بیاع گفت : ای حرامزاده مردی از بامداد تا نماز پیشین از بهر طسوجی می دیدی که چه میکرد ، در میان جماعتی و شرم نمی داشت ، تو طمع کردی که تراچیزی دهد ؟ کودك زر باستاد نمود ، مرد عاجز گشت ، با خود گفت : سبحان‌الله ! این کودك خوب روی نیست و سخت خرد است ، برو ظنّی نمی توان برد بخطا ، این مرد بدین بخیلی چرا کرد این چنین سخا . بیاع بر اثر بازرکان برفت و گفت : یا شیخ ، چیزی عجب دیدم (ص ۱۵۵) ازتو ، یك روز میان قومی مرا در صداع تسوی زر تا نماز پیشین برنجانیدی و آنگاه جمله بشاکرد من بخشیدی ، آن صداع چه بود واین سخاوت چیست ؟ مرد گفت : ای خواجه ، از من عجب مدار که من مرد بازرکانم و در شرط بازرکانی چنانست که در وقت بیع و شری و تصرف اگر بیك درم مغبون گردم چنان بود که نیمهٔ عمر مغبون بوده باشم و در وقت مروت اگر از کسی بی‌مرونی آید چنان بود که بر ناپاکی اصل خویش گواهی داده باشم ، پس من نه مغبونی عمر خواهم و [نه] ناپاکی اصل .

اما بازرکان کم سرمایه باید که از همبازی (۱) بپرهیزد و اگر کند با کسی کند که با مروت و غنی باشد و شرمگین تا وقت حیف از وحیفی نرود و نیز بسرمایه یکی متاع نخرد که بکرا او را خرج بسیار افتد و چیزی نخرد که شکسته و مرده باشد و بر سرمایه بخت آزمایی نکند ، مگرداند که اگر زیانی کند بیش از نیم سرمایه نبود و اگر کسی نامه دهد که فلان جای برسان ، نخست بخوان و آنگاه برسان ، که بسیار بلاها در نامهٔ سر بسته باشد ، نتوان دانست که حال چون باشد ، اما بر نامهٔ نیاز مندان زنهار مخور و بهر شهری که درشوی خبر اراجیف مده و چون از راهی در آیی خبر مرك کسی مده و بخبر تهنیت تقصیر مکن وبی همراه براه بیرون

(۱) خ : هنباز ، همباز و هنباز هردو لغتی است در انباز (برهان قاطع) و ظاهراً همباز اصل آن دولفظ دیگرست .

مشو و همراه ثقة جوی و در کاروان میان انبوهی فرود آی و قماشات جای انبوه بنه ومیان سلاح داران مرو و منشین ، که صعلوك اول قصد سلاح (ص ۱۵۶) دارکند ، اکر بیاده باشد با سوار همراهی نکند و از مردم بیگانه راه نبرسد ، مکر که بصلاح باشد ، که بسیار مردم ناباك باشد که راه غلط نماید و از پس آید و کالابستاند و اکر کسی ترا براه پیش آید اورا بتازه روبی سلام کن و خویشتن را بمضطری و درماندکی بدو منمای و بارصد بانان خیانت مکن ، ولیکن بلطف وسخن خوش باایشان تقصیر مکن در فریفتن ایشان و بی زاد و توشه براه بیرون مشو و بتابستان بی جامهٔ زمستان مرو ، اکر چه راه سخت آبادان بود و مکاری را خشنود دار و چون جایی فرود آیی که آشنا و دلیر نباشی بباع امین کزین و بایدکه با سه کروه مردم صحبت داری : با جوانمرد وعیار بیشه و با مردم توانکر و با مروت و حق شناس و جهد کن تا بسرما و کرما و کرسنکی و تشنکی خو کنی و در آسایش اسراف مکن ، تا اکر وقتی بضرورت رنجی رسد آسان تر باشد و هر کاری که بتوانی هم تو کن و بر کس ایمن مباش ، که دنیا زود فریب است و در خرید و فروخت جلدباش و امین و راست کوی باش و بسیار خرنده و بازفروشنده باش و تابتوانی بنسیه مستاند و داد (۱) مکن ، پس اکر کنی با چند کونه مردم مکن : با مردم کم جیز و نو کیسه و دانشمند وعلوی و کودك و با وکیلان خاص قاضی و با مفتیان شهر و باخادمان (ص ۱۵۷) ، هرکز با این قوم معامله مکن وهر که کند از صداع و بشیمانی نرهد و مردم جیزی نادیده را بر جیز استوار مدار و بر مردم نا آزموده ایمن مباش و آزموده را بهر وقت میآزمای و آزموده بنا آزموده مده ومعتمدی بدست آید ، که در مثل است که: دیوآزموده به از مردم نا آزموده ومردم را بمردم آزمای ، پس بخویشتن ، که هر که خودرا نشاید ممکن بود که کسی دیکر را هم نشاید ؛ اما هرکرا آزمایی بکردار آرمای نه بکفتار وکنجشکی نقد به که طاوسی بنسیه و تا در سفر خشك ده نیم

(۱) یعنی ستد و داد و داد وستد و هرچند که درجائی دیکر دیده نشده است ولی بقیاس درست است ، زیرا که ستاند از ستاندن و ستد از ستدن می آید .

سود یابی بده بازده در دریا منشین، که سفر دریا را سود تا کعب بود و زیان تا گردن و باید که بطمع اندك سرمایهٔ بسیار بباد دهی و اگر بر خشکی واقعهٔ افتد که مال بشود مگر جان بماند، در دریا هردو را بیم بود، مال را عوض بود و جان را نباشد و نیز کار دریا باکار بادشاه مثل کرده‌اند که بجمع آید وبجمع بشود، واکنن از بهر آثار تعجب را یك بار در نشینی روا بود، بوقت توانگری، که رسول گفته‌است، صلی‌الله علیه وسلم: اَرْکِبُوا الْبَحرَ مَرَّةً (۱) وَانْظُرُوا اِلی آثارِ عَظَمَةِ اللهِ تَعالی و بوقت ستد و داد بی مکاس مباش ولیکن مکاس درخور آخربان کن وکار خویش جمله بدست کسان باز مده، که گفته اند که: بدست کسان (۱۵۸) مار گرفتن نیکو آید و سود زیانهای خویش جمله همیشه شمار کرده دار وبدست خط خویش هیچ برخویش واجب مکن، تا اگر وقتی که خواهی که منکر شوی بتوانی بیوسته و گدخدابی بیشه دار، تا از سهو وغلط ایمن باشی و با غلامان و کسان خویش همیشه شمار کرده دار ومعاملهٔ خود باز می برس و مطالعه همی کن، تا از آگاه بودن سودو زیان خویش فرو نمانی و از مردم با خیانت بپرهیزو با مردمان خیانت مکن، که هرکه با مردمان خیانت کند وبندارد که آن خیانت بامردمان کردست، غلط سوی اوست، کان خیانت با خود کردست.

حکایت: مردی بود گوسفنددار و رمهای بسیار داشت و اورا شبانی بود، بغایت بارسا و مصلح، هر روز شیر گوسفندان جندانك بودی، خودرا از سود و زیان و کم بیش، هم جندانك بحاصل کردی، بنزدیك خداوندان گوسفندان بردی؛ آن مرد که شیر بردی آب بروی نهادی و بشبان دادی و گفتی برو و بفروش و آن شبان آن مرد را نصیحت میکرد و بند می‌داد که: ای خواجه، با مسلمانان خیانت مکن، که هرکه با مردمان خیانت کند عاقبتش نا محمود بود، مرد سخن شبان نشنید و هم چنان آب می (ص ۱۵۹) کرد، تا اتفاق را یك شب این گوسفندان رادر

(۱) در اصل: البحرومره

رودخانه بخوابانید و خود بر بالای بلند برفت و بخفت وفصل بهار بود ، ناگاه بر کوه بارانی عظیم ببارید و سیلی بخاست و اندرین رودخانه افتاد و این گوسفندان را همه را هلاك کرد ، [بیت :

گفتی آن آب قطره قطره همه جمع شد ناگه و ببرد رمه]

و یکروز شبان بشهر آمد و پیش خداوند گوسفندان رفت بی شیر ، مرد برسید که : چرا شیر نیاوردی ؟ شبان گفت : ای خواجه ، ترا گفتم که : آب برشیر میآمیز ، که خیانت باشد ، فرمان من نکردی ، اکنون آن آبها که همه بنرخ شیر مردمان را داده بودی جمله شدند و دوش حمله آوردند و گوسفندان ترا جمله ببردند .

و تا بتوانی از خیانت کردن ببرهیز ، که هر که بیك بار خاین گشت هرگز کسی برو اعتماد نکند و راستی پیشه کن ، که بزرگترین طراری راستی است ؛ نیك معامله و خوش ستد و داد باش و کس را وعده مکن ، چون کردی خلاف مکن و خربده مگوی ، چون گویی راست گوی ، تا حق تعالی بر معاملهٔ تو برکت کند و در معاملات در حجت ستدن و دادن هشیار باش ، چون حجتی بخواهی داد تانخست حق بدست نگیری حجت ازدست منه و هرکجا روی آشنایی طلب کن و اگر بازرگان باشی و هیچ بار بشهری نرفته باشی بانامهٔ محتشمی رو بتعرف خویش ، اگر بکار آید ، والا زیانی ندارد و نتوان دانست که حال چون باشد و با مردم ساخته باش و بامردم ناسازنده و جاهل (ص ۱٦۰) و احمق و کاهل و بی نماز و بی باك سفر مکن ، که گفته اند : اَلرَّفیق ثُمَّ الطَّریق وهرکه ترا امین داردگمان او درحق خویشتن دروغ مکن و هرچه خواهی خرید نادیده و نا نموده مخر وهرکه ترا امین دارد امین خود و او باش و آنچ بخواهی فروختن اول از نرخ آگاه باش و بشرط و بیمان مفروش ، تا آخر از داوری وگفت و گوی رسته باشی وطریق کدخدایی نگاه‌دار ، که بزرگترین بازرگانی کدخدایی است از آن خانه و باید که کدخدایی براکنده نکنی و حوایج خانه در سالی بیك بار بوقت نوقان (۱) جمله بخری ، از هرچه ترا بکار آید ، دوجندان که

(۱) خ ، نوکان و در چاپ مرحوم هدایت درحاشیه نوشته شده است : نوکان و نوغان وفت معاملهٔ چیزی ولی در کتب لغت نیافتم .

در سال بکار شود بخر ، بس از نرخ آگاه باش و جون نرخ گران شود از هر جیزی نیمی بفروش ، از آنج خریده باشی ، تا آن یك سال رایگان خورده باشی و دربن بزه نبود و نه بدنامی و هیچ کس ترا بدین معنی ببخل منسوب نکند ، که این از جملهٔ کدخدایی است ؛ جون در کدخدایی خویش خللی بینی تدبیر آن کن تا دخل خود زیادت بینی ، تا آن خلل در کدخدایی تو راه نیابد ، بس اگر جارهٔ زیادت کردن دخل ندانی از خرج کمتر کن ، همجنان بود که در دخل زیادت کرده باشی . بس اگر از بازرگانی نیکو نیفتد و خواهی که در علمی شریف باشی از کنشت علم دین هیچ (ص ۱۶۱) علمی سودمند تر و شریف تر از علم طب نیست که رسول گفته است ، صلی الله علیه وسلم : اَلطِّبُّ طِبّانِ طِبُّ الْاَدْیانِ وَطِبُّ الْاَبْدانِ .

باب سی و سیوم

اندر ترتیب علم طب

بدان ای پسر که اگر طبیب باشی باید که اصول علم طب بدانی نیك ، چه اقسام علمی و چه اقسام عملی و بدانی که آنچ در تن موجودست یا طبیعت است ، یا خارج ازطبیعت و طبیعی سه قسم است : یك قسم از وی آنست که ثبات و قوام تن بدوست و یك قسم آنست که توابع است آن جیزها را که ثبات وقوام تن بدوست و یك قسم آنست که تن را از حال بحال میگرداند و آنك خارج است از طبیعت یا بفعل مضرت رساند با واسطه ، یا بی واسطه ، یا خود نفس ضرر فعل بود ؛ اما آن قسم که ثبات وقوام تن مردم بدوست یا از جنس مادّت است ، یا از جنس صورت ؛ آنك از جنس مادّت است یا سخت دورست ، جون اسطقسات وعددش جهارست : هوا و آتش و خاك و آب ، یا نزدیك تر از اسطقساتست ، جون امزجه و عددش نه است : یکی معتدل و هشت نامعتدل ، جهار مفرد وجهار مرکب ، یانزدیك تر ازامزجه است ، جون اخلاطش و عددش جهارست ، جون گش (۱) و صفرا و سودا و خون (۲) ، یا نزدیکتر از اخلاطست ، جون اعضا و عددش نزدیك وجه جهارست و نزدیك وجه دو و معنی این (ص ۱۶۲) سخن کی گفتیم آنست که : ترکیب الاعضا ازاخلاطست وترکیب اخلاط از مزاج است و ترکیب مزاج از اسطقساتست واسطقسات دورترین ماده است و آنج ازجنس صورت است برسه قسم است : نفسانی وحیوانی و طبیعی است ، نفسانی قوت است و حس است و این پنج قسم است : بصر و ذوق وسمع و شم و لمس

(۱) گش بضم اول بلغم باشد (برهان قاطع) . (۲) در اصل : بلغم ولی واضح است که خون باید باشد زیراکه اخلاط را جهار میدانستند : خون و بلغم و سودا و صفرا و جون بلغم را پیش از آن بلغت گش ذکر کرده است خون می ماند .

و قوت است و حرکت و عدد و اقسام وی برحسب عدد اقسام اعضایی است که آن را حرکت است و قوت سیاست و این بر سه قسمت است : تخیل و فکرت و ذکر و حیوانی بر دو قسم است : فاعل و منفعل و طبیعی بر سه قسمت است : مولده و مرتبه (۱) و غاذیه (۲) وافعال برعدد قوی است : نفسانی و حیوانی وطبیعی ، از بهر آنك روح خادم قوی است ، چون بربن جمله باشد راست عدد افعال برعدد قوی باشد وآنك توابع است چیزهایی را که قوام و ثبات تن بدوست ، چون فربهی که تابع سردیست ، مزاج است وچون لاغری که تابع گرمی است ، مزاج است ، چون سرخی گونه تابع [خون] است ، یا چون زردی که تابع صفراست و چون حرکت [نبض] تابع قوت فاعله است [از] حیوانی ، چون خشم که تابع قوت منفعله است از حیوانی ، چون شجاعت که تابع اعتدال [قوت حیوانی است و چون عفت که تابع اعتدال] قوت شهوانی است ، چون حکمت که تابع اعتدال نفس ناطقه است (ص ۱۶۴) و چون عرضها و کیفیات که تابع مادت باشد یا تابع صورت و آنك تن را از حال بحال بگرداند اسباب ضروری خوانند و این شش قسم است : **اول** هواست ، **دوم** طعام ، **سیوم** حرکت وسکون ، **چهارم** خواب و بیداری ، **پنجم** گشادگی طبیعت و بستگی ، **ششم** احداث نفسانی : چون اندوه و خشم وبیم و مانند این و اینها را از بهر آن ضروری گویند که مردم را چاره نیست از هریك و هریك را ازین جمله تاثیرست در تن مردم ، هرکدام تمام تر ؛ چون یکی ازین جمله بر حال اعتدال باشد [استعمال این جمله مردم را برصواب وبروجه اعتدال بود و] چون بعضی را ازین جمله از حال اعتدال تغیر افتد بااستعمال (۳) مردم بعضی را ازین جمله بر وجه خطا باشد بیماری و علتی بدبدآید برموجب افراطی که رفته باشد و آنك خارج ازطبیعت است سه قسم است بسبب مرض و سبب عرض و سبب بر سه قسم است : یا سبب بیماری اعضاهاء متشابه [باشد ، یاسبب بیماری اعضاهای آلی ، یا سبب تفرق الاتصال؛

(۱) خ ، مترتبه (۲) دراصل : عادیه (۳) دراصل : باستعمال

اما سبب بیماری اعضاهای متشابه] یا سبب بیماری گرم باشد و این بر پنج قسمت است ، یا سبب بیماری سرد و این بر هشت قسمت است ، یا سبب بیماری تر ، یاسبب بیماری خشك وهریك ازین بر چهار قسمت است ؛ سبب بیماری اعضاهاء آلی یاسبب بیماری باشد که اندر خلقت افتد ، [یا اندر مقدار ، یا در وضع ، یا اندر عدد وسبب بیماریهای خلقت] یا سبب بیماری شکل باشد و یا سبب بیماری تغیر (۱) و تجویف و این بر هفت قسم است : (۲) یا سبب خشونت و آن بر دوقسم باشد یا (۲) سبب ملاسة (ص ۱٦٤) باشد و این بر دو قسمت است و سبب بیماریهاء مقدار بر سه نوعست وسبب بیماریهاء وضع وسبب بیماریهاء عدد هر یك دونوعست ، تفرق‌الاتصال چهار نوعست و مرض بر سه قسمت است : بیماریهاء اعضاء متشابه و بیماریهاء آلی و تفرق الاتصال ، که آنرا مرض مشترك خوانند ، در اعضاهاء متشابه افتد و هم در اعضاء آلی و بیماری اعضاء متشابه بر هشت قسمت است : چهار مفرد : گرم و سرد و تر وخشك وچهار مرکب : گرم و تر وگرم و خشك [و سرد و تر] و سرد و خشك و بیماریهاء آلی‌بر چهار نوعست : بیماریهایی که درخلقت افتد و درمقدار ودر وضع و در عدد ، بیماریهاء خلقت چهار قسمت است : آنك در شکل افتد و در سفعه (۳) و آنك بر طریق خشونت افتد و آنك بر طریق ملاست و بیماریهاء مقدار بر دو گونه است : آنك از طریق زیادت افتد و آنك از طریق نقصان و بیماریهاء وضع هم بر دو گونه‌است : یا عضو از جایگاه خویش زایل‌شود یاببیوند دیگر اعضابفسا : آورد وبیماری هاء عدد هم بردوگونه است : یا برطریق زیادت بود یا بر طریق نقصان و تفرق‌الاتصال یا در اعضاء متشابه افتد ، یا در اعضاء آلی ، یا در هردو ؛ (ص ۱٦٥) عرض بر سه قسمت است : یا عرضها باشد که تعلق بافعال دارد ، [یا باحوال تن ، یا اندر استفراغات پدیدار آید و آنچه تعلق بافعال دارد] آن بر سه قسمت است و [آنچه تعلق بر احوال دارد برچهار قسم است ،] آنج تعلق باستفراغات دارد برسه قسمت است وبایدکه بدانی

---

(۱) در اصل : مفعه و ممکن است سفعه باشد از سَفَعَ بمعنی گشتن رنگ رخسار

(۲) جمله‌ای که درمیان دوعلامت (۲) جای دارد در حاشیه بهمان خط متن افزوده شده و در متن بجای آن راده گذاشته است . (۳) خ : تقعیر

که علم بر دوقسمت است : علم است و عمل ، قسم علم اینست که گفتم و بگویم که هر علمی از نیك و بد ترا گفتم که از کجا طلب باید کرد ، تا هریك را بشرح و استقصا بدانی که از کجا باید طلبیدن ، که این علمها که ما یاد کردیم جالینوس بشرح واستقصا یاد کند ، بیشتر در سته عشر و بعضی بیرون سته عشر ؛ اما علم اسطقسات آن قدر که طبیب را بکار آید کتاب اسطقسات طلب کن ، از جمله سته عشر و علم مزاج از کتاب مزاج طلب کن ازسته عشر وعلم اخلاط ازمقالت دوم طلب کن از کتاب قوی‌الطبیعه هم از جملهٔ سته‌عشر وعلم اعضاء متشابهه ازتشریح کوچك طلب کن هم از سته‌عشرو علم اعضاء آلی از تشریح بزرك طلب کن ، بیرون سته‌عشر و علم قوی طبع از کتاب قوی‌الطبیعه طلب کن از سته عشروقوی حیوانی از کتاب النبض طلب کن هم‌ازجملهٔ سته عشر [وقوی نفسانی از رای بقراط و افلاطون طلب] و این کتاب است از جملهٔ تصنیف جالینوس بیرون سته عشر و اگر خواهی که مسخر شوی درین کتاب و از بایگاه طلب بگذری علم اسطقسات و علم مزاج از کتاب الکون‌و الفساد واز کتاب السماء و العالم طلب کن (ص ۱۶۶) وعلم قوی و افعال از کتاب النفس و کتاب الحس والمحسوس (۱) و علم اعضا از کتاب الحیوانات و اقسام‌الامراض از مقالت نخستین از کتاب‌العلل و الامراض (۲) طلب کن ، از جملهٔ سته عشر و اسباب اعراض از مقالت سیم هم ازین کتاب طلب کن‌و اسباب امراض از مقالت چهارم و پنجم و ششم طلب کن ، هم ازین کتاب که گفتم .

فصل : چون قسم علمی یاد کردم ناچاره سمتی از قسم عملی یاد کنم ، اگر چه سخن دراز شود ، از بهر آنك علم وعمل چون جسم وروح هردو بهم است ، جسم بی روح و روح بی جسم تمام نبود وچون معالجت خواهی کردن اندیشه کن از خورشهاء بیران و جوانان و بیمار خیزان ، که معالجت بیماران بر دوگونه‌است و معالج باید که هیچ گونه معالجتی ابتدا نکند تانخست آگاه نگردد از قوت بیمار

---

(۱) در اصل : کتاب الحس واطعسوس (۲) خ : کتاب العلل والامراض

و نوع علت و سبب علت و مزاج و سال و صنعت بیمار و شخص و طبعش و جایگاه و حال مزاج .

فصل : وآب و مجس وجنس وعرض ظاهر وعلامتهاء نیك وعلامات بد وانواع رسوب وعلامات بیماران وبیماریها که درباطن می‌افتد ونشانیهاء بحران که درآشفته بود بشناسد واجناس حمیات معلوم گردانیده باشد وتدبیر امراض ماده برجه‌سان باشد و بر ترکیب ادویه ماهر شده باشد ، بر مذهب اصحاب قیاس و قانون معالجات ، که علم هریك از کدام باید طلبیدن ، تا ترا معلوم شود ، (ص ۱۶۷) تا بوقت حاجت طلب کنی . اما حفظ صحت از تدبیر اصحا طلب باید کرد ، از جملهٔ سته عشر و معالجت بیماران و قوانین علاج از جمله سته عشر طلب کن و علامات نیك و بد از تقدمة المعرفه و از فصول بقراط و از علم النبض کبیر (۱) و از نبض صغیر و علم بول از مقالت اول طلب کن از کتاب البحران ، از جملهٔ سته عشر [در کتاب جالینوس که بیرون سته عشره است و نشانهای بیمار که اندر باطن تن باشد از عصای اکمه (۲) طلب باید کردن ، هم سته عشر وعلم بحران هم از کتاب البحران از سته عشر و علم ایام البحران از کتاب ایام البحران هم از سته عشر طلب باید کرد و علم حمیات از کتاب الحمیات ، از جمله سته عشره] وتدبیر امراض حاده ازکتاب ماءالشعیر طلب باید کرد ، از جمله تصانیف بقراط واز اعضاءالله (۳) و حیلة البرء (٤) و ترکیب ادویه جالینوس و معالج باید که تجربهٔ بسیار کند و تجربت بر مردم معروف و مشهور نکند و باید که خدمت بیمارستانها کرده باشدو بیماران بسیار دیده و معالجت بسیار کرده ، تا علتهاء غریب بروی مشکل نگردد و اعلال اجسا [م] بروی پوشیده نماند وآنچ در کتب خوانده باشد برای العین همی بیند و بمعالجت در نماند و باید که

(۱) خ ، وعلم نبض از نبض الکبیر (۲) درچاپ مرحوم هدایت چنین آمده ودراصل نسخه درمورد دیگر پس ازاین «اعضا الله» نوشته شده ، درکتاب الفهرست ابن الندیم که اسامی تمام مؤلفات جالینوس ثبت شده کتاب دیگری جز «کتاب تعرف علل الاعضاء الباطنه» نام برده نشده که احتمال تحریفی دراسم آن بتوان داد . (۳) خ : بازعصای اکمه . (٤) دراصل حیلة النبر ، خ ، حیلة البر ولی مسلم است که حیلة البرء باید باشدکه نام یکی ازمؤلفات جالینوس است بضبط ابن الندیم درکتاب الفهرست .

وصاباء بقراط خوانده باشد تا درمعالجت بیماران امانت وراستی بجای تواند آوردن و بیوسته خویشتن را وجامه راپاك داردو مطیب و معطرباشد و جون بسر بیماران رود با بیمار تازه روی و خوش دل باشد و خوش سخن و بیمار را دل گرمی همی دهد، که تقویت دادن طبیب بیمار را قوت حرارت غریزی (ص ۱۶۸) بیفزاید.

فصل: اگر بیماری بود که بنداری که در خوابست جون بخوانی باسخ دهد ولکن ترا نشناسد، جشم باز می گشاید و باز می غنود، علامت بد باشد و نیز اگر مدهوشی بینی و دست در هرجای میزند و خود را و جای خود را نیز میشوراند، هم علامت بد باشد و نیز اگر مدهوش بود و هر وقتی نعرهٔ بزند و دست وانگشتان خود همی گیرد و می فشارد، هم علامت بد بود و اگر سبیدی جشم بیمار سبیدتر از عادت خویش بود وسیاهی سیاه تر و زبان گرد دهان می برآرد و دم همی کشد، هم علامت بد بود و اگر از رشك یا از غم صعب بیمار بود یا دمه دارد، هم بدباشد و اگر بیمار بیوسته قی میکند لون سرخ و زرد و سیاه و سبید باقی باز نه‌ایستد هم مخوف باشد واگر بیمار را کاهش و سرفه بود خدوی (۱) اوبگیر بر کوئی (۲) وخشك کن، آنگاه رکو را بشوی، اگر نشان‌بماند هم علامت بد بود. این جمله را که گفتم هیچ دارو مکن، تا این علامت با ایشان باشد، که معالجت سود ندارد، پس ای‌پسر اگر بیمار شوی و این علامتها هیچ نباشد اومیدوار تر باشد.

فصل: آنگاه دست بر مجسهٔ بیمار نه، اگر بر جهد وزیر انگشت برودبدانك خون غالب است و اگر (ص ۱۶۹) زیر انگشت بساریك [و تیز جهد بدان که صفرا غالب است و اگر زیر انگشت سست و باریك] و نرمك و دیرتر جهد سودا غالب باشد و اگر زیر انگشت دیر و اسطبر و سست جهد رطوبت غالب باشد؛ پس اگر مخالف بود از آن سو که میلش بیشتر بینی حکمش بر آن جانب کن، پس جون حال مجس معلوم کردی در قاروره نگاه کن.

---

(۱) خدو بمعنی آب دهان باشد (برهان قاطع) و خ: خیو که همان معنی میدهد (۲) رکو بکسر اول کرباس ولته و جامهٔ کهنه سوده شده و از هم رفته و چادر شب پاك لغت (برهان قاطع)

فصل: اکر آبی سپید بینی نه روشن بود از غمی بیمار بود و اکر سپید روشن باشد علت او از [د] حام باد بود ورطوبت وناکوارد و اکر جون آب روشن بود از کراهیتی بیمار باشد و اکر برنگ برنج (۱) باشد ودروی ذره ذره بود بیماری از شکم رفتن بود و اکر آب جون روغن بینی ودر بن قاروره خطی بینی علت قربت عهد بود و اکر برنگ زعفران بینی بدانك اورا تب است وصفرا و خون (۲) با صفرا نیز بار باشد و اکر بر سر آب زردی باشد و نك آب سیاه فام بود علتش از کش زرد باشد، دارومکن و اکر بر سر آب سیاهی بود هم جنین باشد و اکر تك قاروره بزردی زند یا بسبزی، زود به کردد و اکر بیمار هذیان کوید و آب سرخ بود یا سیاه فام، کش سیاه با خون آمیخته بود ولهب (۳) وی بر سر رفته هم ازو محترز باش و اکر سیاه بود و بر سر وی جون خونی ایستاده بود بر سر آن بیمار مرو [و اکر سیاه بود و مانند سبوس چیزی بود یا بر سر وی چون خونی ایستاده بود آنرا بدرود کن] و اکر آب زرد بود وآن جنان نماید جون آفتاب لامع یازردی بود (ص ۱۷۰)سرخ فام، علت از خون بود، فصد فرمای که زود به شود و اکر زرد بود و در وی خط هاء سرخ بخدایش تسلیم کن و اکر آب زرد بود و دروی خطهاء سپید بیماری دیر تر کشد و اکر سبز رنك بود علت او از سبرز بود و اکر سبز سیاه بینی بیشش تازه بینی واکر سبز وسپید بینی دروی خون کرم سر که اورا باباد بواسیر بود، جماع نتواند کردن؛ جون آب ومجس (٤) دیدی آنکاه جنس (٥) علت جوی، جون اجناس علتها نه یك کونه باشد.

فصل: جون جنین دانستی تابعد از آن (٦) کفایت کردد بدارو وطلی مکوش و تا بنقوع (۷) وخمار وطلی کفایت کردد بحب و مطبوخ مکوش و نکر که بدارو کردن دلیری نکنی، تا بتسکین و تلطیف (۸) کار برآید در استفراغ تجاوز مکن، جون کار

---

(۱) خ: ترنج (۲) در اصل، جون (۳) خ، کف (٤) در اصل: رمعش و مجس موضعی باشد از اندام که برآن دست بسانید و بچیزی پی رند چون نبض و سینهٔ جانوران (٥) در اصل: جنبش (٦) خ: تا بغذا (۷) در اصل بابنقویح (بی نقطه) ونقوع بفتح اول هرچه درآب بنهند تا مایه باز دهد. (۸) در اصل، نطفت

از حد بخواهد شد بس بدوای مخص مشغول باش ، بتسکین کردن مشغول مباش و هرگز بیمار را متهم مکن [و تعهدنامه بیشتر از آن کن که از آن مریض ، مگوی که آن بهتر شد] و بر بیمار شکم بنده برهیز سخت منه ، که قبول نکند ، لیکن تودفع مضرت آن جیز که خورده باشد همی کن و بهترین جیزی طبیب را دارو شناختن است و علت شناختن واندرین باب سخن بسیار گفتیم ، از آنج من این علم طب را بغایت دوست میدارم ، که علمی مفیدست ، بس بسیار ازین گفتم که سخن دوستان رامردمان (ص ۱۷۱) بسیار گفتن دوست دارند ؛ اما اگر اتفاق این علم نیفتدعلم نجوم‌علمی بغایت شریف‌است ، جهد کن در آموختن علم‌نجوم ، که علمی‌سخت‌بزرگست از آن سبب که‌معجزهٔ بیغمبری مرسل بوده‌است که از عزیزترین بیغامبران بوده‌است علیهم‌السلام ، بس بی شك این علم علمی نبوی است ، اگر چه دربن وقت بحکم شرع منسوخست.

باب سی و چهارم

اندر علم نجوم و هندسه

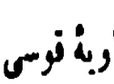
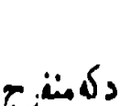
ای پسر ، بدان و آگاه باش که اگر منجم باشی جهد کن تا بیشتر رنج در علم ریاضی بری ، که علم احکام علمی وافرست ، داد او بتمامی دادن نتوان بی خطایی ، زیرا که هیچ کس چنان مصیب نبود که بروی خطایی نرود ، اما بهمه حال ثمرت نجوم احکامست ، چون تقویم کردن ، فایده از تقویم احکام است ، پس چون از احکام نمی گزیر د جهد کن تا اصولش نکو بدانی و بر مقومی قادر باشی ، که اصل حکم آنگاه درست شود که تقویم سیارکان راست شود و طالع درست شود و نگر که بر طالع تخمینی اعتماد نکنی الا باستقصا ، نخست بحساب و نموذارات ممهد ، چون بحساب و نموذارات راست آید آنگاه حکمی که از آنجا کنی راست آید و بهر حکمی که کنی مولودی و ضمیری بگیر ، تا از حالات (ص ۱۷۲) کواکب آگاه بگردی و از طالع و از خانهٔ طالع و از قمر و ازبرج قمر و خداوند برج قمر و از مزاج بروجها و از مزاج کواکب که در هر برجی تا کی باشد و چون باشد و از خداوند خانهٔ حاجت و آنك از وی ماه برگشته باشد و از کواکب که ماه بدو خواهد پیوست و آن کواکب که مستولی بود بدرجهٔ طالع و خانهٔ آن کواکب که مستولی بود بدرجهٔ سیر کواکب و آن کواکب که ثابته [۱] بسیر بدو رسند با او از درجهٔ سیر و صعود [۲] و در مظلمه و درجهٔ آثار [۳] مضار [٤] و از درجهٔ محترق که درجهٔ آفتاب بود ، صاعد و هابط او هیچ غافل مباش و از سهمها اثنی عشرات و زیجات و ارباب مثلثات و حد و صورت و شرف و هبوط و خانهٔ وبال و فرح و آفت و اوج و حضیض و آنگاه بنگر در حالات قمر و کواکب ، چون اقبال خبر و شر و نظر و مقارنهٔ اتصال و انصراف ، بعیدالنور [٥] ،

---

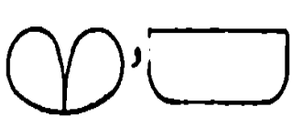
(۱) در اصل نقطه ندارد (۲) در اصل: سعود (۳) در اصل نقطه ندارد (٤) در اصل : حضاب
(٥) در اصل : بعندالنور

بعید الاتصال ، خالی السیر و حشی فعل(۱) ، جمع ومنع و [ردالنور ، دفع التدبیر ،] دفع قوت ، [دفع الطبیعه ، انکاف ، اعتراض] ، مکافات ، قبول ، تشریف(۲) ، و تعریف ، (۳) اجتماعی و استقبالی ، معرفة و هیلاج و کدخداه و عطیت دادن وکم کردن و زیادت کردن عمر ، راندن بسیر ها (٤) ، ازین همه آگاه گردی آنگاه سخن گویی ، تا حکم تو راست آید (ص ۱۷۳) و حکم از تقویم معتمد کن ، جنانك حل آن تقویم زیجی کرده باشند که بخط معروفست و بودود باوساط آن (٥) نگاه کرده باشند و مجموعه و موسوطه (٦) وی نیکو دیده و مکرر کرده و اندر تعدیلهاء وی تأمل کن و با این همه احتراز کن از (۷) سهو و غلط تا خطایی نیفتد و جون این همه اعتماد کرده باشی باید که گویی که هر حکم که من کرده ام جنین خواهد بود واگر برآن قول معتمد نباشی هیچ اصابت نیفتد و مسئلهٔ که بر سند ضمیری هرجه گویی توان گفت ، جنانك بیشتر حکم تو راست آید ؛ اما بحدیث مولود ها من از استاد خویش جنان شنیدم که مولود مردم نه آن است بحقیقت که از مادر جدا شود ، اصلی طالع ورع است (۸) وقت مسقط النطفه آن طالع که آب مرد در رحم زن افتد و قبول کند آن طالع مولود اصلی است ، نیك و بد همه بدان بیوسته ، اما آن ساعت که از مادر جدا میشود آن طالع را تحویل کبری خوانند و تحویل سال که بینند آنرا تحویل وسطی خوانند و تحویل شهور را تحویل صغری خوانند و بر سر مردم آن گذرد که در طالع مسقط النطفه بود و دلیل این سخن خبر رسول است ، صلی الله علیه و علی آله وسلم ، که جنین گفته است: (ص ۱۷٤) اَلسَّعیدُ مَنْ سَعِدَ فی بَطْنِ اُمِّهِ وَالشَّقِیُّ مَنْ شُقِیَ فی بَطْنِ اُمِّهِ وسعید (۹) این سخن ازینجا گفته است که من ترا گفتم ، اما ترا درطالع زرع (۱۰) سخنی نیست ، که آن نه ببالاء جون توی بافته اند ، اما این که از طالع تحویل کبری گویی بر طریق استادان گذشته گوی و نگاه دار و اندر هر حکمی که کنی جنانك بیش ازین فرمودم اگر وقتی مسئلهٔ برسند اول بطالع وقت نگر و بصاحب و بس

(۱) خ ، نقل (۲) در اصل ، تسریق (۳) خ : تقریب (٤) خ ، وراندن تسییر های پنجگانه
(٥) خ ، که بخطی معروف بود و در اوساط وی (٦) خ ، مبسوطه (۷) در اصل ازمکررشده
است (۸) خ : طالع ذرعست (۹) خ : وسید عالم (۱۰) خ : ذرع

بقمر و برج قمر و خداوندش وبدان کوکب که قمر بدو خواهد پیوست و بدان کوکب که قمر ازو بازگشتست وبدان کوکب که در طالع بابی با دروندی (۱) و اگر نه وتد بیش از کوکبی نیکو (۲) که مستولی کثت و شهادت (۳) کرا بیشترست سخن (٤) از آن کوکب کوی، تا مصیب باشی. آنج شرط احکامست اندکی گفتیم، اکنون اگر مهندس و مساح باشی در حساب قادر باش، زینهار یك ساعت بی تکرار حساب نباشی، که علم حساب علمی وحشی است؛ پس اگر زمینی بیمایی زوایا را بشناس و شکلهاء مختلف الاضلاع را خوار مدار و نگویی که: این یك مساحت بکنم وباقی بتخمین، که در مساحت تفاوت بسیار افتد و جهد کن تا زوایا را نیك بشناسی، که استاد من پیوسته مرا گفتی که: هان تا از زوایا غافل نباشی درحساب (ص ۱۷۵) مساحت، که بسیار ذوات الاضلاع بود که در وی زاویهٔ قوسی بود، برین مثال:  یا برین مثال:  (٥) وبسیار جای بود که منفرج ماند و اینجا تفاوت بسیار افتد واگر شکلی بود که بر تو مشکل بود مساحت آن بتخمین مکن، یك نیمه را مثلث کن یا مربع، که هیچ شکل (٦) نبود که برین گونه نتوان کردن و آنوقت هریك را جدا بنمای تا راست آید و اگر هم جنین درین باب سخن گویم بسیار بتوان گفت، اما کتاب ازحال خود بگردد و ازین قدر گفتن ناگزیر بود، از آنك سخن نجومی گفته بودم، خواستم که ازین باب نیز سخنی چند بگویم، تا از هر علمی ای پسر بهره‌مند باشی.

---

(۱) در اصل، بدان کوکب که درطالع یادروبینی (۲) خ، اگر در وتد بیش از کوکبی یابی بنگر
(۳) خ، سعادت (٤) خ: بنحس
(٥) در چاپ مرحوم هدایت بجای آن دو شکل این دو شکل دیگر آمده است: 
(٦) در اصل، مشکل

باب سی‌و پنجم

در رسم شاعری

ای پسر، اگر شاعرباشی جهد کن ناسخن تو سهل ممتنع باشد وبیرهیز ازسخن غامض وبجیزی که تودانی و دیگری نداند که بشرح حاجت افتد مگوی، کهاین‌شعر ازبهر مردمان گویند نه از بهر خویش و بوزن و قوافیت قناعت مکن وبی‌صناعتی و ترتیبی شعر مگوی، که شعر راست ناخوش بود، صنعت وجربك[1] باید که بود وشعر درترجمه (ص ۱۷۶) مردم را ناخوش آید، با صناعت بایدبرسم‌شعرا، چون:

مجانس	مطابق	متضاد	مشاکل
متشابه	مستعار	مکرر	مردف
مزدوج	موازنه	مضمر	مسلسل
مسجع	ملون	مستوی	موشح
موصل	مقطع	مخلع	مستحیل[2]
ذوقافتین[3]	رجز	مقلوب	

(۱) چربك بضم اول دروغ راست مانند درحق کسی و سخنی که از زبان دشمن بظرافت و مسخرگی و خوش طبعی وطنز وسعایت گویند تا فساد افزاید و بمعنی افترا و تهمت و طنازی و مسخرگی و خجلت و انفعال و هم بمعنی لغز وچیستان (برهان‌قاطع) (۲) خ: مسجل (۳) دراصل: قافیتن

اما اگر خواهی که سخن تو عالی باشد و بماند بیشتر سخن مستعار گوی و استعارت بر ممکنات گوی و در مدح استعارت بکار دار و اگر غزل و ترانه گویی سهل و لطیف و ترگوی و بقوافی معروف گوی، تازیهاء[1] سرد و غریب مگوی، بر حسب حال عاشقانه (ص ۱۷۷) وسخنهاء لطیف گوی و امثالهاء خوش بکار دار، جنانك خاص وعام راخوش آید، زینهار که شعر گران وعروضی نگویی، که گرد عروض و وزنهاء گران کسی گردد که طبع ناخوش دارد و عاجز بود از لفظ خوش و معنی ظریف، اما اگر بخواهند بگویی روا باشد و لکن عروض بدان وعلم شاعری والقاب و نقد شعر بیاموز، تا اگر میان شعرا مناظره افتد با تو کسی مکاشفتی نتواند کردن و اگر امتحانی کنند عاجز نباشی و این هفده دایره بحر که دایرهاء عروض پارسیان است، نام این دایره ها و نام این هفده بحر چون:

هزج	و رجز	و رمل	وهزج مکفوف
هزج اخرب[2]	رجز مطوی[3]	رمل مخبون	منسرح
خفیف	مضارع	مضارع اخرب[4]	مقتضب[5]
مجتث	متقارب	سریع	قریب اخرب	منسرح کبیر

[و در وزنهای تازیان جون: بسیط و مدید و کامل و وافر و طویل مانند آن عروضها] این پنجاه و سه عروض و هشتاد و دوضرب که در این هفده بحر بیاید جمله معلوم خویش گردان و آن سخن که گویی در شعر و در مدح و در غزل و در هجا و در

---

(۱) دراصل، بازیهاء (۲) دراصل: هرج اخنف (۳) در اصل تجزیه شده ورجزرا دریك خانه و مطوی را در خانهٔ دگر نوشته و نام دو بحر پنداشته است (٤) در اصل: احدب (٥) در اصل نام این شش بحر آخر نیست و جای آنرا سفید گذاشته است و « مضارع اخرب » را در خانهٔ آخر نوشته.

مرثیت و زهد داد آن در سخن تمامی بده و هرگز سخن ناتمام مگوی و سخنی نیز که بگویند (۱) (ص ۱۷۸) تو در نظم مگوی ، که نثر چون رعیت است و نظم چون پادشاه ، آن چیز که رعیت را نشاید پادشاه را هم نشاید و غزل و ترانه آبدار گوی و مدح قوی و دلیر و بلند همت باش و سزای هرکسی بدان و مدحی که گویی در خور ممدوح گوی و آن کسی را که هرگز کارد برمیان نبسته باشد مگوی که شمشیر تو شیر افکند و بنیزه کوه بی ستون برداری و به تیرموی بشکافی و آنك هرگز برخری ننشسته باشد اسب او را بدلدل و براق و رخش وشبدیز مانند مکن و بدان که هرکسی راچه باید گفت ؛ اما بر شاعر واجب بود که از طمع (۲) ممدوح آگاه باشد و بداند که اورا چه خوش آید ، آنگاه اورا چنان ستاید که اورا خوش آید و تا توآن نگویی که او خواهداو ترا آن ندهد که ترا خوش آید و حقیر همت مباش و در قصیده خودرا خادم مخوان ، الا در مدحی که ممدوح بدآن ارزد و هجا گفتن عادت مکن ، که همیشه سبوی از آب درست نیاید ؛ اما بر زهد و توحید اگر قادر باشی تقصیر مکن ، که بهر دو جهان نیکوست و در شعر دروغ از حد مبر ، هر چند که مبالغت دروغ در شعر هنرست و مرثیت دوستان و محتشمان نیز گفتن واجب باشد اما غزل ومرثیت (ص ۱۷۹) از یك طریق گوی و هجا و مدح از یك طریق ، اگر هجا خواهی که بگویی و بدانی : همچنان که در مدح کسی را بستایی ضد آن مدح بگوی ، که هر چه ضد مدح بود هجا بود و غزلو مرثیت هم چنین بود ؛ اما هرچه گویی از سخن خرد (۳) گوی و از سخن مردمان مگوی ، که طبع تو گشاده نشود و میدان شعرتو فراخ نگردد و هم بدان قاعده بمانی که اول در شعر آمده باشی ؛ اما چون درشعر قادر باشی و طبع تو گشاده شده باشد و ماهر گشته اگر جایی معنی غریب شنوی و ترا آن خوش آید و خواهی که بر گیری و دیگر جای استعمال کنی مکابره مکنو هم آن لفظ را بکار مبر ، اگر آن معنی در مدح بود تو در هجا بکار بر و اگر در

(۱) خ : وسخنی که اندر تر نگویند (۲) خ : طبع (۳) خ : خود

هجا بود تو در مدح بکار بر و اگر در غزل شنوی در مرثیت بکار بر و اگر در مرثیت شنوی در غزل بکار بر ، تا کسی نداند که آن از کجاست و اگر ممدوح طلب کنی و کار بازار کنی مدبر روی وبلید جامه و ترش روی مباش ، دایم تازه روی و خنده ناك باش ، حکایات و نوادر و سخن مسکته ومضحکهٔ بسیار حفظ کن ، در بازار پیش ممدوح گوی ، که شاعر را ازین چاره نباشد . سخن بسیارست ، اما بدین مختصر کردیم و باللّٰه التوفیق (ص ١٨٠) .

باب سی و ششم

اندر آداب خنیاگری

بدان ای پسر که اگر خنیاگر باشی خوش خوی و سبك روح باش و خود را بطاقت خویش همیشه باك جامه دار و مطیب و معطر و خوب زبان باش و چون بسرایی در شوی بمطربی ترش روی و گرفته مباش و همه راههاء گران مزن و همه راههاء سبك مزن، که همه از یك نوع زدن شرط نیست، که آدمی همه یك طبع نباشد، همچنانك مجلس مختلف است و ازین سبب است که استادان اهل ملاهی این صناعت را ترتیبی نهاده اند: اول دستان خسروانی زنند و آن از بهر مجلس ملوك ساخته اند و بعد از آن طریقها بوزن گران نهاده اند چنانك بدو سرود بتوان گفتن و آن را راه (۱) نام کرده اند و آن راهی بود که بطبع بیران و خداوندان جد نزدیك بود، پس این راه گران از بهر این قوم ساخته اند و آنگاه چون دیدند که خلق همه پیر و اهل جد نباشند گفتند این از بهر پیران طریقی نهاده اند و از بهر جوانان نیز طریقی بنهیم، پس بجستند و شعرها که بوزن سبکتر بود بروی راههاء سبك ساختند و خفیف نام کردند، تا از پس هر راهی گران ازین خفیفی بزنند، گفتند تا در هر نوبتی مطربی هم پیران را نصیب باشد و هم جوانان را، پس کودکان و زنان و مردان لطیف طبع نیز بی بهره نباشند، تا آنگاه که (ص ۱۸۱) ترانه گفتن پدید آمد، این ترانه را نصیب این قوم کردند، تا این قوم نیز راحت یابند و لذت، از آنك از وزنها هیچ وزنی لطیف تر از وزن ترانه نیست. پس همه از یك نوع مزن و مگوی که چنین باید که گفتم، تا همه را از سماع تو بهره باشد و در مجلسی که بنشینی نگاه کن اگر مستمع سرخ روی و دموی (۲) روی باشد بیشتر بربم بزن و اگر زرد روی و

(۱) در اصل: را (۲) در اصل: دوموی

صفرایی‌بود بیشتر بر زبر بزن و اکر سیاه گونه و نحیف وسودایی بود بیشتربر سه تابزن و اکر سپید بوست و فربه‌بود و مرطوب بود بیشتر بربم بزن که‌این رود ها را بر چهار طبع مردم ساخته‌اند ، چنانك حکماء روم واهل علم موسیقی این صناعت راهم برچهار طبع مردم ساخته‌اند ؛ هرچند این که کفتم در شرط و آیین مطربی نیست ، خواستم که ترا ازین معنی آکاه کنم ، تا ترا معلوم بود . دیکر جهد کن تا آنجا که باشی از حکایت و مطایبت و مزاح کردن نباسابی ، تا از رنج مطربی تو کم شود و دیکر اکر خنیاکری باشی که شاعری دانی عاشق شعر خود مباش و همه روایت از شعر خویش مکن ، چنانك‌ترا باشعرخود خوش‌بود آن قوم‌را نباشد ، که خنیاکران راویان شاعرند ، نه راوی شعر خویش‌اند و دیکر اکر نرد باز باشی چون بمطربی‌روی اکر دوکس باهم نرد می‌بازند تو مطربی خویش باطل مکن وبتعلیم کردن نرد مشغول مشو وبشطرنج ، که ترا بمطربی خوانده اند (ص ۱۸۲) نی بمقامری [1] و نیز سرودی که آموزی ذوق نکاه دار : غزل و ترانه بی وزن مکوی و جنان مکوی که سرود جای دیکر بود و زخمه جای دیکر و اکر برکسی‌عاشق باشی همه حسب حال خود مکوی ، مکر این ترا خوش آید و دیکران را نباید و هر سرودی در معنی دیکر کوی ، شعر و غزل بسیار یادکیر ، چون فراقی [2] ، وصالی و ملامت و عتاب و رد و منع وقبول و وفا و جفا و احسان وعطا وخشنودی وکله ، حسب حالهای وقتی وفصلی ، چون سرود های‌خزانی و زمستانی وتابستانی ، باید که‌بدانی که بهر وقت چه باید کفتن و نباید که اندر بهار خزانی کویی و در خزان بهاری و در تابستان زمستانی و در زمستان تابستانی ، وقت هر سرودی باید که بدانی ، اکر چه استاد بی‌نظیر باشی و در سرّکار حریفان را می نکر ، اکر قوم مردمان خاص و بیران عاقل باشند که صرف مطربی بدانند بس مطربی کن و راهها و نوا های نیك می‌زن ، اما سرود بیشتر اندر پیری کوی ودر مذمت دنیا و اکر قوم جوانان و کودکان باشند بیشتر طربقهای سبك زن و سرود هایی کوی که در حق زنان کفته باشند ، یا در ستایش نبیذ خواران و اکر قوم

---

(۱) دراصل ، مقامبری (۲) در اصل : فراقی

سپاهیان و عیاران باشند دو بیتیهاء ماوراءالنهری گوی ، در حرب کردن و خون ریختن وستودن (ص۱۸۳) عیار بیشه‌گی وجگر خواره مباش و همه نواهاءِ خسروانی مزن و مگوی ودیگر شرط مطربی نیست که نخست بر بردهٔ راست جیزی بزن ، پس علی رسم بر هر بردهٔ جون بردهٔ باده و بردهٔ عراق و بردهٔ عشاق و بردهٔ زیرافکنده و بردهٔ بوسلیك و بردهٔ سپاهان و بردهٔ نوا و بردهٔ بسته مگوی ، که تا شرط مطربی بجای آورده باشی و آنگاه برسر کوی ترانه روم ، که تو تا شرط مطربی بجای آری مردمان مست شده باشند و رفته ؛ اما نگر تا هر کسی جه راه خواهند و جه راه دوست دارند ، جون قدح بدآن کس رسد آن گوی که وی خواهد ، تا ترا آن دهد که تو خواهی ، که خنیاگری را بزرگترین هنری آنست که برای وطبع مستمع رود و در مجلسی که باشی بیش دستی مکن بیاله کرفتن را وسیکی بزرگ خواستن را ، نبیذ کم خور تا سیم بحاصل کنی ، جون سیم یافتی آنگاه تن در نبیذ ده و در مطربی با مستان ستیزه مکن بسرودی که خواهند ، اکر جه محال باشد ، نواز آن میندیش ، بگذار تا میگوید ؛ جون نبیذ بخوری و مردمان مست شوند باهم کاران در مناظره مشو ، که از مناظره سیم بحاصل نشود و بنگر تا (۱) مطرب معربد نباشی که ازعربدهٔ تو سیم مطربی از میان برود وسرو روی و دست افزار شکسته شود و باجامهٔ دریده بخانه شوی و خنیاگران مزدوران مستانند و مزدور معربد را (۱۸٤) دانی که مزد ندهند و اکر درمجلس کسی ترا بستاید وبرا تواضع نمای ، تا دیگران ترا بستایند ، اول بهشیاری ستودن بود بی سیم ، جون مست شود سیم از بس ستودن بود و اگر مستان بخانه میروند یا براهی باسرودی سخت کردند ، جنانك عادت مستان بود ، تو ازگفتن ملول مشو و می‌گوی تا آنگاه که غرض تو ازآن حاصل شود ، که مطربان را بهتر هنری صبرست که با مستان کنندو اگر صبر نکند محروم ماند و نیز گفته‌اند که: خنیاگر کر و کور و کنگ باید ، یعنی گوش بجایی ندارد که نباید داشتن و بجایی ننگرد که نباید نگریستن و هرجایی که رودجیزی که درجای دیگر دیده باشد و شنیده باز نگوید ، جنین مطرب بیوسته بامیزبان باشد والله‌اعلم .

---

(۱) دراصل ، دیگر با

باب سی و هفتم

اندر خدمت کردن بادشاه

بدان ای پسر که اگر اتفاق افتد که از جملهٔ حاشیت باشی از آن بادشاه و بخدمت او بیوندی، هرچند بادشاه ترا نزدیك خویش ممکّن دارد تو بدان نزدیکی وی غرّه مشو و گریزان باش، اما از خدمت گریزان مباش، که از نزدیکی ملك دوری خیزد و از خدمت بادشاه نزدیکی؛ اگر ترا از خویشتن ایمن دارد آن روز تا ایمن تر باش و هر که (۱) (ص ۱۸۵) از کسی فریه شود نزار گشتن هم از آن کس باشد؛ هرچند که عزیز باشی از خویشتن شناسی غافل مباش و سخن جز بر مراد بادشاه مگوی و با وی لجاج مکن، که در مثل گفته اند که: هر که با بادشاه درافتد ولجاج کند پیش از اجل بمیرد و خداوند خویش را جز نیکویی کردن راه منمای، تا با تو نیکویی کند، که اگر بدی آموزی با تو هم بدی کند.

حکایت: می گویند که بروزگار فضلون مامان (۲) که بادشاه گنجه بود، دیلمی بود محتشم و مشیر او؛ پس هر که گناهی کردی از محتشمان مملکت که بند وزندان بروی (۳) واجب گشتی فضلون اورا بگرفتی و زندان کردی، این دیلم که مشیر او بود بادشاه را گفتی که آزاد را میآزار، چون آزردی گردن بزن و چند کس بمشورت این دیلم هلاك شده بودند ازمحتشمان مملکت. اتفاق را این دیلم مشیر گناهی کرد،

---

(۱) در اصل این سه کلمه «وهر که» دوبار نوشته شده

(۲) ظاهراً در کلمهٔ «مامان» کاتب را خطایی رخ داده و در اصل مملان بوده است که در اسامی خاندانهای شدادی گنجه و روادیان ظاهر میشود و محرفی است از کلمهٔ محمد درمقام انس ومودت و مراد ازین فضلون مملان همان فضلون بن محمد از خانوادهٔ شدادیان گنجه است که پدرش محمد بن شداد از ۳۴۰ تا ۳۴۴ پادشاهی کرده و خود از ۳۷۵ تا ۴۲۲ سلطنت داشته است.

(۳) در اصل: «بندوزندان که بروی» و برروی «که» بخط سرخ علامت بطلان کشیده‌اند.

بادشاه اورا فرمود گرفتن و بزندان کردن ؛ دیلم کس فرستاد که : چندین وچندین مال بدهم مرا مکش . فضلون مامان گفت : از تو آموختم که آزاد را میآزار و جون آزردی بکش . دیلم مشیر جان در سر کار بدآموزی کرد .

واگر از نیك نکوهیده شوی دوستر از آن دارم که از بد ستوده شوی و آخر همه‌تمناها نقصان (ص ۱۸۶) شناس وبدولت غره مشو و از کار سلطان‌خشمت طلب کن ، که نعمت از بس خشمت دوان آید و عز خدمت سلطان نه از توانگری است و اگر چه در عمل بادشاه فریه شوی خویشتن را لاغری نمای ، تا ایمن باشی ، نه‌بینی کی تا گوسفند لاغر بود از کشتن ایمن باشد و کس بکشتن او نکوشد وجون فریه‌شود همه کس را بکشتن او طمع افتد و از بهر درم خداوند فروش مباش ، که درم‌عمل‌سلطان چون‌گل بود ، نیکو بود و خوش‌ومشهور ،وعزیز ولکن‌چون‌گل کم عمر بود ، هرچندکه منافع عمل سلطان‌جون گل بنهان‌نتوان کردن و هر درمی که در خدمت و عمل سلطان جمع شود از غبار عالم پراکنده‌تر شود و خشمت و خدمت خداوند خداوندان بهترین سرمایهٔ است ودرم از آن جمع شود ، بس از بهر سود سرمایه از دست مده (۱) و تا سرمایه بر جای بود امید سود دایم باشد و اگر سرمایه از دست رود در سرمایه نتوانی (۲) و هرکه درم از نفس خود عزیز تر دارد زود از عزیزی بذلیلی افتد و رغبت کردن بجمع مال در میان عز هلاکت مرد بود ، مگر بحد و اندازه جمع کند و خلق را نصیبی میکند ، تا زبان خلق بر وی بسته شود و جون در خدمت سلطان بزرك شدی و بایگاه یافتی هرگز بـا خداوند خویش خیانت مکن ، اگر کنی‌آن تعلیم بدبختی بود ، از بهر آنك جون مهتری کهتری را (ص ۱۸۷)بزرك گردانید وی مکافات آن ولی‌نعمت خیانت کند دلیل آن بود که خداوند تبارك و تعالی بزرگی ازو باز گیرد ، از بهرآنك تا محنتی بدآن مرد نرسد مکافات خداوند خویش نکوبی را بدی نکند .

---

(۱) در اصل : بده (۲) خ : و اگر سرمایه از دست بدهی امید سود نتوانی رسیدن

حکایت: چنانك پسر فضلون [۱] ابو السوار ابـوالبشیر [۲] حاجب را باسفهسالاری به بردع میفرستاد. ابوالبشر گفت: تا زمستان درنباید نروم، از بهرآنك آب و هوای بردع سخت بدست، خاصه بتابستان و درین معنی سخن دراز گشت؛ امیر فضلون گفت: جرا جنین اعتقاد باید داشت؟ که بی اجل هرگز کسی نمردهاست ونمیرد. ابوالبشر گفت: جنانست که خداوند میفرماید، که هیچ کس بی اجل نمیرد و لکن تا کسی را اجل نیامده باشد بتابستان به بردع نرود.

ودیگر از کار دوست ودشمن غافل مباش، که باید که نفع و ضرر نوبدوست ودشمن برسد، که بزرگی بدآن خوش باشد که دوست ودشمن را بنیکی و بدی مکافات [کنی] و مردم که محتشم شد نباید که درخت بی بر باشد و از بزرگی توانگری خواهد و بس وکس را ازوی نفع و ضرر نباشد، کهجهود باشد که وی را صدهزار دینار باشد وچون نفع و ضرر او بمردم نرسد از کمتر کس بیاشد، بس منافع خویش از نعمت و کامروایی جنان ومردمی از مردمان باز مگیر، که در خبرست از پیغامبر ما، صلوات الله و سلامه علیه (ص ۱۸۸): خَیرُ النّاس مَنْ یَنفَعُ النّاسَ و خدمت مهتری که دولت او بغایت رسیده باشد بجوی، که بفرود آمدن نزدیك باشد و گرد دولت پیر شده مگرد، که اگر چند عمر مالده باشد آخر مردمان اورا بمرك نزدیکتر دارند از جوانان و نیز کم پیری بود که روزکار باوی وفاکند و اگر خواهی که درخدمت بادشاه جاودان بمانی جنان باش که عباس مر پسر خویش عبدالله را گفت: بدان

---

(۱) خ: امیر فضلون

(۲) خ: ابوالبسر، ظاهراً ابن ابوالسوار بن ابوالیسر پسر همان ابو الیسر حاجب سپهسالار ارّان است که قطر ان مدایح بسیار بنام وی دارد و گاهی اورا بعنوان سپهسالار و گاهی بعنوان استاد می ستاید و زمانی از جانب ابوالحسن لشکری از خاندان شدادیان رفته و گروهی از غزان رابخاك ارّان آورده است و در اغلب ازنسخ دیوان قطران کنیهٔ اورا بغلط ابوالبشر ضبط کردهاند ولی از مواضع مکرر و از آن جمله ازین ابیات که قطران درمیان «ابوالبسر» و «یسار» و «یسر» جناس آورده است و گوید: بمین دولت شاهجهان ابوالبسر آن که بریمین ویسارش همیشه علم وسخاست و نیز گوید: سپهردانش وخورشید رای ابوالبسرآنك بیمن و یمرش فتح و ظفر کنند نسب دلیل است براینکه کنیهٔ او ابوالبسر بوده است.

ای پسر که این مرد، یعنی عمر خطاب رضی‌الله عنه، ترا بپیش شغل خویش کردست واز همهٔ خلق اعتماد بر تو کرده است، اکنون اگر خواهی که دشمنان تو بر تو جیره نشوند پنج خصلت نگاه دار تا ایمن باشی: **اول** باید که هرگز از تو دروغ نشنود. **دوم** پیش او کس را عیب مجوی. **سیوم** باوی هیچ خیانت مکن. **چهارم** فرمان اورا خلاف مکن. **پنجم** راز او با هیچ کس مگوی که از مخلوق برستی و مقصود بدین پنج چیز توان یافت و دیگر در خدمت ولی نعمت خویش تقصیر مکن و اگر تقصیری رود خودرا بمقصری بوی نمای و اندر آن تقصیر خودرا نادان ساز، تا بداند که تو بدو قصدی نکردهٔ و آن تقصیر خدمت از تو بنادانی شمرد، نه به بی ادبی و بی فرمانی، که نادانی (۱) از تو بگناه نگیرد و بی ادبی و نافرمانی بگناه شمرند و بپیوسته بخدمت مشغول باش، بی آنک بفرماید (ص ۱۸۹) وهرچه کسی دیگر خواهد کردن بکوش تا نوکنی و چنان باید که هرگاه که ترا بینند در خدمتی بینند از آن خویش و مادام بردرگاه حاضر باش، چنانک هرگرا طلب کنند ترا بینند، زیراک همت ملوک اینست که بپیوسته در آزمایش کهتران باشند، چون یک‌بار و دوبار و ده‌بار ترا طلب کنند هرباری درخدمتی یابد و مقیم بر درگاه خویش بینند و در کار هاء بزرگ برتو اعتماد کنند، [چنانکه قزی گرگانی گوید، بیت:

پیش تو ما راسخن گفتن خطر کردن بود　　بی‌خطر کردن برآید کی ازین دریا گهر]

و تا رنج کهتری بر خود ننهی بآسایش مهتری نرسی، نه بینی که تا برگ نیل بپوشیده نگردد نیل نشود وحق جل‌جلاله مهتر عالم راچنان آفرید که همه عالم بخدمت‌بندگی او محتاج بودند و خودرا بحساب (۲) بپادشاه منمای، اگر بعد ازآن سخن محسودی بپیش وی گویی نشنود (۳) و از جملهٔ حسد شمرد، اگر چه راست بود و همیشه از خشم پادشاه ترسان باش، که دوچیز را هرگز خوار نشاید داشتن: **اول** خشم پادشاه؛

---

(۱) دراصل، نادان　(۲) خ: بحسد　(۳) دراصل، بشنود

دوم پند حکما، هر که این دو چیز را خوار دارد خوار گردد. ناچاره اینست شروط حاشیت پادشاهان، پس اگر چنان بود که تو ازین درجه بگذری و بایگاهی بزرك تر یابی و بندیمی پادشاه افتی باید که ترا شرط ندیمی پادشاه بتمامت معلوم شده باشد و شرط خدمت ندیمی (۱) اینهاست که گفته آمده و بالله التوفیق (ص ۱۹۰).

---

(۱) در اصل درمتن «شرط ندیمی» و بر کلمهٔ ندیمی خط کشیده شده و بالای آن با همان خط متن خدمت نوشته‌اند

باب سی و هشتم

اندر آداب ندیمی کردن

بدان ای پسر که اگر پادشاهی ترا ندیمی دهد ، اگر آلت منادمت پادشاه نداری مپذیر ، که هر که ندیمی پادشاه [کند] چند خصلت دروی بباید ، چنانك اگر مجلس خداوند را از جلوس وی زینتی نباشد باری شینی (۱) نبود : اول باید که هر بیخ حواس بفرمان او باشد و دیگر باید که لقایی دارد که مردمان را از دیدار او کراهیتی نباشد ، تا این ولی‌نعمت ازدیدار او ملول نباشد ، سیوم باید که دبیری بداند ، تازی و پارسی ، تا اگر در خلوت این ملك را حاجت افتد بچیزی خواندن و نوشتن و دبیر حاضر نباشد این پادشاه ترا نامهٔ خواندن فرماید یا نبشتن عاجز نمانی ؛ چهارم باید که اگر ندیم شاعر نباشد و بدو نیك شعر نداند (۲) نظم بروی پوشیده نماند و اشعار تازی و پارسی یاد دارد ، تا اگر این خداوند را گاه و بیگاه به بیتی حاجت افتد شاعری را طلب نباید کردن ، باخود بگوید یا روایت کند از کسی ، همچنین از طب و نجوم باید که بداند ، تا اگر ازین صناعتها سخنی رود یا بدین باب حاجت افتد آمدن طبیب یا منجم حاجت نباشد ؛ تو آنج دانی (ص ۱۹۱) بگوی تا شرط منادمت بجای آورده باشی ، تا این پادشاه را بر تو اعتماد افتد و بخدمت تو راغب ترشود و نیز باید که و دیگر باید که (۳) در ملاهی ندیم را دستی بود و جیزی بداند زدن ، تا اگر پادشاه را خلوتی بود که مطرب را جای نباشد بدانج دانی وقت اورا خوش داری ، تا اورا بدان سبب برتو ولعی دیگر باشد و نیز محاکی باشی و بسیار حکایات مضحکه و مسکته یاد داری و نوا درهاء بدیع ، که ندیم بی حکایت نوادر ناتمام بود

---

(۱) دراصل : حبتی وشین بعنی زشتی باشد . (۲) دراصل : بداند

(۳) دراصل چنین است و قطعا یکی ازین دو جمله زائدست

و نیز باید که نرد و شطرنج باختن بدانی، لکن نه چنانك مقامر (۱) باشی، که هر گاه که بطبع مقامر (۱) باشی ندیمی را نشایی و نیز بااین همه که گفتم قرآن باید که یاد داری و از تفسیر چیزی بدانی و از فقه چیزی خبر داری و اخبار رسول علیه السلام بدانی و از علم شریعت و از هر چیزی بی خبر نباشی، تا اگر در مجلس پادشاه ازین معنی سخنی رود جواب بدانی دادن و بطلب قاضی و فقیه نباید شدن و نیز باید که سیرالملوك بسیار خوانده باشی و یاد گرفته و خود بنفس خویش خصلت های ملوك گذشته می گویی، تا در دل پادشاه کار میکند و بندگان حق تعالی را در آن نفعی و تفرجی میباشد و باید که در توهم جد باشد و هم هزل؛ اما باید که وقت استعمال بدانی که (ص ۱۹۲) کی باشد و بوقت جد هزل نگویی و بوقت هزل جد نگویی، که هر علمی که بدانی و استعمال ندانی دانستن و نادانستن هر دو یکی باشد و بااین همه که گفتم باید که در نوفروست و رجولیت باشد، که ملوك همیشه نه بعشرت مشغول باشند وچون وقتی مردی باید نمودن بنمایی و ترا توانایی آن بود که با مردی با دو مرد بزنی، مکر والعیاذ بالله در خلوتی با در میان نشاطی کسی خیانت اندیشد بدین پادشاه و از جملهٔ حوادث حادثهٔ زاید تو آنج شرط مردی و مردمی بود بجای آری، که آن ولی نعمت بسبب تو رستگاری یابد و اگر گذشته شوی حق خداوند و حق نعمت او گزارده باشی و بنام نیك رفته حق فرزندان تو برآن خداوند واجب باشد و اگر برهی نام نیك و نان یافته باشی تا باقی عمر خویش. بس اگر اینکه گفتم در تو موجود نباشد باید که بیشتر ازین باشد تا ندیمی پادشاه راشایسته باشی، اگر چنان بود که از ندیمی نان خوردن و شراب خوردن و هزل گفتن دانی از بس ندیمی نبود، تدبیر ندیمی کن تا آن خدمت برتو وبال نگردد و نیز تا تو باشی هرگز از خداوند خویش غافل مباش و در مجلس پادشاه در بندگان او منگر و جون نبیذ ساقی بتو دهد در روی او منگر و سر در پیش دار و جون نبیذ خوردی

(۱) در اصل: مقامبر

قدح بساقی باز ده جنانك در وی ننگری ، (ص ۱۹۳) تا خداوند را از تو در دل جیزی صورت نبندد و خویشتن نگاه دار ، تا خیانت نیفتد .

حکایت : شنودم که قاضی عبدالملك غفری [۱] را مامون ندیمی خاص خود داد ، که عبدالملك نبیذخواره بود وبدین سبب از قضا معزول شد . روزی درمجلس غلامی نبیذبدین قاضی عبد الملك داد ، جون نبیذ بستاند بغلام نظر کرد و بجشم بدو اشارت کرد ویك جشم رالختی فرو خوابانید . مامون نگاه کرد بدید .عبدالملك دانست که مامون آن اشارت را بدید ، همجنان جشم نیم کرفته همی داشت . مامون بعد از ساعتی قاضی عبدالملك را برسید بعمدا که : ای قاضی ، جشم ترا جه برسید؟ عبدالملك کفت : هیج نمی دانم ، درین ساعت بهم فراز آمد . بعد از آن تا وی زنده بود ، در سفر و در حضر و خلا و ملا و در خانه و در مجلس ، هرکز تمام جشم باز نکرد ، تا آن تهمت از دل مامون برخاست و ندیم باید که بدین کفایت باشد .

(۱) خ : عکره

باب سی و نهم

در آیین کاتب و شرط کاتبی

بدان ای پسر که اگر دبیر باشی باید که بر سخن گفتن قادر باشی و خط نیکو داری و تجاوز کردن در خط عادت نکنی و بسیار نبشتن عادت کنی، تا ماهر شوی، از بهر آنک :

حکایت : (ص ۱۹٤) شنودم که صاحب اسمعیل بن عباد روز شنبهی بود، در دیوان جیزی همی نبشت، روی سوی کاتبان کرد و گفت : هرروز شنبهی من در کاتبی خویش نقصان می بینم، از آنج روز آدینه بدیوان نیامده باشم و جیزی ننوشته باشم، از یك روزه تقصیر را در خویشتن نانیر می بینم .

پس بیوسته بجیزی نوشتن مشغول باش، بخط کشاده و متین و سر بربالابهم دربافته و در نامهٔ که بسیار عرض ومعانی باشد سخن دراز بکارمبر، چنانك گفته اند، مصراع :

نکتهٔ بین از دهان دهر بیرون آمده　　نامهٔ خوان بر معانی دره ژنت مختصر

و نامهٔ خویش را در حدیث استعارات و امثال و آیتهاء قرآن و خبرهاء رسول علیه السلام آراسته دار و اگر نامهٔ بارسی بود بارسی که مردمان در نیابند منویس، که ناخوش بود، خاصه بارسی که معروف نباشد، آن خود نبایدنوشتن بهیچ حال و آن ناگفته به وتکلفهاء نامهٔ تازی خودمعلومست که چون باید نوشت و در نامهٔ تازی سجع هنرست وسخت نیکو و خوش آید، لکن در نامهٔ بارسی سجع ناخوش آید، اگرنگویی بهتر بود ؛ اما هر سخن که گویی عالی و مستعار شیرین تر و مختصر گوی و کاتب باید که درّاك بود و اسرار کاتبی معلوم دارد و سخنهاء مرموز زود دریابد .

حکایت : (ص ۱۹۵) چنان شنودم که چد تو سلطان محمود رحمه الله نامهٔ نوشت بخلیفهٔ بغداد و گفت : باید که ماوراء النهر را بمن بخشی و مرا بدان منشور دهی تا من بر عام منشور را عرضه کنم ، یا بشمشیر ولایت بستانم ، یا بفرمان و منشور تو رعیت فرمان من برند . خلیفهٔ بغداد گفت : در همه ولایت اسلام مرا متدین تر و مطیع تر ازیشان نیست ، معاذالله که من آن کنم و اگر تو بی فرمان من قصد ایشان کنی من همه عالم را بر تو بشورانم . سلطان محمود از آن سخن طیره شد و رسول را گفت که : خلیفه را بگوی : چه گوئی ؟ من از ابومسلم کمترم ؟ مرا این شغل خود با تو افتادست . اینک آمدم با هزار پیل تا دارالخلافه را بپای پیلان ویران کنم و خاك دارالخلافه را بر پشت پیلان بغزنی آرم و تهدیدی عظیم نمود ببارنامهٔ پیلان خویش . رسول برفت و بعد از چند گاه باز آمد و سلطان محمود بنشست و حاجبان و غلامان صف زدند و پیلان مست را بر در سرای بداشتند و لشکرها تعبیه کردند و رسول خلیفهٔ بغداد را بار دادند . رسول بیامد و نامهٔ قریب یك دسته کاغذ قطع منصوری نوشته و پیچیده و مهر کرده پیش سلطان محمود نهاد و گفت : امیرالمؤمنین میگوید : نامه را برخواندم و تجمل تو شنیدم و جواب نامهٔ تو جمله اینست که در این نامه نوشته است . خواجه بونصر (ص ۱۹۶) مشکان که عمید دیوان رسایل بود دست دراز کرد و نامه را برداشت و بگشاد تا بخواند ، اول نامه نوشته بود که :

بسم الله الرحمن الرحیم

وآنگاه صدری نهاده جنبن :

الم

و آخر نامه نوشته

الحمد لله والصلوة علی نبیه محمد و آله اجمعین

و دیگر هیچ ننوشته بود . سلطان محمود با همه کاتبان محتشم در اندیشهٔ آن افتادند که این سخن مرموز چیست ؛ هر آیتی را که در قرآن الم بود همه برخواندند

و تفسیر کردند ، هیچ جواب سلطان محمود نیافتند . آخر الامر خواجه ابوبکر قهستانی جوان بود و هنوز درجهٔ نشستن نداشت و درمیان ندیمان که بر پای بودند ایستاده بود ، گفت : ای خداوند ، خلیفه نه الف ولام و میم نوشته است ، بل که خداوند اورا تهدید کرده بود به پیلان وگفته که : خاك دارالخلافه را بر پشت پیلان بغزنی آرم ، جواب خداوند (ص ۱۹۷) نوشته است این سوره که :

اَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِاَصْحٰبِ الْفِيلِ (۱)

جواب پیلان خداوند میدهد . شنودم که سلطان محمود را تغیر افتاد و تا دیری بهش نیامد و بسیار بگریست و زاری کرد ، چنانك دیانت آن پادشاه بود و عذر های بسیار خواست از امیرالمؤمنین و آن سخن درازست ؛ ابوبکر قهستانی را خلعتی گرانمایه فرمود و اورا فرمود تا در میان ندیمان نشیند و قاعدهٔ درجش بیفزود ، بدین یك سخن دو درجهٔ بزرگ یافت .

حکایت : و نیز شنودم که بروزگار سامانیان امیر بوعلی سیمجور در نیشابور بود . گفتی که من مطیع (۲) امیر اسفهسالار خراسانم ولیکن بدرگاه نرفتی و آخر دولت وعهد سامانیان بود وچندان قوت نداشتند که بوعلی را بعنف بدست آوردندی ؛ پس باضطرار ازو بخطبه وسکه وهدیه راضی بودندی وعبدالجبار خوجانی که خطیب خوجان بود و مردی بود فقیه و ادیبی نیك بود و کاتبی جلد و وزیرك تمام (ص ۱۹۸) وبارای سدید و بهمه کار کافی ؛ امیر بوعلی اورا از خوجان بیاورد و کاتبی حضرت بدو داد و اورا تمکینی (۳) تمام بداد در شغل و هیچ شغل بی مشورت او نبودی ، از بهرآنك مردی سخت کافی بود و احمد بن رافع الیعقوبی کاتب حضرت امیر خراسان بود ، مردی بود سخت فاضل و محتشم و شغل ماوراءالنهر زیر قلم او بود و این احمد رافع را با عبدالجبار خوجانی دوستی بوده بود ، بمناسبت فضل مکانیت دوستی داشتندی . روزی وزیر امیر خراسان با امیر خراسان گفت : اگر عبدالجبار خوجانی کاتب بوعلی سیمجور نباشد بوعلی را بدست توان آورد ، که اینهمه عصیان بوعلی از کفایت عبدالجبارست ، نامهٔ باید نوشتن ببوعلی

---

(۱) قرآن کریم ، سورة الفیل ، آیهٔ ۱ (۲) این کلمه بخط نازه تر بر بالای سطر افزوده شده است

(۳) در اصل : بمکنتی

که اگر تو طاعت دارمنی و چاکر منی چنان باید که چون نامه بتو رسد بی توقف سر عبدالجبار خوجانی را بدست این قاصد بفرستی بدرگاه ما، تا ما بدانیم که تو در طاعت مایی، که هرچه تومیکنی معلوم ماست که بمشورت او میکنی، والامن کهامیر خراسانم اینك آمدم بتن خویش، ساخته باش. چون این تدبیر بکردند گفتند بهمه حال این نامه بخط احمدرافع باید، که احمد رافع درست عبدالجبارست، ناچاره کس فرستد و این حال باز نماید و عبدالجبار بگریزد. امیر خراسان (ص ۱۹۹) احمد رافع را بخواند و بفرمود تا نامهٔ بیوعلی نویسد درین باب و گفت: چون نامه نوشتی نخواهم که سه شباروز از خانهٔ من بیرون بیایی ونخواهم که هیچ کس تو واز آن من ترا بیند، که عبدالجبار دوست تست، اگر بدست نیاید دانم که تو وی را آگاه کرده باشی و باز نمودهٔ تو باشد. احمد رافع هیچ نتوانست گفتن، می گریست وبا خود میگفت: کاشکی که من هرگز کاتب نبودمی، تا دوستی با چندین فضل و علم بخط من کشته نشدی واین کار را هیچ تدبیر نمی دانم؛ آخرالامر این آیت یادش آمد که: اِنَّ یَقْتُلُوا اَوْیُصَلَّبُوا (۱)، با خویشتن گفت: هرچندکه او این رمزنداند وبسر این نیفتد، من آنچ شرط دوستی بود بجای آرم. چون نامه بنوشت عنوان بکرد و بر کنارهٔ نامه بقلم باریك الفی نوشت و بر دیگر جانب نونی، یعنی که ان یقتلوا. نامه بر امیر خراسان عرضه کردند، کس عنوان نگاه نکرد؛ چون نامه برخواندند ومهر کردند و بجمازه‌بان خاص خود دادند و جمازه بان را ازین حال آگاه نکردند، گفتند: رو و این نامه را بعلی سیمجور ده، آنچ بتو دهند بستان و بیار و احمدرافع سه شباروز بخانهٔ خویشتن نرفت، بایك دلی بر خون. چون مجمز بنشابور رسید و بیش امیر بوعلی سیمجور رفت و نامه بداد، چنانك رسم باشد، ابوعلی برخاست و نامه را بگرفت و بوسه داد (ص ۲۰۰) و گفت: کی حال امیر خراسان چگونه است و عبدالجبار خطیب‌نشسته بود، نامه را بوی داد و گفت: مهر بردار وفرمان

(۱) قرآن کریم، سورة المائدة، آیهٔ ۳۷

عرضه کن؛ عبدالجبار نامه برداشت و در عنوان نگاه کرد ، بیش ازآنك مهر برگرفت ، بر کران نامه نوشته دیدالفی و بردیگر کران نونی . در حال این آیت یادش آمدکه ان یقتلوا ، دانست که نامه در باب کشتن اوست ؛ نامه را از دست بنهاد و دست‌بر بینی نهاد ، یعنی که مرا خون از بینی بگشاد . گفت : بروم و بشویم و باز آیم ؛ همچنان از پیش بوعلی بیرون رفت ، دست بربینی نهاده و چون از در بیرون رفت و جایی متواری شد زمانی منتظر او بودند ؛ بوعلی گفت : خواجه را بخوانید . همه جای طلب کردند و نیافتند . گفتند : بر اسب ننشست ، همچنان پیاده برفت‌و بخانهٔ خویش‌نرفت ، کس نمی داندکه کجا رفت . بوعلی گفت : دبیری دیگررا بخوانید . بخواندند ونامه را در پیش مجمز برخواندند ، چون حال معلوم شد همه خلق بتعجب بماندند که باوی که‌گفت که اندرین نامه‌چه نوشته است. امیر ابوعلی اگر چه‌شادمانه بود ؛ در پیش جمازه بان لختی ضجرت نمود و منادی کردند در شهر و عبدالجبار کس فرستاد در نهان که من فلان جای متواری نشسته‌ام . بوعلی بدان شادی کردو فرمود که (ص ۲۰۱) همانجا که هستی می‌باش . چون روزی چند برآمد جمازه بان را صلتی نیکو بداد و نامه ای بنوشتندکه حال بربن جمله بود وسوگندان یاد کردند که ما خبر ازین نداشته‌ایم . چون مجمز برسید و ازین حال معلوم شد امیر خراسان دربن کار عاجز شد ، خطی و مهری فرستادکه من اورا عفو کردم ، بدان شرط که بگوید که بچه دانست که درآن‌نامه چه نوشته است . احمد رافع گفت : مرا بجان‌زینهار دهیت تابگویم . امیر خراسان وی را زینهار داد . وی بگفت که حال چگونه بود . امیر خراسان عبدالجبار را عفو کرد و آن نامهٔ خویش باز خواست تا آن رمز بویند . نامه را باز آوردند ، بدید همچنان بود که احمد رافع گفته بود . همه خلق از ادراك آن عاجز بماندند.

و دیگر شرط کاتبی آنست که مادام مجاور حضرت باشی و یاد گیرنده و تیز فهم و نافراموش کار ومتفحص باش برهمه کاری و تذکره همی دار از آنچ ترافرمایند و از آنچ ترا نفرمایند و بر حال همه اهل دیوان واقف باش و از معاملات همه

عاملان آگاه باش و تجسس کن و بهمه گونه تعرف احوال میکن ، اگر چه در وقت بکارت نیاید ، وقت باشد که بکارت آید ، ولیکن این سر با کسی مگوی ، مگر وقتی که ناگزیر بود و بظاهر تفحص شغل وزیر مکن ، ولیکن بباطن از همه کارها آگاه باش و برحساب (۲۰۲) قادر باش ویك ساعت از تصرف و کدخدایی و نامهاء معاملات نوشتن خالی مباش ، که این همه در کاتبان هنرست و بهترین هنری مر کاتبان رازبان نگاه داشتن است و سر ولی نعمت نگاه داشتن است و خداوند خویش را از همه شغلها آگاه کردن ؛ اما اگر چنانك بر خطاطی قادر باشی و هر گونه خطی که بنگری همچنان بنویسی این چنین دانش بغایت نیکو و بسندیده است ، لیکن با هر کسی بیدا مکن تا بتزویر کردن معروف نگردی ، کی اعتماد ولی نعمت از تو بر خیزد واگر کسی دیگر تزویر کند چون ندانند که کی کردست بر تو بندند و بهر محقراتی تزویر مکن ، تا روزی بکار آیدت و منافعی بزرك خواهد بود ، اگر بکنی کس بر تو گمان نبرد ، که بسیار کاتبان فاضل محتشم وزیران عالم را هلاك کردند بخط تزویر ، چنانك شنیده آمده است :

حکایت : ربیع بن مظیر العصری(۱) کاتبی محتشم وفاضل بود ، در دیوان صاحب ، تزویر کردی و این خبر بصاحب رسید ؛ صاحب فرو ماند و گفت : دریغ باشد که این چنین مرد را هلاك کنم ، که بغایت فاضل و کامل بود و نه بیدا توانست کردن با وی . می اندیشید که با وی چه کند . اتفاق را اندرین میانه صاحب را عارضهٔ بدید آمد و مردمان بعیادت میرفتند ؛ تاربیع بن مظیر بیامد و در پیش صاحب بنشست (ص ۲۰۳) و چنانك رسمست صاحب را برسید که : شراب چه می خوریت ؟ صاحب گفت : فلان شراب . گفت : طعام چه میخوریت ؟ گفت : از آنج تو میسازی

---

(۱) خ : ربیع بن مطهر القصری ، قزوینی استرابادی درکتاب بصیره (چاپ طهران ۱۳۲۸ ـ ص ۲۲۲) این حکایت را با اندك تغییری در کلمات نقل کرده ونام این شخص را « ربیع المظفر » آورده است و پیداست در نسخه ای که در دست او بوده چنین ثبت شده است ودر چاپ بمبئی (۱۳۱۵) « ربیع بن مطهر القصوی » ثبت شده

یعنی مزوری (۱). کاتب دانست که صاحب از آن آگاه شدست، گفت: ای خداوند، بسر تو که دیگر نکنم. صاحب گفت. اگر توبه کنی آنچ کردی عفوت کردم.

پس بدانك این مزوری کردن کاری بزرگ است، ازین بپرهیز و در هر پیشه و در هر شغلی تمام داد از خویشتن بده، که من بهر بابی تمام داد از خویشتن نمی توانم داد، که سخن دراز گردد واز مقصود بازمانم و ناگفته نیز یله نمی توانم کرد؛ پس از هر بابی سخنی چند که بکار آید بگوئیم تا ترا معلوم شود، که از هر نوعی طرفی گفتیم، چون بگوش دل شنودی تراخود ازینجا استخراجها افتد، که از چراغی بسیار چراغ توان افروختن؛ اگر چنانك خدای تعالی برتو رحمت کند از درجهٔ کاتبی بدرجهٔ وزارت برسی و شرط وزارت نیز بدان، که شریف ترین بابی و علمی اینست.

---

(۱) خ: مزوّر ودر چاپ بمبئی (۱۲۲۵) مزوره، دراغت مزوّر را سه معنی است، ۱) موّرب، ۲) ساختگی و قلابی، ۳) در باب شتری گفته می شود که بر سینه آن علامات تدابیری باشد که برای رفع نقص خلقت کرده باشند. درکتاب «عیون الانباء فی طبقات الاطباء» تالیف ابن اصیبعه (چاپ مصر ۱۲۹۹ - ج ۱ - ص ۲۱۶ - ۲۱۷) وکتاب «اخبار العلماء باخبار الحکماء» تالیف ابن القفطی (چاپ مصر ۱۳۲۶ - ص ۸۴ - ۸۵) حکایتست درحق ثابت بن قرهٔ طبیب معروف که آنرا نظامی عروضی در چهار مقاله با اندك تغییری بادیب اسمعیل هروی نسبت می دهد (چاپ اوقاف گب - ص ۸۴) و در دو کتاب نامبرده درین حکایت آمده است که ثابت بن قره در معالجت قصابی که سکته کرده بود بکسان او گفت «مزوره» بیزند و آن طعام را در دهان وی ریخت تا شفا یافت. محمد بن یوسف هروی معروف بیوسفی در کتاب بحر الجواهر (چاپ طهران ۱۲۸۸) کلمهٔ مزوره را در دو جا ضبط کرده: یك جا می نویسد: غذائی است که در آن گوشت باشد (المزوّره، غذاء یکون فیه اللحم) و چند سطر بعد گوید، هرغذائی است که بی گوشت بیمار را دهند وآن اسم مفعول از تزویر یا از زور است که دروغ باشد و این لفظ را توسعه دهند و بهرچه هم گوشت در آن ریزند اطلاق کنند (المزوّره، کل غذاء دبّر للمریض بدون اللحم و هی اسم مفعول من التزویر او من الزور و هو الکذب و قد یتوسع فیطلق علی ما یلقی فیه اللحم ایضا)، ازین قرار مزوّری یا مزوّر یامزوّره (به ضبط فارسی یا عربی) غذائی است مانند قلیه متداول درین زمان که با گوشت یابی گوشت بیماران را پزند و این کلمه از فرهنگهای فارسی و عربی فوت شده است، تزویر هم بمعنی ساختن از روی خط کسی است و ازین قرار مزوری هم بمعنی خط سازی و کاغذ سازی وسند سازی آمده است و هم بمعنی این نوع از خوراك که بیماران راست.

باب جهلم

درشرایط وزیری بادشاه

بدان ای بسر که اکر جنان بود که بوزارت افتی محاسب و معامل و ملت شناس باش و معامله نیکو شناس وباخداوندان خویش راستی کن و انصاف ولی نعمت (ص ۲۰۴) خویش بده و همه خویشتن را مخواه ، که کفته اند : مَنْ آرادَ الکلَّ فاتَهُ کلُّ ، همه بتو ندهند ، اکر در وقت بتو دهند بعد ازآن ترا خواستار آید ، اکر اول فرا کذارند بآخر نکذارند ؛ بس چیز خداوند کار خود نکاه دار و اکر بخوری بدوانکشت خور ، تا در کلوت نماند ؛ اما بیك بار دست عمال فرو مبند ، چون جربو (۱) ازآتش دریغ داری کباب خام آرد ، تا دانکی بدیکران نکذاری درمی نتوانی خوردو اکر بخوری محرومان خاموش نباشند و بله نکنند که بنهان ماند و نیز همچنانك با رلی نعمت خویش منصف باشی با لشکر و رعیت منصف تر باش و توفیر هاء حقیر مکن ، که کوشت از بن دندان بیرون سیری نکند (۲) که توفیر بزرکتر از سود باشدو بدان کم مایه توفیر لشکری را دشمن کرده باشی و رعیت را دشمن خداوندکار خویش کرده و اکر کفایتی خواهی نمودن توفیر از مال جمع کردن بعمارت کوش وازآن بحاصل کن و ویرانی هاء مملکت آبادان دار ، تا ده چندان توفیر بدید آید و خلقان خدای تعالی را بی نوا نکرده باشی.

حکایت : بدانك ملکی ازملوك بارس بروزیر خشم کرفت و اورا معزول کرد و وزیری دکر (ص ۲۰۵) نصب کرد و معزول را کفت : خودرا جای دیکر اختیار کن تابتو بخشم ، تا تو بانعمت وحشم خود آنجا روی و مقام تو آنجا باشد . وزیر کفت : نعمت نخواهم و آنچ دارم بخداوند بخشیدم وهیچ جای آبادان نخواهم که مرا بخشد ،

---

(۱) خ : جزبو ولی از سیاق عبارت پیداست که چربو و بمعنی چربی آمده است

(۲) خ : که کوشتی که از بن دندان بغلال بیرون آوری شکم را سیر نکند

اگر بر من رحمت خواهد کرد از مملکت مرادیهی بخشد ویران، بحق ملك، تامن با اتباع خود بروم وآن دیه را آبادان کنم و آنجا بنشینم. ملك فرمود که چندان دیه ویران که خواهد بدو دهید. در همه مملکت بادشاه بجستند یك ده ویران ویك بدست (۱) جای ویران نیافتند که بدو دادندی و بادشاه را خبر دادند. وزیر گفت: ای ملك من میدانستم که در همه ولایت جای که درتصرف من بود هیچ ویران نیست؛ اکنون‌چون ولایت از من باز گرفتی بدان کس ده که هرگاه که از وی باز خواهی همچنین باز بتو دهد که من دادم. چون این سخن معلوم شد ملك از وزیرمعزول عذر خواست و اورا خلعت فرستاد و وزارت بدوباز داد.

بس در وزارت معمار و دادگر باش، تا زبان و دست تو همیشه دراز بود و زندگانی تو بی بیم بود؛ اگر لشکر بر تو بشورند خداوند را ناجاره دست تو کوتاه باید کردن، تا دست خداوند تو کوتاه نکند، بس آن بیدادی تنها نه (ص ۲۰۶) بر تن خود کرده باشی، بر لشکر و برخداوند و بر خویشتن کرده باشی و آن توفیر تقصیرکار توگردد. بس بادشاه را بعث کن برنیکو بی کردن با لشکر ورعیت، که بادشاه برعیت ولشکر آبادان باشد ودیه بدهقان، بس اگر درآبادانی کوشی جهانداری کنی وبدانك جهانداری بالشکر توان کرد ولشکربزر توان داشت وزربعمارت کردن بدست‌آید وعمارت بعدل و انصاف توان کردن؛ بس از عدل و انصاف غافل مباش. اگر چه بی‌خیانت و صاین باشی همیشه از بادشاه ترسان باش و هیچ کس را از بادشاه چندان نباید ترسید که وزیر را و اگر بادشاه خرد بود خرد مشمر، که مثال بادشاه زادگان‌چون مثال بچهٔ مرغابی بود و بچهٔ مرغابی را شنا کردن نباید آموخت که بس روزگاری بر نیاید که تا وی از نیك و بد تو آگاه گردد. بس اگر بادشاه بالغ و تمام باشداز دو بیرون نباشد: یا دانابود، یا نادان؛ اگردانا بود و بخیانت تو راضی نباشد بوجهی نیکوتر دست تو کوتاه کند و اگر نادان وجاهل‌باشد نعوذبالله بوجهی هرکدام‌زشت‌تر

(۱) یك بدست باصطلاح امروز یك وجب باشد

بود ترا معزول کند و از دانا مگر بجان بجهی و از نادان و جاهل بهیچ روی نرهی و دیگر هر کجا بادشاه رود اورا تنها مگذار ، تا دشمنان تو باوی فرصت بدی نجویند و فرصت بد (۲۰۷) کفتن تو نیابد و او را از حال خویش بنکر دانند و غافل مباش از بیوسته برسیدن ار حال ولی‌نعمت و از حال او آکاه بودن ، چنان که نزدیکان او جاسوس تو باشند ، تا هر نفسی که او زند تو آکاه باشی وهر زهری را بازهری ساخته داری و از بادشاهان اطراف عالم آکاه باش و چنان باید که در هیچ ملکی دوست و دشمن تو شربتی آب نخورند که کسان ایشان ترا باز ننمایند وتواز مملکت وی همچنان آکاه باش که از مملکت بادشاه خویش .

حکایت : شنودم که بروزکارفخر الدوله صاحب اسمعیل بن عباد دوروز بسرای نیامد و بدیوان ننشست و کس را بارنداد . منهی فخرالدوله را باز نمود . فخرالدوله کس فرستاد که : خبر دلتنکی تو شنودم ، ترا اکر جای دل تنکی هست در مملکت باز نمای ، تا ما نیز مصلحت آن بر دست گیریم و اکر از ما دلتنکی هست بکوید ، تا عذر باز خواهیم . صاحب کفت : معاذالله که بنده را از خداوند دلتنکی باشد وحال مملکت برنظام است و خداوند بنشاط مشغول باشد که این دلتنکی بنده زود زایل کردد . روز سیوم بسرای آمد ، بر حال خویش خوشدل . فخرالدوله برسید که: دل تنکی از جه‌بود ؟ کفت : از کاشغر منهی من بنشته بود که : خاقان با فلان اسفهسالار سخنی کفت (ص ۲۰۸) نتوانستم دانستن که جه کفت ، مرا نان بکلو فرو نشد از آن دلتنکی که جرا باید که بکاشغر خاقان ترکستان سخنی کوید و ما اینجا ندانیم؛ امروز ملاطفهٔ (۱) دیکر آمد که آن جه حدیث بود ، دلم خوش کشت .

بس باید که بر احوال ملوك عالم مطلع باشی و حالها باز می نمایی بخداوند خویش ، تا از دوست و دشمن ایمن باشی و حال کفایت تو معلوم شود و هرعملی که بکسی دهی بسزاوار عمل دهو از بهر طمع جهان در دست بیدادکران مده ، [که

(۱) ملاطفه وملطفه درزبان فارسی بجای نامه ومکتوب استعمال شده ودرکتابهای دیکر نیز آمده‌است .

بزرجمهر را پرسیدند که: جون توئی در میان شغل و کار آل ساسان بود چرا کار ایشان مضطرب کشت؟ کفت: زیرا که در کارهای بزرك استعانت بر غلامان کوچك کردند، تا کارایشان بدان جایکاه رسید] وعامل مفلس را شغل مفرمای، که وی تا خویشتن ببرك نکند ببرك تو مشغول نشود، نه بینی که جون کشتها و [با] لیزها را آب دهند اکر جوی کشت و بالیزتر باشد آب زود ببالیز رسد، از آنك جای نم ناك آب بسیار نخورد و اکر جوی خشك باشد و از دیرباز آب نخورده باشد جون آب درآن جوی افکنند تا نخست جوی تر وسیر آب (۱) نشود آب را بکشت وبالیز نرساند؛ بس عامل بی نوا جون جوی خشك است، نخست برك خویش سازد آنکاه برك تو و دیکر فرمان خویش را بزرك دار و مکذار که کسی فرمان ترا خلاف کند بهیچ نوع.

حکایت: جنان شنودم که ابوالفضل بلعمی (۲) سهل خجند (۳) را صاحب دیوانی سمرقند داد، منشور بنوشتند و توقیع بکردند و خلعت بداد. آن روز که بخواست رفت بسرای خواجه برفت بوداع کردن و فرمان خواستن. جون خدمت وداع بکرد و دعاء (ص ۲۰۹) خیر بکفت و آن سخنی که بظاهر خواست کفتن بکفت بس خلوت خواست: خواجه جای خالی فرمود کردن. سهل کفت: بقا باد خداوندرا، بنده جون برود و بسر شغل شود ناچاره ازینجا فرمانها روان باشد، خداوندبابنده نشانی کند تا کدام نشان را بیش باید بردن، تا بنده بداند که آنك باید کردن کدام است و آنك نباید کردن کدام. ابوالفضل بلعمی (۲) کفت: ای سهل، نیکو کفتی و دانم که این بروزکار دراز اندیشیدهٔ، مارا نیز اندیشه بباید کردن، تا دراندیشیم، در وقت جواب نتوان داد، روزی چند توقف کن. سهل خجندی بخانه باز رفت.

سلیمان بن یحیی الصفانی (٤) را صاحب دیوانی سمرقند دادند وبا خلعت ومنشور بفرستادند و سهل را فرمود که: یك سال باید که از خانه بیرون نیایی. سهل یك

---

(۱) دراصل، شیراب (۲) دراصل بالعمی

(۳) خ: سهل خجندي (٤) خ، الجفانی و ممکن است در اصل «الصفانی» بوده باشد منسوب بصفانیان که معرب چغانیانست ومنصوب بدآن چغانی است.

سال بخانهٔ خویش بنشست بزندان . بعد از سالی اورا بپیش خواند و گفت : یاسهل مارا چه وقت دیده بودی بر دوفرمان : یکی راست و یکی دروغ ؟ بزرگان عالم را بشمشیر فرمان برداری آموزیم ، فرمان ما یکی باشد ، در ما چه احمقی دیدی که ما کهتران خویش را نافرمان بردا ری آموزیم ؟ آنج خواهیم کرد بفرماییم و آنج نخواهیم کرد نفرماییم ، مارا ازکسی بیمی و ترسی نیست و نه نیز در شغل عاجز آییم و این گمان که تو در ما بردی کار عاجزان باشد ، جون تو مارا درشغل بیاده دانستی ما نیز در عمل ترا بیاده دانستیم ، تا تو بدان دل بعمل نروی که مارا فرمانی بود (ص ۲۱۰) و بدان کار نکنی و کس را زهره نباشد که بفرمان ما کار نکند .

پس تا تو باشی توقیع بدروغ مکن و اگر عامل تو بفرمان توکاری نکند عقوبت بلیغ فرمای ، تا توقیع خودرا بزندکانی خویش معظم و روان نکنی از پس تو بر توقیع تو کس کار نکند ، جنابك اکنون بر توقیع وزیران گذشته کار میکنند ؛ پس بادشاهان و وزیران را باید که فرمان یکی باشد و امری قاطع ، تا حشمت بر جای ماند و شغلها روان بود و نبیذ مخور ، که از نبیذ خوردن غفلت و رعونت و بزه (۱) خیزد و نعوذبالله از وزیر وعامل رعنا و نیز جون بادشاه بهنبیذ خوردن مشغول باشد و وزیرهم بهنبیذ خوردن مشغول باشد زود خلل درمملکت راه یابد ، پس خودرا و مهتر خودرا خیانت کرده باشی . جنین باش که کفتم ، که وزیران پاسبان مملکت باشند و سخت زشت بود که پاسبان را پاسبانی دیگر باید . پس اگر اتفاق وزیری نیفتد و اسفهسالاری باشی شرط اسفهسالاری (۲) نگاه دار و بالله التوفیق .

---

(۱) بزه بفتح اول و ثانی گناه و خطا باشد (برهان قاطع) (۲) در اصل : اسفهساری

باب جهل و یکم

درآیین و رسم اسفهسالاری

بدان ای بسر که اگر اسفهسالار باشی با لشکر ورعیت محسن باش ، هم از جانب خویش نکویی کن وهم ازجانب خداوند خویش وازبهر رعیت نیکویی خواه (ص۲۱۱) و همیشه باهیبت باش و طریق لشکر شناختن و مصاف کشیدن سره بدان ، روزی که مصافی افتد برمیمنه ومیسره سالاران راجنگ آموز و درجنگ مردان آزموده وجهان دیده فرست و شجاع ترین سالاری را با نیك ترین قومی در جناح لشکر بایستان ، که پشت لشکر آن قوم باشند که در جناح باشند ؛ اگرچه ضعیف خصمی باشد او را بضعیفی منگر و دربار آن (۱) ضعیف همچنان احتیاط کن که در باب قوی کنی و درحرب دلیر مباش ، که از دلیری لشکررا برباد دهی ونیز جندان بددل مباش ، که از بد دلی خویش لشکر را منهزم گردانی و از جاسوس فرستادن تقصیر مکن و روز مصاف چون چشم بر لشکر خصم افکنی هر دو گروه روی بروی یك‌دیگر نهند خنده ناك باش و با لشکر خویش همی گوی که : که باشند وچه اصل دارند ایشان ؛ همین ساعت دمار ازیشان بر آریم و بیك بار لشکر بیش مبر و علامت علامت و فوج فوج سوار همی فرست ، یك یك سالار را و یك‌یك سرهنگ را نام زد همی کن که : یا فلان تو برو با قوم خویش و کسی را که حملهٔ امیررا بشاید بیش خویش میدار وهرکه جنك نیك کند وکسی را بیفکند یا مجروح کند ، یا سواری بگیرد ، یا اسبی بیارد ، یا سری بیآرد و خدمتی بسندیده کند اورا باضعاف آن خدمت مراعات کن ، از (ص ۲۱۲) خلعت وزیادت معاش و درآن وقت در مال تصرف مکن ودون همت مباش ، تا غرض تو بحاصل شود ؛ چون این بوینند همه لشکر را آرزوی جنگ خیزد وهیچ کس در جنگ مقصر نباشد و

(۱) ظاهراً بار درین مورد بجای باره استعمال شده و شاید لغتی درباره باشد ، خ : در باب

فتحی بمراد برآید؛ اگر مقصود تو برین جمله حاصل شود فبها و نعمه و تو شتاب زدگی مکن و برجای خویش باش و هیچ کوشش مکن، که چون جنگ با سفهسالار افتادکار تنك در آمده باشد؛ پس اگر جنك با تو افتد صعب کوش و هزیمت در دل مکیر ومرك را بکوش، که هر که مرك اندر دل کرد از جای خویش نتوان گسست [ونگر تا از آن سفهسالاران نباشی که عجدی کوید، اندر فتح خوارزم سلطان محمود، بیت:

سفهسالارلشکرشان بکی‌لشکرشکن کآخر شکسته شد ازولشکرولیکن لشکرایشان]

وچون ظفر یافتی از پس هزیمتی بسیار مرو، که دررجعت بسیار خطا ها افتد ونتوان دانست که حال‌چون باشدواميربزرك رحمه‌الله(۱) هرگز پس هزیمتی نرفتی‌وکس را نگذاشتی رفتن، از بهر آنك طریق جنك کس به‌ازوندانستی و سلطان محمود نیز آن طریق‌داشتی و گفتی که: مردم منهزم چون درماند جانی‌را بزند و بایستد و چون رجعت کرد باوی نباید کوشید، تا خطایی نیفتد و چون بجنك روی ناچاره بچشم سر(۲) راه درون‌رفتن می بینی همچنان در باطن بچشم‌دل و سر (۳) راه بیرون رفتن میباید دید، مکر همچنان باشد که‌تو خواهی و دیکر این یك سخن فراموش مکن، اگر چه جای دیکر گفته ام باز تکرار میکنم: بوقتی که مصاف افتد اگر چه جای تو تنك باشد بمثل پس از توبیك گام جای (ص ۲۱۳) فراخ باشد زینهارکه ازگام باز پس نروی که اگر یك‌بدست باز پس روی درحال ترا هزیمت کنند؛ همیشه جهد آن‌کن که از جای خویش بیشتر روی و هرگز گامی باز پس مرو و چنان باید که در همه وقت لشکر تو بجان سر تو سوگند خورند و تو با لشکر خود سخی باش، پس اگر بخلعت وصلت توفیری از پیش نتوان کردن بنان و نبیذ و سخن خوش تقصیر مکن، یك لقمه نان و یك قدح نبیذ بی لشکر خویش مخور، که آنج نان کند زروسیم و خلعت نکند ولشکر خویش را همیشه دل خوش دار، اگر خواهی تا جان از تو دریغ ندارند نان باره

---

(۱) خ: امیر بزرك پدرم رحمه‌الله (۲) دراصل: بچشم تیر (۳) دراصل: بچشم دل‌سر

ازیشان دریغ مدار ؛ اگر چه همه کارها بتقدیر ایزد جل جلاله باز بسته است نوآنج شرط تدبیرست همی کن برطریق صواب ، که آنج تقدیرست خود می باشد . پس اگر خدای تعالی بر تو رحمت کند و ترا بپادشاهی رساند شرط بادشاهی نگاه دار و بر سیرت حمیده باش و عالی همت و سرکش .

باب جهل و دوم

اندر آیین و شرط بادشاهی

بدان ای پسر که اگر بادشاه باشی بارسا باش و چشم و دست از حرم مردمان دور دار و پاك شلوار باش ، که پاك شلواری پاك دینی است و در هر کاری رای را فرمان بردار خود کن و هر کاری که بخواهی کرد با خرد مشورت کن ، که وزیر بادشاهی خردست و تا روی درنگ بینی شتاب زدگی (ص ۲۱٤) مکن و بهر کاری که در خواهی شدن نخست شمار بیرون آمدن آن برگیر و تا آخر نبینی ماول مبین و در همه کاری مدارا نگاه دار وهرکاری که بمدارا برآید جز بمدارا پیش مبر و بیداد بسند مباش وهمه کارها و سخن هارا بچشم داد بین ، تا درهمه کار ها حقرو باطل بتوانی دیدن ، که چون بادشاه چشم خردمندی گشاده ندارد طریق حق و باطل بروی گشاده نشود ، همیشه راست گوی باش ولیکن کم گوی و کم خنده باش ، تا کهتران نوبانو دلیر نگردند ، که گفته اند که : بدترین کاری بادشاه را دلیری رعیت و نافرمانی حاشیت باشد وعطایی که ازو بیابد بمستحقان برشد وعزیز دیدار باش ، تابچشم رعیت ولشکری خوار نگردی و زینهار خویشتن را خوار مدار و بر خلقان حق تعالی رحیم باش ؛ اما بر بی رحمان رحمت مکن و بخشایش عادت مکن ، ولکن بسیاست باش ، خاصه با وزیر خویش ، البته خویشتن را تسلیم القلبی(۱) بوزیر خویش منمای و یکباره محتاج رای او مباش و هر سخنی که وزیر بگوید درباب کسی و طریقی که نماید بشنو ، اما در وقت اجابت مکن ، بگوی : که تا بنگریم ، آنگاه چنانك باید بفرماییم ؛ بعد از آن تفحص آن کار بفرمای کردن ، تا درآن کار صلاح (ص ۲۱۵) تومی جوید یا نفع خویش ، چون معلوم کردی آنگاه چنانك صواب بینی جواب میده ، تا ترازبون

(۱) خ : بسلیم القلبی

رای خویش نداند . هر کس را که وزارت دادی در وزارت اورا تمکینی تمام کن، تا کارهاو شغل و مملکت تو فرو بسته نماند [و اگر پیر باشی با جوان وزیر پیردار و جوان را وزارت مده ، از آنکه گفته اند اندرین باب ، ع :

بجز پیر سالار لشکر مباد

اگر تو پیر باشی زشت باشد که جوانی مدبر پیر باشد و اگر تو جوان باشی و وزیر جوان آتش جوانی هر دو بهم بار شود و بهر دو آتش مملکت سوخته گردد و باید که وزیر بهی روی باشد و پیر با کهل و تمام قوت و قوی ترکیب و بزرك شکم ، وزیر نحیف و کوتاه و سیاه ریش را هیچ شکوهی نبود ، وزیر باید که بزرك ریش بود بحقیقت .

حکایت : چنانکه سلطان طغرل بیك خواست که از وزرای خراسان کسی‌را وزارت دهد ؛ دانشمندی‌را اختیار کردند وآن دانشمندرا ریشی تابناف بود سخت‌طویل و عریض .اورا حاضر کردند و پیغام سلطان بوی دادند که : وزارت خویش نامزد تو کردیم ، باید کدخدائی ما بدست گیری ، که از تو شایسته تر کسی را نمی بینم درین وزارت . دانشمند گفت : خداوند عالم را بگوئید که : ترا هزار سال بقا باد ، وزارت پیشه ایست که آنرا بسیار آلت بکار همی باید و از همه آلت با بنده جز ریش نیست ، خداوند بریش بندهٔ دعا گو غره نشود و این خدمت کسی دیکر را فرماید .]

و با او و با بیوستگان او نیکوبی کن ، در معاش دادن و خوبی کردن تقصیر مکن ؛ اما خویشان و بیوستگان وزیر را هیچ عمل مفرمای ، که بکباره بیه بکربه نتوان سبرد ، که وی بهیچ حال حساب بیوستگان خویش بحق نکند و از بهر مال تو خویشان خودرا نیآزارد و نیز کسان وزیربقوت وزیر صد بیدادی کنند بر مردمان که بیگانه از آن صد یکی نکند ، وزیر از کسان خویش امضا کند و از بیگانه نکند و بر دزد رحمت مکن وعفو کردن خونی روا مدار ، که اگر مستحق خون نباشد تو نیز بقیامت کرفتار باشی . اما بر جاکران خود برحمت باش وایشان را از بد نگاه دان باش ، که خداوند جون شبان باشد وکهتر جون رمه ، اگر شبان برر مهٔ خویش بی رحمت بود و

ایشان را از سباع نگاه ندارد زود هلاك شوند و هر کسی را قسطی بیدا کن و اعتماد بر آن مکن که بدید کرده باشی و هر کسی را شغلی فرمای و شغلی ازیشان باز مدار، تا آن نفع که از آن شغل بیابند باقسط خویش مضاف کنند و بی تقصیرتر زیند و تو در باب ایشان بی‌اندیشه (ص ۲۱۶) تر باشی، که جاکران را از بهر شغل دارند ولیکن جون تو جاکری را شغلی دهی نیك بنگر و شغل را بسزاوار شغل ده و کسی که نه مستحق شغل باشد وی را مفرمای، جنانك کسی شراب داری را شاید فراشی مفرمای و آنك خزینه داری را شاید حاجبی مده و هرکاری را بکسی نتوان داد، که گفته‌اند لِکُلِّ عَمَلٍ رِجالٌ، تا زبان طاعنان در تو دراز نکردد و در شغل خلل در نیارد، از بهرآنك جون جاکری را کاری فرمایی و او نداند (۱) و برای نفع خویش بهیچ حال نگوید که: نمی دانم و می کمد ولیکن شغل با فساد باشد؛ بس کاربکاردان سپار، تا از درد سر رسته باشی، بیت:

ترا توفیق خواهم در دعا تا دهی هر کاردان را کاردانی (۲)

بس اگر ترا در حق کسی عنایتی باشدو خواهی که اورا محتشم گردانی بی‌عمل اورا نعمت وحشمت توان دادن، بی‌آنك اورا شغلی ناواجب فرمایی، تا برنادانی خویش کواهی نداده باشی و در بادشاهی خویش مگذار که کسی فرمان ترا خوار دارد، که ترا خوار داشته باشد، که در بادشاهی راحت در فرمان دادن است و اگر نه صورت بادشاه با رعیت برابرست وفرق میان بادشاه و رعیت آنست که که وی فرمان‌ده‌است و رعیت فرمان بردار.

حکایت: ای پسر شنودم که بروزکار جدتو سلطان محمود را عاملی بودابوالفتح (ص ۲۱۷) بستی (۳) گفتندی. عاملی نسا (۴) بوی داده بودند. از نسا مردی را بگرفت و نعمتی از وی بستاند و ضیاع وی را موقوف کرد ومرد را زندان کرد. بعد ازین این مرد حیلتی کرد واز زندان بگریخت و میرفت تا بغزنین و پیش سلطان

---

(۱) واو دراین مورد زائد مینماید

(۲) خ: ولیکن ز یزدانت توفیق خواهم که باکاردانان دهی کار داری

(۳) خ، ابوالفرج بستی (۴) خ، نسا وباورد

راه جست و داد خواست . سلطان فرمود تا ویرا نامهٔ دیوانی نوشتند . مردمی‌آمد تا نساو نامه‌عرضه کرد . ابن‌عامل گفت که : ابن‌مرد دگر باره بغزنین نرود وسلطان را نبیند . آن ضیاع وی باز نداد و بنامه هیچ کار نکرد . مرد دیگر باره راه غزنین پیش گرفت و می‌رفت . چون بغزنین برسید هر روز بدر سرای سلطان محمودرفتی، تا عاقبت یك روز سلطان از باغ بیرون می آمد (۱)، فریاد برداشت و از عامل نسا بنالید . سلطان دیگر باره نامه فرمود . مرد گفت : یکبار آمدم و نامه بردم ، بنامه کار نمیکند . سلطان دلتنگ شد و در آن ساعت دل مشغول بود ودلتنگ بود، سلطان گفت : برمن نامه دادنست ، اگر فرمان نکنند من چه کنم ، برو و خاك برسر کن . مرد گفت : ای بادشاه ، عامل توبفرمان توکارنکند مرا خاك برسر باید کرد ؟ سلطان محمود گفت : نه ای خواجه ، غلط گفتم ، مرا خاك بر سر باید کرد . درحال‌دو غلام سرایی را نامزد کرد ، تا بنسا رفتند و شحنهٔ (۲) نواحی را حاضر کردند وآن نامه در گردن ابوالفتح آویختند و بر در دیه بردار کردند و منادی کردند که : این سزای آنکس است که بفرمان خداوندگار خود کار نکند . بعد از آن (ص ۲۱۸) هیچ کس رازهره نبود که‌بفرمان خداوندگار کار نکند وامر ها نافذ گشت ومردمان در راحت افتادند .

حکایت : ـ بدان‌ای پسر (۳) که‌چون مسعود بپادشاهی نشست طریق‌شجاعت و مردانگی بر دست بگرفت ، اما طریق ملك داشتن هیچ نمی دانست و از بادشاهی با کنیزکان عشرت اختیار کرد . چون لشکر وعمال دیدند که‌او بجه مشغول‌میباشد طریق نافرمانی بر دست گرفتند و شغلهاء مردمان فرو بسته شد و لشکر و رعیت دلیر شدند ، تاروزی از رباط فراوه (٤) زنی مظلومه بیآمدوبنالید از عامل آن‌ولایت . سلطان مسعود اورا نامه داد ، عامل بدان کار نکرد و گفت : این بیر زن دیگر باره

---

(۱) خ : از باغ پیروزی همی آمد . (۲) دراصل : شبعنه و خ : سعنه‌کان

(۳) خ ، ونیز ای پسر بروزگار خال تو شنیدم (٤) خ : فراه ، فراوه بنا برگفتهٔ یاقوت (معجم البلدان چاپ مصر ج ٦ ص ۲۵۲) شهر کوچکی بود از اعمال نسا درمیان نسا ودهستان وخوارزم وآنرا رباط فراوه نیز میگفتند وآنرا عبدالله بن طاهر درزمان‌مامون ساخته است .

بغزنین نشود . پیر زن دیگر باره بغزنین رفت و بمظالم شد و بار خواست و داد خواست. سلطان مسعود اورا نامهٔ فرمود . پیر زن گفت : یك بار نامه بردم : کار نمیکند . مسعود گفت : من چه توانم کردن ؟ پیرزن گفت : ولایت چندان دار که بنامهٔ تو کار کنند و دیگر رها کن ، تا کسی دارد که بنامهٔ او کار کنند و تو هم چنین بر سر عشرت همی باشی ، تا بندگان خدای تعالی در بلاء ظلم عمّال تو نمانند . مسعود سخت خجل شد . بفرمود تا داد آن پیر زن بدادند و آن عامل را بدروازه بیاویختند . پس ازآن از خواب غفلت بیدار شد و کسی را زهره نبود که در فرمان او تقصیر کردی .

پس پادشاه که فرمان او روان نباشد نه پادشاه باشد ، هم چنانك میان او و میان مردمان فرقست میان فرمان او وفرمان دیگران (ص ۲۱۹) فرق باید ، که نظام ملك در روانی فرمانست و روانی فرمان جز بسیاست نباشد ؛ پس در سیاست نمودن تقصیر نباید کرد ، تا امرها روان باشد و شغلها بی تقصیر و دیگر سپاه را نگاهدار و بر سر رعیّت مسلّط مکن ، هم چنانك مصلحت لشکر نگاهداری مصلحت رعیّت نیز نگاهدار ، از بهر آنکه پادشاه چون آفتابست ، نشاید که بر یکی نتابد و بر یکی نتابد و نیز رعیّت بعدل توان داشت و رعیّت از عدل آبادان باشد ، که دخل از رعیّت حاصل میشود ، پس بیداد را در مملکت راه مده ، که خانهٔ ملکان از داد بر جای باشد و قدیم گردد و خانهٔ بیداد گران زود نیست شود ، از بهر آنك داد آبادانی بود و بیداد ویرانی و آبادانیکه بر داد بود بماند و ویرانی به بی دادی زود ویران شود ، چنانك حکما گفته اند : چشمهٔ خرمی عالم پادشاه عادل است و چشمهٔ دژمی پادشاه ظالم است و بر دربندگان خداوند تعالی صبور مباش و بیوسته خلوت دوست مدار ، که چون تو از لشکر و مردم نفور باشی لشکر از تو نفور گردند و در نیکو داشتن لشکر و رعیّت تقصیر مکن ، که اگر تقصیر کنی آن تقصیر تو فیر دشمنان باشد . اما لشکر همه از یك جنس مدار ، که هر پادشاهی را که لشکر یك جنس باشد همیشه اسیر لشکر باشد و دایم زبون لشکر خویش باشد ، از بهر آنك یك جنس متّفق یکدیگر باشند و ایشان را بیکدیگر نتوان مالید ، چون از (ص ۲۲۰) هر جنس باشد این جنس را بدان جنس بمالند و آن جنس را بدین جنس مالش دهند ،

تا آن قوم از بیم این قوم و این قوم از بیم آن قوم بی طاعتی نتوانند کردن و فرمان تو بر لشکر تو روان باشد وخداوند جدّ تو سلطان محمود چهار هزار غلام ترك داشت وهزار(۱) هندو و دایم هندوان را بترکان مالیدی و ترکان را بهندوان، تا هردو جنس مطیع او بودندی و بهر وقتی لشکر خویش را بنان و نبیذ خوان و با ایشان نکویی کن بخلعت و صلت و امیدها و داگرمیها نمودن، ولیکن چون کسیرا صلتی خواهی فرمودن چون اندکی باشد بزفان خویش بر سر ملا مگوی، در نهان کسی را بگوی تا بروانه باشد، تا دون همتی نباشد بدان چیز که نه در خور ملوك باشد و دیگر آنك خویشتن را بر سر مردمان معلوم کرده باشی بدون همّتی، که من هشت سال بغزنین بودم ندیم سلطان بود مودود نام (۲)، هرگز از وی سه چیز ندیدم: اوّل آنك هر صلتی که کم از دویست دینار بودی بر سر ملا نگفتی، مگر بپروانه. دوم آنک هرگز چنان نخندیدی که دندان او پیدا آمدی. سیوم آنك چون درخشم شدی هرگز کس را دشنام ندادی واین سه عادت سخت نیکو بودو شنیدم که ملك روم هم این عادت دارد، امّا ایشانرا رسمی هست که ملوك عجم وعرب را نیست، چنانك اگر ملوك روم کسی را بدست خویش بزنند هرگز کسیرا زهرهٔ آن نباشد که آن مرد (ص ۲۲۱) را بزند و تا زنده بود گویند که. او را ملك بدست خویش زده است، همچون او ملکی باید تا اورا بزند. اکنون باز بسخن خود آمدم: دیگر بحدیث سخا ترا نتوانم گفت که: بستم سخی باش و اگر از سرشت خویش باز نتوانی ایستاد باری چنین که گفتم بر سر ملا همّت خویش بمردمان نمای، که اگر سخاوت نکنی همه خلق دشمن تو گردند، اگر در وقت با تو چیزی نتوانند کردن چون دشمنی پیدا آید جان خویش فدای تو نکنند و دوست دشمن تو باشند.

اما جهد کن تا از شراب بادشاهی مست نشوی و در شش خصلت تقصیر مکن ونگاهدار: هیبت و داد و دهش و حفاظ و آهستگی و راست گوئی، اگر بادشاه از این شش خصلت یکی دور کند نزدیك شود بمستی بادشاهی وهر بادشاهی که از بادشاهی مست شود هشیاری

(۱) خ: چهار هزار (۲) خ: هشت سال بغزنین ندیم سلطان مودود بودم

[او] در رفتن بادشاهی بود و اندر بادشاهی غافل مباش از آگاه بودن احوال ملوك عالم ، جنین باید که هیچ بادشاهی نفس نزند که تو آگاه نباشی .

حکایت : من از امیر ماضی بدرم رحمه‌الله و طول بقاك یاولدی شنودم که: فخر الدوله از برادر خویش عضد الدوله بگریخت و بهیچ جای مقام نتوانست کردن ، بدرگاه پدر من آمد ملك قابوس بزنهار (۱) و جد من او را امان داد و بپذیرفت و بجای او بسیار اکرام کرد و عمّهٔ مرا بوی داد و در آن نکاح از حد گذشته خرّمی کردند ، از آنك جدّهٔ من (ص ۲۲۲) خالهٔ فخر الدوله بود و پدر من و فخر الدوله هر دو دختر زادهٔ حسن فیروزان بودند . پس عضد الدوله رسولی فرستاد بنزدیك شمس المعالی و نامهٔ بدادو در تحمیدنامه گفته بود که : عضدالدوله بسیار سلام میفرستد و میگوید که : برادرم امیرعلی آنجا آمدست و تودانی که میان ما و شما برادری و دوستی چگونه است و خانوادهٔ هر دو یکی است و این برادر من دشمن منست ، باید که او را بنزدیك من فرستی ، تا من مکافات این از ولایت خویش هر ناحیت که خواهی بتو باز گذارم و دوستی ما مؤکد باشد ؛ پس اگر نخواهی که این بدنامی بر خویشتن نهی همانجا او را زهر ده ، تا غرض من بحاصل آید و ترا بد نامی نباشد و آن ناحیت که تو خواهی ترا حاصل شود . امیر شمس المعالی گفت : سبحان‌الله ! چه واجب کند جنان محتشمی را با جون منی جنین سخن گفتن ؟ که ممکن نباشد که کاری کنم که تا قیامت بد نامی در گردن من بماند . پس رسول گفت : ممکن ای خداوند و عضدالدوله را برای امیر علی میازار ، یعنی فخر الدوله که ملك ما ترا (۲) از برادر هم زاد دوستر دارد و جنین و جنین سوگند خورد ، که آنروز که ملك مرا تحمید می کرد و گسیل می کرد در میانهٔ سخن بوقت گفت : خدای داند که من شمس المعالی را جون دوست دارم ، تا بدانجا که شنیدم که فلان روز شنبه جندین روز از ماه فلان گذشته بود ، شمس المعالی در گرمابه (۳) شد ، در خانهٔ (۲۲۳) میانگین بای وی بلغزید و بیفتاد ، من دلتنك شدم

(۱) خ : بدرگاه جدمن قابوس وشکیر بزنهار آمد (۲) در اصل : ملك ما آن را
(۳) در اصل : گرمابه

و گفتم : مگر از بس جهل و هفت سال او را جنبن پیری دریافت و قوّت ساقط شد و رسول راغرض آن بود که تا شمس المعالی بداند که خداوند ما بر احوال وی چگونه مطلع است و این تعلیم عضد الدوله بود . شمس المعالی گفت : بقاش باد ، منت آن داشتیم بدین شفقت که نمود ، ولکن از غم خوردن بیشتر من او را بیاگاهان (۱) که : آن روز سه شنبه که ترا گسیل کرد ، از ماه جندین شده بود ، آن شب در فلان نشستگاه شراب خورد وفلان جای بخفت و بانوشتکین ساقی خلوت کرد و نیم شب ازآنجابرخاست ودرسرای زنان آهنگ رفتن کرد و بربام شد و بحجرهٔ حیران (۲) عواده نام شد وباوی نیز خلوت کرد ، چون از بام فرود آمد بایش بلغزید واز بایهٔ نردبان فرود افتاد ، من نیز از جهة اودل مشغول شدهو گفتم مردی جهل و دوساله در عقل وی چندین خلل و نقصان افتاد و شراب چندان جرا باید خوردن که از بام نتواند فرود آمدن و نیم شب از بستر جرا نقل باید کرد ، تا چنان حادثه نیفتد و آن رسول را نیز از آگاه بودن حال خود معلوم کرد .

و چنانك از بادشاهان عالم خبر داری برولایت خویش و برحال لشکر و رعیت خویش نیز باید که واقف باشی که چگونه است .

حکایت : بدان ای پسر که بروزگار خال تو مودود بن مسعود درغزنین بود ، من بغزنین شدم ، مرا اعزاز و اکرام کرد . چون چندگاه برآمد مرا بدید و بیازمود ، مرا منادمت (ص ۲۲٤) خاص داد و ندیم خاص آن بود که هیچ روز از مجلس اوغایب نباشد ؛ بس بوقت طعام وشراب مرا حاضر بایستی بود بیوسته ، اگر ندیمان دیگر بودندی یا نی . روزی بامداد بگاه صبوحی کرده بود و هم چنان در نبیذ لشکر را بار داد و خلق در آمدند و خدمت کردند و باز گشتند . خواجهٔ بزرك عبدالرزاق ابن حسن المیمندی اندر آمد ، وزیر او بود . اورا نیز بار (۳) گرفت . چون زمانی بود مشرف درگاه درآمد وخدمت کرد و ملطفه [ای] علی بن ربیع خادم را داد وخادم بسلطان داد . وی همی خواند ، بس روی سوی وزیر کردو گفت : این منهی را باصد

(۱) دراصل : بناگاهان (۲) خ : خبزران (۳) دراصل : باز

جوب ادب فرمای، تا دیگر بار انها (۱) شرح کند، که در این خط نبشته است که: دوش در غزنی بدوازده هزار خانه سماق (۲) یافته اند ومن ندانم که آن خانهٔ کی بود و بکدام محلتها بود، هر چند خواهی باش. وزیر گفت: بقاء خداوند باد، برای تخفیف بجمع گفته است، که اگر بشرح گفتی کتابی شدی که دروبیك (۳) دوروز خوانده نیامدی، اگر خداوند رحمت کند و این را عفو فرماید، تابگویم که بار دیگر بتفصیل نویسد. گفت: این بار عفو کردم، بار دیگر چنان باید که بنویسد که خواجه می گوید (٤).

بس باید که از حال لشکر و رعیت نیك آگاه باشی و از حال مملکت خویش بی‌خبر نباشی، خاصه از حال وزیر خود و باید که وزیر تو آب بخورد تو بدانی، که خان‌ومان (ص ۲۲۵) خود بدو سپردهٔ، اگر از وی غافل باشی از خان و مان خود غافل بوده باشی، نه از کار وحال وزیر خویش و با بادشاهان عالم که همسران تو باشند اگر دوستی کنی نیم دوست مباش و اگر دشمنی کنی دشمن ظاهر باش (٥) و باشکارا دشمنی توانی نمود با هم شکل خویش بنهان دشمنی مکن، از آنج:

حکایت: شنودم که اسکندر بجنك دشمنی از آن خویش میرفت. با وی گفتند یا ملك، این مرد که خصم است مردی غافل است، بروی شب خون باید کرد. اسکندر گفت: ملك نباشد آنکه ظفر بدزدی جوید.

و اندر بادشاهی کار های بزرك عادت کن، از بهر آنك بادشاه بزرك تر ازهمه کس است، باید که گفتار و کردار اوبزرك تر از همه کس باشد، تا نام بزرك یابد؛

---

(۱) در اصل: آنها

(۲) در فارسی وعربی لغتی جز این مورد معنی بخشد نیافتم زیراسماق را بجز میوه درخت خود روی کوهستانی معروف که معرب سماك فارسی است معنی دیگر نیست، شاید دراصل جناغ بوده باشد و جناغ وجناب (بنون مشدد و مخفف) استخوان سینهٔ مرغ است و بازی آنمروفست، ظاهراً این بازی از قدیم معمول بوده چنانکه لامعی گرگانی شاعر قرن پنجم گوید:

دل بودزمن شرط وزتو بودسه بوسه معشوق چنین بازد با عاشق جناب

(۳) دراصل: دروتنك (٤) تمام این حکایت از آغاز تا انجام در چاپ مرحوم هدایت نیست

(٥) در اصل، مباش

حه نام بزرك بكفتارو كردار بيگانكان يابد ، جنانك آن سك فرعون لعنه الله اگربدان بزرگی سخنی نگفته بودی بآفریدکار ماجل جلاله ، که روایت سخن وی کردی ،جنانك گفت : فَقَالَ أَنَا رَبُّكُمُ الْأَعْلَى(۱) وتا قیامت این آیت همی‌خوانند ونام آن مدبر ملعون همی برند ، از آن یك سخن‌بزرگ ؛ بس جنین باش که گفتم ، که بادشاه کم همت را نام بر نیاید و دیگر توقیع خویش را بزرك دار و از بهر هر محقراتی توقیع مکن، مگر بصلتی بزرك یا بولایتی بزرك یا بمعاشی بزرك که ببخشی ؛ جون توقیع کردی توقیع خودرا خلاف مکن ، الا بعذری (ص۲۲۶) واضح ، که خلاف از همه کس‌نابسند باشد و از بادشاه زشت تر باشد . اینست شرط‌بیشهٔ بادشاه ؛ هرجند این بیشه عزیزست من جنانك شرط کتاب است بگفتم و نبشتم (۲) ؛ اگر جنانك ترا صناعتی دیگر افتد ، جون دهقانی وهر کاری که ورزی ، باید که شرط آن نگاه داری ، تا همیشه ترتیب و نظام کارت برونق باشد و بالله التوفیق.

(۱) قرآن کریم ، سورة النازعات ، آیهٔ ۲٤ (۲) دراصل ، و نبستم

باب جهل و سیوم

در آیین و رسم دهقانی و هر بیشه که دانی

بدان ای پسر که اگر دهقان باشی شناسندهٔ وقت باش و هر چیزی که‌خواهی کشت (۱) مگذار که از وقت خویش بگذرد ، اگر ده روز بیش از وقت کاری بهتر که یك روز پس از وقت کاری و آلت و جفت گاو ساخته دار وگاوان نیك‌خر و بعلف نیکو دار و باید که جفتی گاو خوب همیشه زیادتی در گلهٔ تو باشد ، تا اگر گاوی را علتی رسد تو دروقت از کار فرو نمانی وکشت تو از وقت درنگذرد. چون‌وقت درودن و کشتن باشد بیوسته از زمین شکافتن غافل مباش و تدبیر کشت سال دیگر امسال میکن و همیشه کشت در زمینی کن که خویشتن بوش باشد ، ترانیز بپوشد وهر زمینی که خویشتن‌را نپوشد ترا نیز نپوشد و چنان کن که دایم بعمارت کردن مشغول باشی ، تا از دهقانی بر خوری (ص ۲۲۷) و اگر بیشه ور باشی از جمله بیشه‌وران بازار ، در هربیشه که باشی زود کار و ستوده کار باش ، تا خریدار بسیار باشد و کار به از آن کن که هم نشینان تو کنند و بکم‌مایه سود قناعت کن ، تا بیك بار ده بازده کنی دوبار ده نیم کرده باشی ، پس خریدار مگریزان بمکاس و لجاج بسیار ، تا در بیشه وری مرزوق باشی و بیشتر مردم ستد و داد با تو کنند ،تا جیزی همی فروشی ، با خریدار بجان و دوست و برادر و بارخدای سخن گوی و در تواضع کردن مقصر مباش ، که‌بلطف و لطیفی از تو جیزی بخرند وبه نحسی و ترش رویی وسفیهی مقصود بحاصل نشود و چون چنین کنی بسیار خریدار باشی ، ناچاره محسود دیگر بیشه‌وران گردی و در بازار معروف تر و مشهورتر ازجمله بیشه وران باشی ؛ اما راست گفتن‌عادت کن ، خاصه بر خریده (۲) و از بخل بپرهیزولیکن

(۱) در اصل در تمام موارد «کست» (۲) دراصل نقطه ندارد

تصرف نگاه دار و بر فرو دست تر ببخشای وبدانك برتر از تو باشد و نیازمند باشی، شکوه دار و زبون گیر مباش وبا زنان و کودکان در معامله فزونی مجوی و از غریبان بیشی مخواه وباشر مگین بسیار مکاس مکن ومستحق را نیکو دارو با بادشاه راستی کن و بخدمت بادشاه حریص مباش و با لشکریان مخالطت مکن و با صوفیان صوفی صافی باش و سنگ و ترازو راست دار و باعیال خود دودل و دو کیسه مباش و باهمبازان (ص ۲۲۸) خود خیانت مکن و صناعتی که کنی از بهر کار شناس و ناکار شناس کار یکسان کن ومتقی باش؛ اگر دستگاهت بود قرض دادن بغنیمت دار و سوگند بدروغ مخور و نه براست و از ربوا خوردن دور باش و سخت معامله مباش [واگر بدرویشی وامی دادی چون دانی که بی طاقت است پیوسته تقاضا مکن وپیوسته تقاضا مباش؛] نیك دل باش تا نیك بین باشی، تا حق تعالی برکسب و کار تو برکة بخشد و هر پیشه‌ور که بربن جمله باشد جوانمرد تر از همه جوانمردان باشد و از جمله پیشه وران هرقومی را در صناعتی که باشد در جوانمردی طریقی است؛ آنج شرط این قوم است گفته آمد در باب آخر، جوانمردی هر جنس بحسب طاقت خویش بگویم، انشاءالله تعالی.

باب جهل و جهارم

در آیین جوانمردی

بدان ای پسر که اگر جوانمردی ورزی اول بدانك جوانمردی چیست و از چه خیزد؛ پس بدانك سه چیزست از صفات مردم که هیچ مردم را نیابی که بر خویشتن هم گواهی دهد که مرا این نیست ؛ دانا و نادان و خردمند همه بدین از حق تعالی خشنودند ؛ اگر چه حق تعالی کم کس را دادست این سه چیز و هر کرا این سه چیز باشد از جمله خاصگیان حق تعالی باشد : **اول** خرد ، **دوم** راستی ، **سیوم** مردمی . پس بحقیقت دیگری بدعوی کردن خلق هیچ کس نخیزد (۱) و راستی و مردمی دعوی بدروغ نمیکند ؛ از بهر آنك هیچ جانوری نیست که این سه صفت (ص ۲۲۹) در وی نیست ؛ ولیکن کندی آلت و تیرگی راه اصل این دو تن بیشتر (۲) خلق بسته میدارد ؛ که ایزد تعالی تن مردم را جمعی ساخت از متفرقات ؛ تا اگر اورا عالم کلی و عالم جزوی حوالی هردو بود (۳) ؛ چنانك در تن آدمی از طبایع افلاك و انجم و هیولی و عنصر صورتی و نفس و عقل که ایشان هریك علی حده حالتی اند ؛ بمراتب نه بترکیب و مردم مرکب و مجموع ازین عالمهاست . پس خالق این جمع ببندها قایم کرد ؛ ایشانرا بیك دیگر قایم کرد و بست ؛ چنانك درین جهان بزرك می بینی در بندکان و افلاك و طبایع که طبیعت بجنسیت ضد یك دیگرند و خاك و هوا ضد یك دیکرند ؛ پس خاك واسطه گشت ؛ میان آب و آتش بندی افتاد : خاك را بخشکی و (٤) باآتش و سردی با آب و آب را سردی با خاك و نرمی بهوا و هوا بنرمی با آب و بگرمی با آتش و آتش را بجوهر باثیر (٥) [واثیر را] بتابش آفتاب که بادشاه انجم و

(۱) خ : و چون بحقیقت بنگری بدعوی کردن خلق هیچ کس بخرد (۲) خ : ولیکن کندی و تیرگی و تندی راه اصل این بر بیشتر (۳) خ : تااورا اگر عالم کل واگر عالم جزو خوانی هردو روا بود (٤) واو درین مورد زائد می نماید (٥) در اصل نقطه ندارد

افلاك است و شمس بجوهریت با هیولی و هیولی او از نابش هیولي (۱) که شمس را جوهر از عنصر خاص (۲) است و هیولي را با نفس بند افتاد بفیض علوی و نفس را با عقل و همچنین مطبوعات را بند افتاد با طبایع بمادت قوت (۳) دعوی (٤) اگر مطبوعات از طبایع مادت قوت (۲) نیابد بدان بندی که بدو بسته است تباه گردد و طبایع ازفلك وفلك از هیولی وهیولی ازنفس ونفس ازعقل ، هم برین جمله قیاس کن ونیز هرچه(ص ۲۳۰) درتن آدمی تیرکی وگرانی گرد آمد ازطبایع گرد آمد ، صورت و جهره وحیوة وقوت وحرکات ازافلاك گرد آمد وحواس پنج گانهٔ جسدانی چون شنودن و دیدن وبوییدن و چشیدن (٥) [وبساویدن] از هیولی گرد آمد و حواس روحانی چون یاد گرفتن و تدبیر کرن و تفکر کردن و خیال بستن و گفتن از نفس گرد آمدو هرچه درتن آدمی شریف تر چیزی است که آنرا معدنی پیدا نیست واشارت بجای نتوان کرد ، چون مردمی و دانش و کمال و شرف که مایهٔ اینهمه عقل است و خرد ، از فیض عقل علوی آمد در تن ، پس تن بجان زنده است و جان بنفس ونفس بفعل (٦) هرکرا تن جنان (۷) بینی از جان لابدست و هرکرا گویا بینی از نفس لابدست و هرکرا نفس جویا بینی [از عقل لابدست] و این با همه آدمیان موجودست ولیکن چون میان تن وجان بیماری حجاب شود بند اعتدال سست شود ، از جان بتن مادتی نرسد ، یعنی جنبش وقوت و هرکرا میان نفس و جان گرانی صورت حجاب شود از نفس بجان مادتی نرسد تمام ، یعنی حواس پنج گانه و هرکرا میان نفس و عقل تیرگی و نا شناسی حجاب گردد مادت عقل بنفس نرسد ، یعنی اندیشه و تدبیر و مردمی و راستی . پس بحقیقت هیچ جسدی بی خردی ومردمی نباشد ، ولکن فیض علوی منفذ (۸) روحانی بسته بود ، دعوی یابی و معنی نه ! پس هیچ کس نیست بدنیا که مردمی دعوی نکند ، ولکن ای پسر تو جهد کن تاچون دیگران نباشی ودعوی بی معنی نکنی وفیض علوی مبعد روحانی (۹) (ص ۲۳۱) گشاده داری ، بتعلیم وتفهیم ، تاتر اهمه معنی بی دعوی [بود]

---

(۱) خ : وشمس را بجوهریت باهیولی بقبول او از تابیر هیولی (۲) خ : خاص (۳) عبارتیکه در میان دوعلامت (۳) گذاشته شده در متن نیست و باهمان خط متن بسرخی درحاشیه افزوده‌اند و بجای آن راده گذاشته‌اند وتمام این عبارت در چاپ مرحوم هدایت نیست (٤) خ ، وعوی (٥) در اصل : حسدن (٦) خ : بعقل (۷) خ : جنبان (۸) در اصل نقطه ندارد (۹) خ ، و فیض علوی رامنفذ روحانی

و بدان ای پسر که حکیمان از مردمی و [خرد] صورت ساختند بالفاظ (۱) بجسد، که آن صورت تن و جان و حواس و معانی بود چون مردی و گفتند: تن آن صورت جوانمردی بود و جانش راستیست و جوانیش دانش و معانیش صفاتش، صورت را بیخشیدند بر خلق، گروهی را تن رسید و دیگر را هیچ نه و گروهی را تن و جان رسید و گروهی را تن و جان و حواس و معانی؛ اما آن گروه کی نصیب ایشان نرسید آن قوم سپاهیان و عیاران و بازاریانند، که مردمان ایشانرا نام جوانمردی نهادند و آن گروه که ایشان را تن و جان برسید خداوند معرفت ظاهرند و فقراء تصوف، که مردمان ایشانرا ورع و معرفت نام نهادند و آن گروه که ایشانرا تن و جان و حواس رسید حکما و انبیا واصفیا اند، که مردم ایشانرا دانش فزونی نام نهادند و آن گروه که ایشانرا تن و جان و حواس و معانی برسید روحانیان اند و این جمع آدمیان و پیغامبران اند. پس آن قوم که نصیب ایشان جوانمردی آمد بدان گروه تعلق دارند دانستن بحقیقت، چنانك گفته اند که: اصل جوانمردی سه چیز است: **اول** آنك هرچه بگویی بکنی، **دوم** آنك راستی خلاف نکنی، **سیوم** آنك شکیب را کار بندی، از بهر آنك هر صفتی کی بجوانمردی تعلق دارد برابر این سه چیزست. پس ای پسر اگر بر تو مشکل شود من ببخشم (ص ۲۳۲) هر این سه صفت را بریـن سه قوم و بایگاه و اندازهٔ هریك بدید کنم تا بدانی:

فصل: بدانك جوانمرد ترین عیاران آن بود که او را از چند گونه هنر بود: یکی آنك دلیر و مردانه بود وشکیبا بهر کاری وصادق الوعده وپاك عورت و پاك‌دل و بکس زبان نکند وزبان خویش از بهر سود دوستان خویش روا دارد وازاسیران دست بکشد و بر بیچارگان ببخشاید و بدان را از بد کردن باز دارد و راست گوید و راست شنود و داد از تن خود بدهد و بر آن سفره که نان خورده باشد بد نکند و نیکی را بدی مکافات نکند و از زنان ننگ ندارد (۲) و بلا را راحت بیند و چون

(۱) در اصل: بالفاطه (۲) در اصل نقطه ندارد و خ: زبان نیك دارد

نیك نگری بازگشت این همه جیز هابدان سه جیزست که یاد کردم ، جنانك درحکایت می آرند :

حکایت : شنودم که روزی بقهستان قومی از عیاران نشسته بودند ؛ مردی از در در آمدو سلام کرد و گفت : من رسولم از عیاران مرو وشمارا سلام فرستادند و میگویند که : در قهستان جنین و جنین عیارانند ، یك کس از ما بخدمت شما می آیدو سوالي داریم ، اگر سوال مارا جواب بصواب دهید که ما راضی شویم اقرار دهیم بکهتری شما و اگر جواب صواب ندهید اقرار دهید بکهتری ما . گفتند : بگوی. گفت : بگویند که جوانمردی جیست و نا جوانمردی جیست و میان جوانمردی و ناجوانمردی فرق جیست واگر (ص ۲۳۳) عیاری برراه گذري نشسته باشد ، مردی بروی بگذرد و زمانی باشد مردی با شمشیر از پس وی فراز آید و قصد کشتن وی دارد واین عیار را برسد که : فلان مرد ازینجا گذشت ؟ عیار را جه جواب بایدداد؟ اگر بگوید غمز کرده باشد واگر نگوید دروغ گفته باشد واین هردو عیار پیشگی نیست. عیاران قهستان جون این مسئله بشنودند بیك دیگر همی نگریستند . مردی بود در آن میان ، نام او فضل[1] همدانی ، برخاست و گفت : من جواب دهم . گفتند : بگوی. گفت : اصل جوانمردی آنست که هرجه بگویی بکنی و میان جوانمردی و ناجوانمردی فرق آنست که صبر کنی و جواب عیار آن بود که : ازآنجا که نشسته باشد یك قدم فراتر نشیند وگوید : تا من اینجا نشسته ام کس نگذشت ، نا راست گفته باشد.

و جون این سخن دانسته باشی درست گشت ترا که مایهٔ جوانمردی جیست.

صفت لشکریان : بس این جوانمردی کی در عیاران یاد کردیم سباهیان را هم برین رسم نمودن شرط است تمامتر ، سباهی جون تمامتر عیاری بود ، ولکن کرم و مهمان داری و سخاوت و حق شناسی و باك جامگی و بسیار سلاحی در سباهی باید که بیش بود ، اما زنان[2] دوستی و خویشتن داری و جرومی و سر افکندگی

---

(۱) خ : فضل الله (۲) دراصل نقطه ندارد

که در سپاهی هنرست و در عیاری عیب . اما جوانمردی مردم بازاری را هم شرط است و این فصل درباب پیشه (ص ۲۳٤) وران یاد کردیم .

صفت علماء دین : آن گروه که ایشانرا از صورت مردمی تن و جان رسید گفتیم که خداوندان معرفت دین اند و فقراء تصوف ، که مردمی ایشانرا معرفت و ورع خوانند و این قوم را جوانمردی از همه پیش است ، از بهر آنك جوانمردی برین صورت و راستی جان ایشان را امانست ، یعنی راستی پس از حق ادب ، این گروه از خداوندان معرفت دین اند ، چون علما با مردمی ، آنك این صفتها درو بود : یکی آنك گفتار با ورع دارد و بسندیده و همچنان کردار با ورع بسندیده و دردین متعصب بود و از ریا دور بود و هرگز چشم بکس (۱) نشود جز بکار دین و از بهر نفاق دین پرده کس ندرد و عادت نکند فتوی بدستهٔ دادن ، تا بدان دلیری نکنند و سوگند نخورند و نیز بفتوی بر خلق سخت نگیرند و اگر بیچارهٔ را سهوی بیفتد و بنزدیك وی آید و درمانش داند بخیلی نکند و بطبع بیآموزد و دین بدنیا نفروشد و زهد بر خلق عرضه نکند و به نیك نامی معروف باشد وفاسق را بر فسق ملامت نکند ، خاصه در پیش خلق و اگر کسی را وعظی کند بنهان از خلق کند ، که در پیش مردمان ملامت جفا باشد و هرگز بخون خلق دلیری نکند و فتوی ندهد ، اگر چه داند که آن کس مستوجب قتل است ، از بهر آنك همه فتویها خطا در توان یافت الا خون ، که مرده زنده نشود وواجب کند که درتعصب مذهب کسی را کافر نخواند ، که کفر خلاف (ص ۲۳۵) دین است نه خلاف مذهب و بر کتابی و علمی غریب انکار نکند ، که نه هرچه او نداند کفر بود و عام را بر گناه دلیر نکند . هر فقیهی و معتمدی که بدین صفت باشد هم مردم بود و هم جوانمرد .

صفت اهل تصوف : شرط اهل تصوف وادب و مردمی این قوم خود یاد کرده آمده است ، استاد امام ابوالقاسم عبدالکریم قشیری در کتاب رسایل آداب التصوف وشیخ ابوالحسن المقدسی (۲) در بیان الصفا وابومنصور الدمشقی در کتاب عظمة(۳)

---

(۱) خ : خشکین (۲) خ : القدسي (۳) خ : عظمة الله

وعلی واحدی در کتاب البیان فی کشف العیان یاد کرده است و من بتمامی شرط این طریقت یاد نتوانم کرد درین کتاب ، که از مشایخ یاد کرده اند در کتابهای دیگر و غرض درین کتاب مرا بند دادنست و روز بهی جستن است ، ولکن شرط تنبیه بجای آوردم ، تا اگر بااین گروه مجالست کنی [نه] تو برایشان گران باشی و نه ایشان بر تو و شرط جوانمردی این قوم باز نمایم ، از بهر آنك بر هیچ طایفه آن رنج نرسد در زندگانی کردن بحق وحرمت که باین طایفه ، که خودرا برتر و بهتر از همه خلق بوبنند وشنودم که اول کسی که طریقت کشف کرد عزیز پیغامبر بود ، علیه السلام ، تا بدانجا رسید که جهودان لعنهم الله اورا ابن الله کفتند ، [خاك در دهان ایشان باد و شنیدم نیز که در ایام رسول اصحاب صفه دوازده کس بودند مرقع پوش ورسول با ایشان بخلوت بسیار نشستی و آن قوم را دوست داشتی] ؛ بس کار جوانمردی این طایفه دشوار ترست از طایفهاء دیگر و ادب و جوانمردی درین دو گروه از دو گونه باشد : یکی خاصه فقراء تصوف را بود ودیگر محبان را وهردو را (۱) (ص۲۳٦) یاد کنیم و بدانك تمام ترین درویشی آنست که مادام مجرد باشی و تجرید [و] یگانگی عین تصوف است .

حکایت : چنان شنودم که وقتی دو صوفی بهم میرفتند ؛ یکی مجرد بود و دیگری پنج دینار داشت . مجرد دلیر همیرفت و باك نداشت و هرکجا رسیدی ایمن بودی و جایگاه مخوف میخفتی و مبغلطیدی بمراد دل و خداوند پنج دینار از بیم نیارستی خفتن ولیکن بنفس موافق او بودی ؛ تا وقتی بسر چاهی رسیدند ، جایی مخوف بود و سر چند راه بود . صوفی مجرد طعام بخورد و خوش بخفت و خداوند پنج دینار از بیم نیارست خفتن . همی گفت : چکنم ؟ پنج دینار زر دارم و این جای مخوف است وتو بخفتی ومرا خواب نمیگیرد ، یعنی که نمی یارم خفت و نمیارم رفت . صوفی مجرد گفت : پنج دینار بمن ده . بدو داد . وی بتك چاه انداخت ، گفت : برستی ، ایمن بخسب و بنشین ، که مفلس در حصار روبین است .

---

(۱) جمله «وهردورا» دراصل مکرر شده است ، درآخر صحیفهٔ پیش وآغاز صحیفهٔ بعد .

بس باجماع مشایخ تصوف سه چیزست : تجرید وتسلیم وتصدیق ؛ چون نظر یکی داری از آفت جدا باشی و از همگی خود بی منع باشی ، عین طریقت تو آنست ؛ پس درویش که تسلیم بکار دارد ، درحق خویش ، با هیچ برادر مکاشفت نکند ، مگر درحق برادر با خود و رشك او مادام باید که برآن بود که چرا برادر من از من بهتر نیست و منی از سر بیرون کند (ص ۲۳۷) و صاحب غرض نباشد و غرض جانب خود بگذارد و نظر تجرید و تصدیق کند و بچشم دوگانگی در هیچ کس ننگرد و نظر و بنداشت و خلاف بگسلد ، که آن نظری بی بنداشت بود و تصدیق بود و هرگز کس برو خلاف نکند و عین حقیقت نفی دوگانگی است و عین صدق نفی خلاف است و بدان ای پسر که اگر کسی بصدق پای برآب نهد آب درزیر پای او بسته گردد و اگر درین باب سخنی گویند و دانی که از طریق عقل آن روا بود ، اگر چه نا ممکن بود ، چون حقیقت صدق بشناختی انکارمکن و باور دار ، [که صدق اثری است که آنرا نه بعقل و نه بتکلّف دردل خود جای نتوان دادن مگر بعطای خدای عز وجل وسرشت تن] و درویش آن بود که بعین صدق نگرد و وحشت را بیشه نگیرد و بظاهر و باطن یکی بود و دل از تفکّر توحید خالی ندارد و لختی در اندیشه آهستگی گزیند ، تا در آتش تفکر سوخته نگردد ، که خداوندان این طریقه تفکررا آتشی نهادند که آب اوارتسلی بود ؛ پس عشرت و رقص و سماع را دام تسلّی نهادند و اگر درویش بسماع و قول راغب نباشد مادام ازآتش تفکر سوخته گردد وآن را که تفکر توحید نباشد سماع وقول کردنش محال بود ، که تیرگی بر تیرگیش افزاید و شیخ اخی زنگانی در آخر عمر سماع را منع کرد و گفت : سماع آبست ، آب آنجا باید که آتش باشد ، آب بر آب ریختن تیرگی و وحل افزاید ؛ اگر در قومی که بنجاه مرد بود یکی با آتش بود ، جهل و نه تن را از بهر یك تن تیرگی نتوان افزود ، شکیب از آن یك تن نه توان ساخت که (ص ۲۳۸) از آن دیگران صدق ؛ اما اگر درویشی بود که نور ادب باطن روحانی نبود واجب کند ادب ظاهر داشتن است ، تا آن دو بیك صورت آراسته بود ؛ پس درویش باید که معتمدباشد

و جرب زفان وبی آفت و بوشیده فـق وظاهر و ورع وباك جامه با آلتهاء سفر وحضر و درویشان تمام ، جون عصا و رکوه و کوزهٔ طهارت و سجاده و مروحه (۱) و شانه و سوزن و ناخن بیرای و کتف ، باید که از درزی وجامه شوی بی نیاز بود و بدین دور جیز برادران را خدمت کند و سفر دوست دارد و تنها بسفر نشود و بجایگاه تنها د نشود ، که آفت از تنهایی خیزد و جون در جایگاه شود مانع الخیر نباشد و کس را ابز تعرّف منع نکند ونخست بای افزار جب بیرون کند و بای راست در بوشد ومیان سته در میان خلق نشود و آنجا نشیند که سجاده او نهند وجون بنشیند بدستوری نشیند وبدستوری دو رکعتی بگزارد وبهر وقتی که در آید ورود سلام کند یا نکند روا بود ، اما بر صباح تقصیر نکند وصحبت با مردم نیك دارد و از منهیّات برهیز کند و اگر معاملت طامات نداند سخنهای طامات یاد میکند ، تا (۲) در جایگاهی کی دیر تر ماند عزیزتر باشد وبستم صحبت کس نجوید وبیران را حرمت دارد ، که حرمت فریضه است و صحبت نه و همه کاری برضا وحکم جمع کند و اگر جمع انکار کنند اگر جه بی گناه باشد جمع را خلاف نکند و استغفار (ص ۲۳۹) و غرامت و خورده بر خلق سخت نگیرد ، تا بروی نیز خورده سخت نگیرد تا بروی نیز سخت نگیرند واز سر سجاده کم غایب شود وبقصد بازار نرود واگر بکاری بر خواهد خاستن بهر حاجتی که بود با کاری از آن خویش خواهد کردن بدستوری جمع کند واگر جامه بیوشد یا بیرون کند دستوری از جمع بخواهد یا از بیر جمع و بر سجاده منگی و مربـع ننشیند و بنهان از قوم خرقه ندرّد و بنهان از قوم جیزی نخورد ، اگر همه یك بادام باشد ، که آن را زشتی خوانند و نام جیزی بحس ظاهر نبرد ، مگر بنامی کـه جمع خوانند و بین جمع سخن بسیار نگوید و اگر خرقه بنهند موافقت کند و اگر بر دارند هم جنین و تا بتواند خرقهٔ کس باره نکند وتفرقه طعام نکند ، که در بن دوکار شرطهاست که هر کس بجای تواند آوردن و آب بر دست ریختن بغنیمت دارد و بای بر خرقه وسجادهٔ کسان ننهد و در میان جمع شتاب نرود و بیش جمع بسیار نگذرد (۳) و بر جای کسان ننشیند و

(۱) در اصل ، مردوحه (۲) در اصل : یا (۳) دراصل ، بسیار نرود و نگذرد و بر کلمهٔ نرود خط کشیده شده است

جگر خواره نباشد و دروقتیکه سماع کنند یا خرقه باره کنند یا سرآشکارا (۱) کنند برنخیزد و با هیچ کس سخن نگوید ورقص بیهوده (ص ۲٤۰) نکند و جون جامه بر تن باره شود درحال بیرون کند وبیش نبرنهد واگر درویشی اورا نکوهد یابستاید شکر زبان اوبکند وچیزی بیش نهد واگر درویشی اورا خرقهٔ دهد بستاند و بگوید که بشایدوبیوسد وآنگاه بدوباز دهد واگر کار درویشی بکند یاجامهٔ دوزد یابشوید بی‌شکری بدو بازندهد واگر اکراهی ازوی بدرویشی رسد زود کفایت کند و کفّارت کند واگر راحتی رسد زود شکر آن بکند وانصاف ازخود بدهد وتابتواند از کس انصاف نخواهد، خاصه ازدرویشان؛ مردم اصفاهان (۲) ایشان خواهند وندهند وقوم خراسان نخواهند وندهند وقوم طبرستان نخواهند وبدهند وقوم پارس بخواهند و بدهند (۳) وشنودم که صوفی گری نخست در فارس پیدا آمد ودرویش باید که درجوانی رنج خویش بگنج دارد وبه پیری آهستگی گزیند ووقت نان خوردن (*) از سفره غایب نباشد، تاقوم درانتظار نباشند وبیش از جمع دست بنان نکند ودست ازنان بازنگیرد، الا باتفاق قوم وزیادت ازتفرقه چشم ندارد وکس را بی‌دستوری درنصیب خویش انبازنکند واگر بعلّتی طعام نتواند خوردن بیش از نهادن (ص ۲٤۱) سفره عذر آن بخواهد و برسر سفره هیچ نگوید واگر روزه دارد و سفره بنهند از روزهٔ خود خبر نکند و روزه بگشاید و طهارت بی تمیز نکند و پای برزیر سجّاده ننهد و الوان طهور نباشد. شرط جوانمردی و صوفی گری و ادبار اینست که گفتم؛ اما شرط محب آنست که طامات صوفیان را منکر نباشد وتفسیر طامات برسد وعیب ایشان بهنر دارد وبمثل کفر ایشان جون ایمان دارد و سرّ ایشان باکس نگوید وبرکار بسندیده نیکو گوید و برنابسندیده کفّارت کند وجون بیش ایشان شود جامه پاك دارد وبحرمت برجای نشیند و خرقهٔ ایشانرا آنج نصیب اوبود حرمت دارد وبنوشد وبرسر نهد وبرزمین ننهد وبکاری دون بکار نبرد وتابتواند ازنیکی کردن خالی

---

(۱) در اصل، تیر معارا واصلاح آن ممکن نشد

(۲) در اصل: اصفان (۳) در اصل «بخواهند وبدهند» هردو نقطهٔ با ندارد ونفی واثبات این دوفعل معلوم نیست، بنابر نسخهٔ چاپ مرحوم هدایت اصلاح کردم (*) ازاینجا تاسطر ۱۲ صحیفهٔ ۱۹۲ که همین نشان مکرر می‌شود درچاپ مرحوم هدایت نیست وازنسخه افتاده است وعبارت را بهم آمیخته وبهم پیوسته است.

نباشد واگر بیندکه صوفیان خرقه بنهادند وی نیز بنهد واگرجنان که آن خرقه ازسر عشرت نهاده باشند بدعویی بابطعامی بازخرد وبردارد و یك یك را ببوسد وبخداوند باز دهد واگر آن خرقه ازنقار افتاده باشد البته بدان مشغول نشود وبه بیر باز گذارد وتابتواند میان نقارصوفیان نگردد واگروقتی درافتد بجای بنشیند وهیچ سخن نگوید، تاایشان خودکار خود بصلاح آرند و درمیان صوفیان وکیل خدای نباشد که گوید: وقت نماز آمد، یابرخیزید تانماز کنیم، باعث طاعت نباشد، که مستغنی‌اند(ص ۲٤۲) از طاعت فرمودن کسی و در میان ایشان بسیار نخندد و نیز گران جان و ترش روی نباشد، که جنین کس را بای افزار خوانند و هرگاه که طعام شیرین یابد، اگرچه اندك بود، پیش ایشان برد وعذر اندك بگوید: هرچند اندکی بود نخواستم که رسمی کنم، که حلوا بصوفیان اولی تر،

من صوفیم ای‌روی‌تو از خوبان فرد　　هرکس داند بپرو جوان و زن و مرد
حلواست لب سرخ تو از شیرینی　　حلوا در کار صوفیان باید کرد

هرگاه که جنین باشی تمامی و راستی محبّان بجای آورده باشی، که شرط جوانمردی وراستی محبّان اینست. امّا آن گروه که ایشان را از صورت مردمی تن و جان و حواس رسید، یعنی جوانمردی و راستی و دانش، آن پیغامبران اند، هرچندی که در وی این‌سه صفت موجود باشد ومجموع ناچاره پیغامبری مرسل باشد یاوصی حکیم، از بهرآنك هردونفسیر جسدانی وروحانی دروی بود، هنر جسدانی راستی و معرفتست و هنر روحانی دانش واگر برتو پوشیده ماند (۱) که چرا دانش را زیر معرفت جای دادند و چرا دانش را برشناسنده ترجیح نهادند این بند برتو بگشایم: بدانك معرفت بپارسی شناختن است و شناختن آن بودکه چیزی را ازحدّ شناختن بدر آشنایی آوری و بپارسی علم دانش است که آشنا را و بیگانه را در آشنایی و بیگانگی تمام بشناسی، تا درجات (ص ۲٤۳) نیك ودرجات بدبدانی وجنان‌دان‌که تمامی دانش بر پنج گونه‌است: آن سبب وکیفیّت و کمیّت وسبب یعنی جنسیّق (۲) وخوبی وجرائی (۳) وجندی وبهانه

(۱) دراصل برتوشیده ماند　(۲) ظ: چیستی　(۳) دراصل: حرالی

جنسیّتی(۱) چنان بود که گوئی: فلان را شناسم که چیست و کیست و آن معرفت بود وبهایم باآدمی دربن معرفت شریك است، ازبهرآنك او غذا و بچهٔ خویش بشناسد و آدمی هم چنین، ولکن چون درآدمی دانش زیادت آمد چیستی باچگونگی و چندی و جراء را و نهاد آدمی بدانست، نه بینی که چون بهایم را آتش درجای کنی که خورش گاه اوبود ناسربدو نکند و رنج آتش بدونرسد دورنشود، ازبهرآنك او آتش را بچنسیّتی(۱) شمارد نه بچگونگی وآدمی چیستی و چگونگی بشناسد پس معلوم شد که دانش زبرمعرفت است، ازین سبب گفتم که هر کرا کمال دانش بود وی بیغامبری بود، ازبهرآنك بیغامبران را بر ما چندان شرف است که ما را بر بهایم، از بهر آنك بهایم را شناخت چیستی است و بس و آدمی را چندی و چگونگی و بیغامبران را که تمام ترین مرد مانند چگونگی و چندی و جرایی و نهایت و بهایم هم این داند که آتش بسوزد و بس، آدمی بداند که چون سوزد وتمام ترین بداند که بسوزد و چون سوزد و چرا سوزد وبچه بهانه سوزنده است. اما تمام ترین آدمی آن مردم است که او را تمامی جوانمردی بود و تمامی جوانمردی آن بود که او را تمامی دانش بود و آن بیغامبران را بود و تمامی بیغامبری روحانی باشد، ازبهر آنك درجهٔ آدمی (ص ۲٤٤) بیشتر وبرتر ازمنزلت(۲) بیغامبری منزلتی نیست. بس آن گروه که ایشان را ازصورت مردمی تن وجان وحواس و معانی رسید جز بیغامبران نباشند. بس چون بحقیقت کسی را از صورت نصیب مردمی تمام رسیده باشد ازو جز برموجب صفا صفت نتوان کرد وبرتر ازو هم چون او بود و شناس او بمعامله بود، بقول و تجربت، که کسی که او را صفا نبود از خودی تنها و هم ازو بدو دراز و بود و هم در او بدو ازو بود، او ازو به او بود، او با او بود، آبش با صفایش باسلب بود وقصد او بی غرض و بی‌طلب بود، از وحشت بری(۳) بود و از خودی منزّه بود و از سلب جدا باشد، بقای او در فنا بود، از فنا بفنا با بقا بود، در فنا با بقا باقی بود، درصفا بی صفت صافی بود وخود را درجز از خود بیند، جز ازخود را بی خود نه بیند و در عین بعین بی عینی نگرد. بس منزلت این گروه اگر از بر بود و جای نظر بود روا باشد. بس ای بسرجهد کن تا بهر صفت که باشی

(۱) ظ: چیستی (۲) کلمهٔ «منزلت» باخطدیگری بربالای سطر افزوده‌شده است (۳) دراصل: بوی

بیش باشی و با جوانمردی قرین باشی ، تا از جهان گزین باشی و از هر طایفهٔ که هستی و باشی اگر طریق جوانمردی خواهی سپردن نا حفاظ مباش و مادام همه چیز بسته دار : چشم و دست و زبان ازنا دیدنی و نا کردنی و نا گفتنی و سه چیز بردوست و دشمن گشاده دار : در سرای و بند سفره (ص ۲۴۵) و بند کیسه و بدآن قدر که طاقت داری دروغ مگوی ، که اصل ناجوانمردی دروغ گفتن است و اگر کسی اعتماد کند بر جوانمردی تو ، اگر خود عزیز ترین کسی باشی و عزیز ترین کسی را از آن تو کشته باشند و بزرگترین دشمنی باشد از آن تو ، چون خود را تسلیم کرد و بعجز قرار داد و از همه خلق اعتماد بر تو کرد اگر جان تو بخواهد شد در آن کار بگذار تا بشود و باك مدار و از بهر او تا جان بکوش ، تا ترا جوانمردی رسد ودیگر تا تو باشی بانتقام گذشته مشغول نباشی وبروی خیانت نه اندیشی ، که درشرط جوانمردی نیست و بدان ای پسر که این کوی کوی درازست و اگر جوانمردی هر طایفه را کشف کنم درجون و جرابی این طایفه سخن دراز گردد ، اما سخنی مختصر بگویم ، که هر چه گفتم تبع این سخن است : بدانك تمام ترین جوانمردی آنست که چیز خویشتن را از آن خویشتن دانی و چیز دیگران را از آن دیگران وطمع ازچیز خلق ببری و اگر ترا چیزی باشد خلق را نصیب کنی وچیز مردمان را طمع نداری و آنج تو ننهاده باشی برنگیری و اگر بجای خلق نیکی نتوانی کرد باری بدی ازخلق دور دار ، که بزرك ترین ومردم ترین جوانمردی اینست . هر که چنین زندگانی کند که من گفتم هم دنیا او را باشد وهم آخرت . بدان ای پسر که درین کتاب چند جای سخن قناعت گفتم و دیگر باره تکرار (ص ۲۴۶) میکنم : اگر خواهی که مادام دل تنك نباشی قانع باش وحسود مباش ، تا همیشه دل توخوش باشد ، که اصل غمناکی حسدست و بدان کار تأثیر فلك نیك و بد بمردم میرسد واستاد من گفتی که : مرد باید که بیش بین باشد و بیش تأثیر فلك دایم گردن کشیده دارد و دهان باز کرده ، تا اگر از فلك ضعفی رسد بگردن بگیرد و اگر لقمهٔ رسد بدهان بگیرد ، چنانك

حق سبحانه وتعالی میفرماید : فَخُذْ مَا آتَيْتُكَ وَكُنْ مِنَ الشَّاكِرِينَ (۱) ، تأثیر فلك ازین دو بیرون نیست ؛ چون این طریق بردست گرفتی تن آزاد توهر گزبنده نگردد وطمع را دردل خود جای مده ؛ برآن جمله که ترا اتفاق افتاده باشد بنیك و بدراضی باش و بدانك همه طایفه که هستند همه بندهٔ یك خدایند عز وجل وهمه فرزندآدم اند علیه السلام ، یکی از یکی کمتر نیست . چون مرد طمع از دل بیرون کرد وقناعت پیشه گرفت از همه جهان بی نیاز باشد ؛

بکسی ابا بسر طمع آسان شد منزلگهت ازقناعت آبادان شد

پس محتشم ترین کسی در جهان او باشد که اورا بکس نیاز نبود و خوارتر و فرو مایه ترآن کس باشد که بخلق نیازمند باشد و ننگ ندارد و از بهر زروسیم (ص ۲۴۷) بندگی همچون خودی کند .

حکایت : شنودم که روزی شبلی رحمة الله علیه در مسجدی شد ، تا دو رکعت نماز بگزارد و زمانی بر آساید . در مسجد کودکان دبیرستان بودند ؛ اتفاق را وقت نان خوردن کودکان بود و دو کودك بنزدیك شبلی رحمة الله علیه نشسته بودند ، یکی بسر منعمی بود و یکی بسر درویشی و دو زنبیل نهاده بودند ؛ در زنبیل بسر منعم نان و حلوا بود و در زنبیل بسر درویش نان تهی . بسر منعم نان و حلوا میخورد و بسر درویش از وی حلوا همی خواست . بسر منعم گفت : اگرترا پارهٔ حلوا بدهم تو سگ من باشی ؟ گفت : باشم . گفت : بانك کن تا ترا حلوا بدهم . آن بیچاره بانك سك همی کرد و بسر منعم حلوا بوی همی داد . چند کرت هم چنین بکرد و شیخ شبلی رحمه الله در ایشان نظاره میکرد و میگریست . مریدان گفتند : ای شیخ ، ترا چه رسید که گریان شدی ؟ گفت : نگاه کنید که طامعی و بی قناعتی مردم چه میکند ؛ چه بودی اگر آن کودك بنان خشك تهی خود قانع بودی و طمع حلوای آن کودك نکردی ؟ تا وی را سك همچون خودی نبایستی بود .

پس ای پسر اگر زاهد یا فاسق باشی قانع وبسند کار ، تا بزرك ترین و پاك ترین

---

(۱) قرآن کریم ، سورة الاعراف ، آیهٔ ۱۴۱

جهان تو باشی و بدان ای پسر که من درین جهل وجهار باب این کتاب در هر فنی که دانستم ، جنانك توانستم ، باتو سخن گفتم و در هر بابی سخنی چند ترا نصیحت کردم وبندی بدادم (ص ۲٤۸) ، مکر درباب خردمندی ، که هیچ نمیتوانم گفتن که بستم عاقل باش ، از آنك بستم عاقلی نتوان آموخت و بدانك عقل از دو گونه است: یکی عقل غریزی است و دیگر مکتسبی و عقل مکتسبی بتوان آموخت ، اما عقل غریزی هدیهٔ خدای است عز وجل ، بتعلیم نتوان آموختن ، اگر جنانك حق سبحانه و تعالی ترا عقل غریزی داده باشد زهی سعادت تو و درعقل مکتسبی رنج بر و بیآموز و مکتسبی با غریزی بارکن ، تا بدیع الزمان باشی ؛ پس اگر غریزی نباشد من و تو هیچ نتوانیم کردن ، باری در مکتسبی تقصیر مکن جندانك طاقت باشد ، بیآموز تا اگر از جمع خردمندان نباشی (۱) باری از جمع بی خردان نباشی و نیز از دو کانه یکی ترا حاصل بود بهتر که هیچ نباشد ، که گفته اند که : جون بدر نباشد هیچ بهتر ازشوی مادر نیست . اکنون اگر خواهی که خردمند باشی حکمت آموز (☆) که خرد را بحکمت توان آموخت ،

جنانك ارسطاطالیس حکیم را پرسیدند که : قوت خرد از چیست ؟ گفت : همه کس را قوت از غذا باشد و غذاء خرد حکمت است .

اکنون ای پسر بدان که هرچه عادت من بود جمله را کتابی کردم از بهر تو و از هر علمی و هنری و هر پیشهٔ که من دانستم فصلی یاد کردم ، در جهل و جهار باب این کتاب و بدانك ای پسر که از خردی تا به پیری عادت من این بود و جنین بودم و شست و سه سال عمر من بدین سیرت و بدین سان (ص ۲٤۹) ببایان بردم و این کتاب آغاز کردم در سنهٔ **خمس و سبعین واربعمائه** واز پس این اگر حق تعالی عمر دهد هم برین باشم تا زنده باشم وآنج بر خویشتن پسندیدم برتو همان پسندیدم ؛ اگر تو بهتر ازین عادتی و خصلتی همی بینی جنان باش که ترا بهتر بود و اگر نه این

---

(۱) در اصل باشی (☆) از جائی که از سطر ۱۱ صحیفهٔ ۱۸۷ این علامت گذاشته شده است تا اینجا در چاپ مرحوم هدایت نیست واز نسخه افتاده است و عبارت بهم آمیخته و بهم پیوسته است .

بندها و عادتهای من بگوش دل بشنو و کاربندو اگرنشنوی ونبذیری بر تو ستم نیست آن کس که اورا خدای نیك بخت آفریده باشد بخواند و بداند، که جمله علامت نیك بختان است در دو جهان. ایزد تعالی و تقدس برمن و برتو رحمت کناد و خشنودی من در تو اثر کناد، بحق محمدالمصطفی و آله و عشرته الطاهربن وسلم تسلیماً کثیراً و الحمدلله رب العالمین (ص ۲۵۰).

کتبه العبدالضعیف النحیف الراجی رحمة ربه محمدبن محمودبن علاءالدین البخاری الملقب بمحمد الفقاعی فی اواخر ذوالحجه سنة خمسین و سبعمائه، **صاحبه ومالکه اجل اعز اکرم اشرف اوحد** اطهر اظهر مربی علما و مساکین مقبول الملوك والسلاطین استاد الصباغین استاد هندوبن الاجل المحترم المکرم المرحوم استادبختیار الطوسی الملقب استاد هندوی آل کر اطال الله بقاه ورزقه تمام للعلم والادب، آمین رب العالمین وبالله العصمة والتوفیق.

پایان

حواشی و تعلیقات بر قابوس‌نامه

بقلم سعید نفیسی

ص ۱ ـ س ۵: وشمه‌گیر ـ بجز متن حاضر در تمام کتابهای فارسی و عربی همه جا نام پدر قابوس «وشمگیر» ضبط شده و این اسم مشتق است از «وشم» و «گیر» امر فعل گرفتن که در چنین موارد بمعنی گیرنده استعمال می‌شود. وشم بضم اول و سکون دوم و سوم بنا بر گفتهٔ صاحب برهان قاطع پرنده‌ای باشد شبیه بتیهو لیکن از تیهو کوچك‌تر ست و آنرا عربان سمانی سلوی و ترکان بلدرچین گویند. زمخشری درمقدمة‌الادب اسم این پرنده‌را بفارسی «ورنیج» ضبط کرده و این همان مرغیست که در زبان عوام طهران «بدبده» خوانده می شود و هنوز این لفظ وشم دراستراباد بهمین معنی استعمال میشود منتهی بلهجهٔ شمال ایران امروز آنرا بضم اول وثانی و سکون سوم ادا میکنند. حق وشم بتنهائی هم نام گذاشته‌اند (تاریخ سیدظهیرالدین ص ۱۵۳).

ص ۲ ـ س ۷: ابوالمؤیدبلخی از بزرگان نظم ونثر فارسی در زمان سامانیان بود که در اواخر قرن چهارم میزیسته است، مختصر اشاره ای بدو در لباب الالباب (ج ۲ ـ ص ۲۶) است. مؤلف مجمع الفصحا اورا با ابوالمؤید رونقی بخارائی شاعر معاصر وی اشتباه کرده، این ابو المؤید آثاری بنظم ونثر فارسی داشته است واز میان کتب نثر وی کتابی بدست ما رسیده است که نزدیك دو هزار بیت کتابت دارد در عجایب بلدان باسم «عجایب الاشیاء» یا «عجایب الدنیا» که اصل آن ازابوالمؤیدست و در حدود سال ۶۱۳ مؤلفی دیگر الحاقاتی برآن کرده ومطالبی تازه‌تر برآن افزوده‌است ولی هرجا که سخنان ابوالمؤید بوده بهمان سبك وسیاق الشای قرن چهارم باقی مانده. ازین کتاب یك نسخه در کتابخانهٔ شرقی کمبریج ازشهرهای انگلستان و یك نسخه نزد آقای ملك الشعراء بهار درطهران موجودست، منتهی در نسخهٔ کمبریج چون نخستین

مطلبی که پس از خطبه کتاب آمده است از قول ابومطیع بلخی است درپشت کتاب بخطا مؤلف آنرا «ابوالمؤید ابوالمطیع بلخی» نوشته‌اند ودرصدر کتاب نوشته شده‌است: «رساله عجایب الاشیاء من‌کلام ابو مطیع البلخی رحمة الله علیه» ولی خطبهٔ کتاب که اینك عیناً آنرا نقل میکنم ازین‌شبهه بیرون می آورد: «چنین گوید ابوالمؤید بلخی رحمة‌الله علیه که مرا ازطفلی هوس گردیدن عالم بود واز بازارگانان ومردم اهل‌بحث عجایب‌ها بشنیدم و آنچه در کتب خواندم جمله بنوشتم و جمع کردم از بهر پادشاه جهان امیر خراسان ملك مشرق ابوالقسم نوح بن منصور مولی امیرالمؤمنین، تااورا ازمطالعهٔ آن موانست بود و حق نعمت اورا گزارده باشم که‌برمن وعالمیان واجبست، توفیق میسر باد»

و پس از آن چنین بمطلب آغاز میکند: «چنین گوید ابومطیع بلخی که در هندوستان درختی است....»

ازین خطبه مسلم میشود که این کتاب را ابوالمؤید بلخی پس از سفرها که درکودکی کرده است باسم پادشاه سامانی ابوالقاسم نوح بن منصور، هشتمین پادشاه این سلسله که از ۳۶۶ تا ۳۸۷ شهریاری کرده، پرداخته است.

مطالبی که دربن کتاب آمده راجعست بعجایب هند واندلس وروم وسوریه و طبرستان و بخارا و ترکستان و یمن و نوبه و دیلم و خراسان و نهاوند و آذربایجان وسمرقند وچین ومصروسیستان و جزیرهٔ کیش (درخلیج فارس) ودریای چین وغیره.

دربن کتاب مطالبی از فردوس الحکمه تألیف ابوالحسن علی بن سهل بن ربن طبری نقل کرده است که درسال ۱۸۵ (سال سوم خلافت متوکل) تألیف شده.

اما عصر مؤلف دومی که مطالبی دیگر برآن افزوده ازین حکایت معلوم می شود: «حکایت، در سنه ثلاث عشر وستمائه (۶۱۳) که منّ بنده در سفر حجاز بودم بکنار دریای مصر رسیدم و ازآن جماعت که آنجا مقیم‌اند پرسیدم که عجایب دریا چیست؟ گفتند. که سنك این دریا شکل خرچنك دارد بزرك وکوچك، گویا خرچنك بوده‌است

کـه سنك شده و آنرا سرطان بحری گویند و در دارو های چشم بکار برند و عظیم سود مندست.»

این ابو مطیع بلخی بجز ابو مطیع حکم بلخی از اصحاب ابو حنیفه و راوی فقه الاکبر اوست که در سال ۱۹۹ رحلت کرده (تقویم التواریخ حاج خلیفه). ابن ابو مطیع دوم از معاصرین و سابقین نزدیك بمهد ابو المؤید است وظاهراً مهندس زبردستی بوده است چنانکه در کتاب زینت المجالس تألیف مجدالدین محمد حسینی مجدی این حکایت درباب وی (فصل چهارم از جزو نهم در ذکر امور غرایب) آمده است: «آورده اند کـه ابو مطیع بلخی مردی حکیم و فاضل و جهان گشته بود و با علمای ایام و فضلای انام صحبت بسیار داشت،

شعر

تمتع زهر گوشه ای یافته　　زهر خرمنی خوشه‌ای یافته

درمدتهای مدید که در اقطاع و ارباع زمین جهان سیر نموده علوم متنوع کسب کرده بمقتضای حب الوطن من الایمان بوطن اصلی خود مراجعت نمود، در آن اوان حاکم بلخ ابو العباس کوسه بود که نسبت او بامیر اسمعیل سامانی میرسید، ابو مطیع اندیشید که طلسمی غریب وعملی نادرترتیب داده نزد امیر برده بوسیلهٔ آن هنربدو تقرب جوید؛ لاجرم فکرت برساختن طلسمی گماشته در اندك مدتی سه صورت از چوب ساخت که طبلی در گردن انداخته که هرگاه ساعتی از روز برآمدی آن تمثال چوبی برآن طبل زدی، دیگر طبلی مهیا ساخت که هر که بعلت قولنج گرفتار شدی هرگاه دست بر آن طبل زدی بادی ازو جداشدی وآن مرض بدین حیله ازوی مندفع گردیدی وابن هرسه تحفه را نزد امیر برد، چون او مردی بود ممسك و مدخل و متلوّن المزاج و ناقابل، چنانچه اورا بخیل آل سامان وقارون آن قوم میگفتند، التفاتی برآن صنایع ننموده بزبان آورد که امثال این اشیاء در سرکارما نمی باید، چه ساختن این تصاویر درشرع از جملهٔ محظوراتست واز قبیل محذورات. ابو مطیع ازین سخن بغایت پریشان خاطر و آشفته ضمیر گشته آن مرغ بآن تمثال درهم شکست و آن طبل که علاج قولنج بود بحال خود

گذاشت وبعد از ابوالعباس چون امیرتاش از دیوان سامانیان بحکومت بلخ مقرر شد ابوالمطیع آن طبل را بخدمت وی برد ، امیر مذکور مبلغ پنجهزار دینار بابو مطیع داده عذر بسیار خواست وآن طبل را که علاج او میکرد در خزانهٔ امیرتاش بود ، نازمانی که بتسخیر کرمان شتافته میان او وابوعلی الیاس محاربه روی نمود ، امیرتاش در معرکه کشته گشته خزانهٔ او بدست سپاه کرمان افتاد وآن طبل را بخدمت ابوعلی الیاس بردند وامیر کرمان طبل چوبی دید ، چون خاصیت اونمیدانست فرمود که این طبل را بچه جهت در خزانه نگاه داشته باشند ، اسیران که ازخواص امیرتاش بودند گفتند این طبل را پنج هزار دینار خریده است ، امیر علی دست برآن طبل زد بادی از وی جدا شد ، ازین جهة منفعل شده این طبل را برزمین زده بشکست ، صورت چوبین برهیئت مردی ازآن بیرون افتاد که نائی در دهان گرفته بود وچون بروظاهرشد که آن طبل را بچه جهة ساخته اند فرمود تا آن را بهم وصل کردند ، اما عمل آن طبل باطل شد ، ابوعلی ازآن حرکت نادم وپشیمان گشت و مدتی بدان جهة متاسف می بود »

این کتاب عجایب بلدان یا عجایب الدنیا و یا عجایب الاشیاء تألیف ابوالموید ازکتابهای معروف متداول بوده است و درکتابهای دیگر ازآن مطالبی نقل کرده اند، چنانکه در تاریخ سیستان در چهار مورد از آن مطالبی آورده است : نخست در یك مورد آمده است که : « ابوالموید بلخی و بشر مقسم اندر کتاب بحر و بر گویند که اندر سیستان عجایب ها بوده است که هیچ جای چنان نیست . »

در مورد دیگر گوید : « گفته اند که از سیستان زر آب ریز بر خیزد و مارا اصل آن معلوم نبود تا اکنون که ابوالموید گوید . . . »

در مورد سوم گوید : « دیگر ابوالموید بلخی گوید و اندر کتاب بن دهش گبرکان نیز باز گویند که اندر شارستان سیستان که برکه گرد گنبدست یك چشمه بوده است که از زمین همی برآمد . . . »

در مورد چهارم گوید : « ابوالموید همی گوید که اندر سیستان یکی کوهست که آن همه خم آهنست . . . »

بجز این کتاب عجایب ابوالموید را کتابی دیگر بوده است که ظاهراً نسخه آن بدست نیست و آن کتابی بوده است بنثر شامل حکایات وافسانهای تاریخ قدیم ایران و کتاب او در همان زمان وی معروف بوده و از آن مطالب اخذ میکرده اند چنانکه در ترجمه بلعمی از تاریخ طبری که در سال ۳۵۲ پرداخته شده و در زمان منصور بن نوح (۳۵۰-۳۶۶) پدر نوح بن منصور سابق الذکر بانجام رسیده ابوعلی بلعمی در سر انجام کار جمشید و ذکر سلسلهٔ پدران رستم گوید: «و حدیث ها و اخبارها و سر گذشت هاء ایشان بسیارست و بسیار گویند، ابوالموید بلخی یاد کند.»

ازین جا پیداست که ابوالموید این کتاب را پیش از کتاب عجایب خود پرداخته.

پس از ترجمه بلعمی جای دیگری که ذکر ازین کتاب ابوالموید آمده در همین مورد از متن حاضرست.

پس از آن در کتاب مجمل التواریخ (ورق ۳ پ از نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ معارف) که در سال ۵۲۰ تألیف شده و مؤلف آن معلوم نیست جائی که منابع خود را ذکر میکند گوید: «و از نثر ابوالموید چون اخبار نریمان و سام و کیقباد و افراسیاب و اخبار لهراسف وآغش و هاوان و کی شکن....»

پس از آن در تاریخ طبرستان تألیف بهاءالدین محمد بن حسن بن اسفندیار که در سال ۶۱۳ تألیف شده درذکر بنای رویان در جائی که از ولادت منوچهر ذکری میکند چنین مینویسد: «چنانکه در شاهنامه ها نظم و نثر فردوسی و مویدی شرح دادند این ارج باز خواست و آفریدون از جهان فانی بسرای باقی پیوست...»

پس از آن در کتاب تاریخ سیستان، در آغاز کتاب که مؤلف از بنای سیستان ذکر میکند گوید: «ابوالموید اندر کتاب گرشاسب گوید که چون کیخسرو به آذر بادگان رفت و رستم دستان باوی و آن تاریکی و پتیاره دیوان بفر ایزد تعالی پدید آمد که آذر کشنسب پیدا گشت وروشنائی برگوش اسب او بود و شاهی او را شد باچندان معجزه....». مؤلف تاریخ سیستان درموارد دیگر مکرر از «کتاب گرشاسب» و «گرشاسب نامه» ذکری میکند و مطالب از آن میآورد ولی در موارد

دیگر بجز این مورد تصریحی بنام ابوالموید ندارد. دریکی از مقدمه های قدیم شاهنامه فردوسی هم ذکری از ابوالموید و شاهنامه او بمیان آمده است. ازین ذکر هائی که در کتابهای مختلف کرده‌اند معلوم میشود که قطعاً ابوالموید افسانهای قدیم ایران را در کتابی بنثر گرد آورده است، ممکن است اسم آن کتاب مانند سایر کتابهائی که نظیر آن بنظم و نثر پرداخته‌اند «شاهنامه» باشد و فصل مبسوطی در داستانهائی مربوط بگرشاسب داشته است که آن قسمت را «کتاب گرشاسب» یا «گرشاسب نامه» می نامیده‌اند، یا اینکه ممکن است دو کتاب بنثر داشته است: یکی شامل تمام افسانه‌ها و باسم شاهنامه و یکی فقط شامل افسانه های گرشاسب باسم گرشاسب نامه یا کتاب گرشاسب و شاید منظومهٔ معروف علی بن احمد اسدی طوسی که در سال ٤٥٦ تمام شده از روی همین کتاب ابوالموید بوده باشد. درهرصورت قطعی است که شاهنامه ابوالموید پیش از سال ۳۵۲ که سال اتمام ترجمهٔ بلعمی است تمام شده زیرا که بلعمی از آن ذکری میکند.

نکتهٔ دیگر آنست که از گفتهٔ بهاءالدین محمد در تاریخ طبرستان معلوم میشود که این ابوالموید بمؤیدی نیز معروف بوده و شاید مؤیدی تخلص او در شعر بانسب وی بوده است.

ابوالموید گذشته از نثر در نظم فارسی نیز توانائی بسیار داشته و از مقدمهٔ یوسف و زلیخای فردوسی مسلم میشود که این داستان را نظم کرده است، زیرا که فردوسی در یوسف وزلیخا (چاپ اکسفرد ۱۹۰۷ ـ ص ۱۹) گوید:

مر این قصه را پارسی کرده اند — بدو در معانی بگسترده اند
باندازهٔ دانش و طبع خویش — نه کمتر ازآن گفته اند و نه بیش
دو شاعر که این قصه را گفته اند — بهر جای معروف و نهفته اند
یکی بوالموید که از بلخ بود — بدانش همی خویشتن راستود
نخست او بدین درسخن بافتست — بگفتست چو نانك دریافتست

پس ازوی سخن باف این داستان — یکی مرد بد خوبروی وجوان
نهاده ورا بختیاری لقب — گشادی بر اشعار هرجای لب

ازین گفتهٔ فردوسی معلوم میشود که پیش از بختیاری که قصه یوسف و زلیخارا در اهواز در سلطنت بهاءالدوله دیلمی (۳۵۷ - ۳۷۶) نظم کرده است ابوالموید نیز آنرا بنظم فارسی در آورده ولی اینک اثری از آن نیست.

از اشعار فارسی ابوالمؤید فقط نوزده بیت بما رسیده است که دو بیت آنرا در تذکرها ثبت کرده‌اند وهفده بیت دیگر درفرهنگها بشاهد لغات آورده‌اند و درمیان این ابیات سه بیت مثنوی بحر متقارب ویك بیت مثنوی بحر هزج و یك بیت مثنوی بحر خفیف است، ازین قرار معلوم میشود که ابوالمؤید چهار مثنوی بچهار بحر مختلف سروده است و شاید یوسف وزلیخای وی یکی ازین بحور بوده است وچون فردوسی یوسف وزلیخای خودرا بحر متقارب سروده میتوان احتمال داد که شاید منظومهٔ ابوالمؤید نیزهمین بحربوده باشد. رجوع شود بمقالهٔ مسعود این اوراق بعنوان «ابوالمؤیدبلخی» درشماره سوم دوره اول مجلهٔ شرق (طهران - اسفند ماه ۱۳۰۹) ص ۱۲۹-۱۳۶، مجله کاوه شماره ۲ - سال ۵ (سال اول - دورهٔ جدید) - ص ۷-۹ و شمارهٔ ۸ از همان سال - ص ۱۰ وشمارهٔ ۱ (از سال ۲ دورهٔ جدید) ص ۱۵-۱۶ ولباب الالباب عوفی ج ۲ ص ۲۶ و مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۸۱.

ص - س ۶ - ۷: «جدت شمس المعالی قابوس و شمه گیر ونبیرهٔ ت خاندان ملوك گیلانست، از فرزندان کیخسرو و ابو المؤید فردوسی خود کار او و شرح او در شاهنامه گفته است»

در نسخهٔ چاپ مرحوم هدایت این عبارت چنین ضبط شده: «جدت ملك شمس المعالی قابوس بن وشمگیر که نبیرهٔ ارغش فرهاد وندست وارغش فرهادوند ملك گیلان بوده بروزگار کیخسرو و ابوالمؤید بلخی ذکر او را در شاهنامه آورده» ظاهراً روایت دویم صحیح تر می نماید و شاید که کاتب نسخهٔ اساس ما درین عبارت دونصرف کرده باشد: نخست آنکه اسم ارغش فرهادوندرا نتوانسته بخواند

وآنرا حذف کرده ونبیره را بملوك گیلان ملحق ساخته است، دوم آنکه کلهٔ شاهنامه را یافته و شاهنامه فردوسی در ذهن او بوده است اسم فردوسی را باسم ابوالمؤید بلخی ملحق کرده است. درهرحال در شاهنامه فقط ذکری ازآرش نامی است که با کیخسرو بجنك افراسیاب رفته وهمان کسی است که طبرستانی بوده است وبرای رفع اختلاف درمیان ایران و توران در زمان منوچهر از رویان تیری انداخت که بخراسان افتاد وآنجا که تیر افتاد سرحد میان ایران و توران شد. درباب لشکر آراستن کیخسرو بجنك افراسیاب جائی که فردوسی سران سپاه کیخسرو را میشمارد گوید:

وزآن دورتر آرش رزم سوز چوگوران شه آن گردلشکرفروز

درهمین موضع چند بیت بالاتر فردوسی از پهلوانی باسم اشکش نام می برد و در حق او گوید:

دگر نامور اشکش پهلوان پسندیده ورادو روشن روان

ممکن است که مراد از آرش یا اشکش همان کسی باشد که در کتابهای دیگر باسم آغش یاآرغش یاآغص یا ارغش ضبط کرده‌اند.

مؤلف مجمل التواریخ (ص ۳۳ پ ازنسخهٔ عکسی کتابخانه معارف) گوید: که کیخسرو: «سوم سپاه ملك گیلان آغش وهادان را داد وبا کستهم نوذرسوی خوارزم وآن زمین ها فرستاد.... وآغش راشیده پسر افراسیاب برابرآمد وگرسیوز برادرش، پیروزی آغش را بود و برآخر افراسیاب بمروآمد ا پس آغش که از بخارا بازگشته بود وکیخسرو ازگرگان بمقدم رفت ورستم ازپیش شاه بتعجیل برفت تابعد حالها افراسیاب را بکشتند...». همان مؤلف گوید که آغش عم زاده اشاورزان پسر اشاکید بود و وهادان واشاکید برادربودند وسپس درنسب مرداویج گوید (ص ۲۵۳) که: «چون اسبار بن سیرویه الدیلم برشهر ری و نواحی آن مستولی شد مرداویج بن زیار الجیلی با وی بود، از فرزندان پادشاه گیلان و نسب ایشان بآغش و هادان کشد که بعهد شاه کیخسرو ملك گیلان بودست...»

سید ظهیرالدین مرعشی در تاریخ طبرستان وروبان و مازندران (چاپ دارن ـ ص ۱۷۱) درنسب و شمگیر نوشته است: «فصل در ذکر احوال وشمگیر که ازنتیجهٔ ارغش و هادان اند...»

طبری (چاپ مصر ـ ج ۱ ـ ص ۲۶۶) در همین مورد نام این پهلوان را اغص بن بهندان آورده و گوید مادرش شوماهان نام داشت و از کنیزان سیاوخش بود. در حاشیهٔ شمارهٔ ۳۷ (شماره ۲ ـ سال ۵ ـ ص ۷ ـ ستون دوم) مجلهٔ کاوه قید شده است که: «در یك کتاب خطی دیگر که در سنهٔ ۵۴۳ تألیف شده اسم پدر را بهرازان ضبط کرده» در روضة الصفا و هفت اقلیم امین احمد رازی ارغش نوشته شده و عجب آنکه درترجمهٔ ترکی قابوس نامه (که قطعه ای ازآن را دارن چاپ کرده) درموقع ترجمهٔ عین عبارت مزبور درمتن آغش و هادان ثبت شده و ازین معلوم میشود که در نسخهٔ فارسی قابوسنامه که مترجم در دست داشته چنین بوده است...»

حافظ ابرو در زبدة التواریخ شرح این واقعه را از طبری نقل کرده و درنسخه خطی که ازآن کتاب نزدمحرر این سطورست درین موردکاتب بخطا «عیص بن مهروان» نوشته است. دریك نسخهٔ خطی ترجمهٔ بلعمی که هنگام تسوید این اوراق در دسترس بود این اسم را «اعص بن بهراوند» یافتم..

ظاهرا این اسم در زمانهای بعد به «آکوش» نیزبدل شده چنانکه سید ظهیرالدین (ص۱۷۳) آکوش نام ترك نایب اسفاربن شیرویه را دیری نام می برد. در دوره های بعد هفت تن از کسانی که در تاریخ ایران معروفند باسم ارغش نامیده شده اند:

۱) یکی از امرای خاندان آل زیار ۲) یکی از امرای ملکشاه و برکیارق ۳) حکمران دامغان در زمان سلطان سنجر ۴) امیر خواف و زوزن که در سال ۵۶۳ هجری در گذشته است ۵) یکی از امرای بصره ۶) ارغش بن شهرا کیم پادشاه رستمدار ۷) ارغش بن اسکندر از پادشاهان سلسلهٔ با دوسپان.

ص ۲، س ۹: «جدهٔ تو مادرم ملك زاده مرزبان رستم بن شروین دخت»

این جمله بسیاق قدیم زبان فارسی ترکیب شده ومراد از آن اینست که جدهٔ تو مادر من ملك زاده ای بود دختر مرزبان بن رستم بن شروین .

درباب مرزبان بن رستم بن شروین شرح نسبهٔ جامعی درمقدمه کتاب مرزبان نامه (ص د ـ ز از مقدمه مصحح) بقلم آقا میرزا محمّد خان قزوینی نوشته شده که خوانندگان را مستغنی میسازد و فقط بر آن مطالب بعضی نکات را که زامبور E. de Zambaur-Manuel de Généalogie et de chronologie pour l'histoire de l'Islam در ص ۱۸۷ ـ ۱۸۹ کتاب خود آورده باید افزود.

بنا بر گفتهٔ زامبور نسب مرزبان مزبور چنین است: مرزبان بن رستم بن شروین ابن رستم بن سرخاب بن قارن بن شهریار بن شروین بن سرخاب بن مهر مردان ابن سرخاب بن باو بن کاوس بن غباد بن فیروز، ازین قرار جد دوازدهم وی برادر انوشیروان بوده، از پدرش رستم در سلسله پادشاهان باوندیان ذکری نیست ولی سکه هائی ازو بدست آمده که از ۳۳۵ تا ۳۷۰ هجری را بدست میدهد. پسر این مرزبان نیز رستم نام داشته و از ۳۷۱ تا ۳۸۸ دعوی سلطنت داشته است. دختر رستم بن شروین یعنی خواهر مرزبان مزبور زن وشمگیر جد سوم مؤلف قابوس نامه بوده است وازمطالب متن مزبور معلوم میشود که دختر مرزبان بن رستم نیز مادر کیکاوس مؤلف این کتاب و زن اسکندر بن قابوس بوده است، فقط بنا بر گفتهٔ زامبور در آنچه در مقدمه مرزبان نامه منطور ست یك اشتباه پیش آمده و آن اینست که رستم ابن شروین پسر شهریار نیست و برادر شهریار بن شروین است وبهاء الدین محمد بن اسفندیار در تاریخ طبرستان اشتباه کرده است.

ص ۲، س ۹: که مصنف کتاب مرزبان نامه بود، درین باب رجوع شود بمقدمهٔ نسبهٔ سود مندی که آقای میرزا محمد خان قزوینی بر کتاب مرزبان نامه نوشته است، چاپ اوقاف گیب، لیدن ۱۳۲۷ تا ص «ز» از مقدمهٔ کتاب.

ص ۲، س ۱۰: سیزدهم پدرش کیوس بن قباد بود برادر نوشروان ملك عادل، سید ظهیرالدین مرعشی در تاریخ طبرستان و رویان و مازندران (چاپ پطرزبورغ ۱۲۶۶ ـ ص ۱۵۰) مینویسد که قباد را دو پسر بود یکی انوشیروان

عادل و دیگر کیوس و از کیوس پسری آمد شاپور نام و از شاپور فرزندی آمد باو نام که جد ملوك مازندرانست وملوك مازندران را آل باوند ازین سبب گفتندی ... سپس در موضع دیگر (ص۲۰۱ ـ ۲۰۵) گوید: این حکایت از تألیف مولانا اولیاء الله آملی المرحوم نوشته شده که پادشاهی طبرستان تا بعهد قبادبن فیروز که پدر انوشیروانست درخاندان جستف شاه مانده بود چنانکه شمه ای از آن قبل ازین ذکر رفت و چون چنانکه عادت تصاریف زمانست مقراض روزگار اسباب انساب ایشان را با نقراض رسانید... قباد ازین آگاهی یافت پسربزرگترین خود کیوس را باایالت طبرستان فرستاد وکیوس مرد شجاع و با هیبت بود اهل طبرستان را با اوانس پدید آمد کیوس بمظاهرت ایشان همه خراسان را ازترکان خالی کرد ... چون خبر وفات قباد بخاقان ترك رسید علم شمانت بر افراشت وسپاه بر لب جیحون آورد، انوشیروان نزد برادر مهتر خود کیوس نامه بنوشت که لشکر عرب و عجم جمع کرده ام باید که توهم آماده باشی تا چون بخراسان برسم بمن پیوندی و خاقان را بدان چه کرد گوشمالی بدهیم و پشیمان سازیم. کیوس مردم طبرستان را جمع کرده بخراسان رفت و اهل خراسان را فراهم آورده با سپاه گران روبخاقان نهاد و باندك مدت اورا منهزم گردانید واز آب بگذرانید و خزاین و غنایم او را بتصرّف در آورد، از خویشان خود هوشنگ نام را بنیابت خود بخوارزم بنشاند و لشکر بغزنین برد و تا بنهر واله نواب و عمال خود بنشاند و خراج ترکستان و هندوستان را بستاند وباصرة بطبرستان آمد وبکی رابا غنایم وهدایا نزد برادر خود شاه انوشیروان فرستاد و پیغام داد که تو بچندین سال از من کهتری و من بی مرد و معونهٔ تو خاقان را بشکستم و خراج ترکستان وهند را بستدم روا نباشد که تو تاجدار باشی و من طرفدار، تخت و تاج و خزاین بمن بسپار که طرفی از ممالك که بهتر باشد و در دل توشیرین تر بود با قطاع بتودهم. انوشیروان چون نوشتهٔ او را بخواند وگفتهٔ اورا بشنید جواب فرمود که ای برادر آب وبال بغربال می پیمائی که پادشاهی و سروری بفر ایزدیست نه بمهتری سال و کهتری، ملك وپادشاهی چنانکه

محبوب آن برادرست مطلوب ومرغوب همه خلقست ولیکن بزدان کیوس را ازانوشیروان بهتر می شناسد، جهان خدای راست بهر که میخواهد میدهد. . . برادر باید که دیوان وساوس را محو کند که پدر بوقت وفات موبدان را بخواند ومشورت ملك باخدای بزرگ کرد و بعد از استخاره و استجازه تاج وتخت را بمن حواله نمود و چه عجب باشد که کهتر بمهتر شاه گردد. کیوس چون جواب بشنید لشکر بیاراست و از طبرستان رو بمداین نهاد و بمصاف برادر قیام نمود. قضای ربانی را بدست انوشیروان گرفتار گشت، بعد از چند روز انوشیروان نزد او فرستاد که ترا فردا بدیوان حاضر می باید شد و بحضور موبدان بگناه خود معترف شو تا بند از تو بردارم و گناه ترا عفو کنم و ولایت بتو بسپارم و ترا بملك تو باز فرستم. کیوس گفت که مردن را ازین مزلت بهتر میدانم وبدین معنی رضا نداده انوشیروان بحکم الملك العقیم بجز قتل برادر چاره‌ای دیگر ندید و همان شب بفرمود تا هلاکش کردند و فرزند او شاپور را بمداین نزد خود نگاه میداشت، چنانکه ذکر رفت طبرستان را باولاد سوخرا داد و هر ملکی را که کیوس متصرف بود بتفرق، بسروری سپرد تا کسری نیز ازدنیای دون رحلت نمود و فرزند او هرمز بجای پدر بنشست ودوازده سال جهانداری کرد، شاپور درعهد او وفات یافت و ازو باو نام پسری بماند و این باوخدمت پرویز کردی و با او بملك روم رفت و بحرب بهرام چوبین هنر ها نمود، چون خسرو بپادشاهی رسید اصطخر و آذربایجان و عراق و طبرستان را بباو داد. . .

پس از آن در موضعی دیگر (ص ۳۱۸-۳۱۹) گوید: میگویند که چون ازایام دولت قباد سه سال مانده بود که منقضی گردد کیوس را بمملکت طبرستان فرستاد و استیصال اولادجستسف شاه کرد والعلم عندالله، چون کیوس بطبرستان آمد سه سال از سلطنت قباد مانده بود وچهل وهفت سال حکومت انوشیروان بن قباد بود وپادشاهی هرمز بن انوشیروان دوازده سال و مدت مملکت خسرو پرویز سی سال که بعد ازین پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه هجرت نمود، پس از ابتدای ایالت کیوس تاهجرت پیغمبر ما علیه الصلوة رب العالمین نود و دو سال باشد، وفات گاوباره سنهٔ اربعین

هجریه بود که ابتدای ایالت کیوس تا وفات گاو باره صد و سی سال باشد والعلم عندالله بما کان و بما یکون ، بدین موجب ایالت کیوس هفت سال . . . .

بنا بر گفتهٔ سید ظهیر الدین درسال ۵۲۸ میلادی که سه سال پیش از مرگ غباد باشد کیوس بحکمرانی طبرستان رسیده است وچون هجرت رسول در سال ۶۲۲ میلادی رخ داده نود و سه سال پیش از هجرت بوده است ، بدین حساب فقط یکسال اشتباه روی داده .

کیوس مطابق ضبط زبان پهلوی است و همان کلمه ایست که بکاوس و قابوس نیز بدل شده . غباد سه پسر داشت ، فرزند مهترش همین کیوس بود ، پسر دوم جام نام داشت و پسر سوم خسرو که بنام انوشیروان بپادشاهی ایران رسید وظاهراً ازمادر ایشان نبود . پس از مرگ غباد در میان این سه برادر بر سر پادشاهی جنگ درگرفت ولی بواسطهٔ همراهی مهبود وزیرخسرو درسال ۵۳۱ میلادی بپادشاهی ایران رسید (ایران باستانی ـ تألیف آقای میرزا حسن خان پیرنیا ـ ص ۳۲۶) . هنگامی که غباد مرد پسربزرگتروی همین کیوس پادشاهی را از آن خود میدانست ولی موبدان و وزیر غباد گفتند کسی را بپادشاهی حق نیست مگر آنکه انجمن بزرگان او را بشاهی برگزینند ، کیوس یقین داشت که بزرگان طرف اورا می گیرند ، لهذا راضی شد برای این کار انجمنی کنند و او ادعای خود را بایشان اظهار دارد وچون مجمع منعقد شد وکیوس دعوی خودرا اظهارداشت موبد موبدان وصیت نامهٔ قباد را که تاآنوقت پنهان نموده بود بیرون آورد و ببزرگان نشان داد و بایشان تکلیف کرد که همان شاهزاده را که پدر تاجدارش جانشین خود خواسته بسلطنت قبول کنند ، گفتند و شنیدند و آخرالامر قدرت و زبان آوری موبدان کار را از پیش برد و ادعای برادران انوشیروان بتخت و تاج لغو شد و خود او را بپادشاهی بر داشتند لکن این کار با کثریت آراء صورت گرفت نه باتفاق تمام بزرگان و اگر اتفاق حاصل نشد یکی از آن جهة بود که بعضی ازتملون خسرو انوشیروان وبرخی از بی رحمی اومی ترسیدند واگربکیوس امید خیری داشتند البته او را بپادشاهی بر میداشتند اما ازاو هم مأیوس بودند ، یك جهة

دیگر اختلاف اینکه شخص شایستهٔ دیگری نیز در مد نظر آنها نبود یعنی جام پسر دوم قباد که در میدان جنگ مکرر هنر خود را ظاهر ساخته و بسیاری از مردم باو میل داشتند و سلطنت او را آرزو میکشیدند لکن از سوء اتفاق نقصی در وجود او بود که در نظر مردم مشرق عیب بزرگی است و با نقص سلطنت ممکن نیست ، نقص جام اینکه یك چشم او بواسطهٔ مرض یا حادثه ای کور شده و هوا خواهان او تدبیری کردند بلکه بمقصود رسند و از قانون هم خارج نشده باشند یعنی قرار دادند پسر جام را که باسم جدش قباد موسوم بود بپادشاهی بر دارند و دربن صورت معلومست رسم سلطنت با خود جام میشد. جام باین امر راضی و بعضی از برادرانش نیز با او دربن کار همراه و عجب آنکه خالوی خسرو اسپهبد نیزباین حوزه متفق گشته و نزدیك بود کارصورت گیرد که خسرو بواسطهٔ اتفاقی ازدسیسه خبردارشد و بچلوگیری پرداخت. جام وکیوس ودیگر پسرهای قباد را بحکم خسرو انوشیروان گرفتند و باهر چه فرزند ذکور داشتند کشتند و سپهبد و سایر بزرگان نیز که در کار مخالفت موافقت نموده براه عدم رفتند. فقط قباد که میخواستند او را اسم سلطنت دهند مورد ترحم قاتل شده و شخصی که مأمور هلاك او بود بدو رحمت آورده ویرا رها نمود و آن شاهزاده بعد از آنکه چند سال بحال اختفا می گذرانید بقسطنطنیه رفت و ژوستی نی ن در آنجا او را بخوبی پذیرفت (تاریخ ساسانیان جرج راولین سن - ترجمهٔ ذکاء الملك - ج ۲ - طهران ۱۳۱۵ - ص ۸۶ - ۸۷ وص ۳۷۹ - ۳۸۱ از اصل انگلیسی)

غباد پدر انوشیروان دو زن داشت : یکی دختر اسپاهبت خور بنداد و دیگری نیوان دخت نام که معلوم نیست کیوس از کدام یك ازین دوزن زاده است و مینویسند که چون غباد از ایران میگریخت و نزد پادشاه هیطالان (هیاطله) میرفت در نیشابور دختر دهقانی را گرفت و خسرو انوشیروان ازین زن ولادت یافت . معلوم نیست این زن یکی از همان دو زن است که پیش ازین ذکر رفت یا زن سومی بوده است . در هر صورت ظاهراً تردیدی نیست که کیوس و خسرو انوشیروان از یك مادر نبوده اند . ازین مطالب که ماخوذ از مآخذ معتبر است محقق میشود که کیوس در زمان سلطنت

برادرش انوشیروان زیسته و در همان سال اول پادشاهی وی کشته شده است. پس اگر در سال ۵۲۸ میلادی بحکمرانی طبرستان بر قرار شده باشد بیش از سه سال در فرمانروائی نمانده است.

ص ۲، س ۱۰ و ۱۱: مادر تو فرزند ملك غازی سلطان محمود ناصرالدین بود، سلطان محمود ناصر الدین مطابق سیاق زبان فارسی که نام پسر را بنام پدر باضافه ملحق میکنند مراد محمود بن ناصر الدین سبکتکین پادشاه معروف غزنویست. ازین قرارزن کیکاوس بن اسکندر مؤلف این کتاب و مادر گیلانشاه فرزند وی دختر محمود غزنوی بوده است. بنا بر گفتهٔ سید ظهیرالدین (ص ۱۹۹) دختر دیگری از آن سلطان محمود زن منوچهر بن قابوس عم کیکاوس بن اسکندر بن قابوس مؤلف این کتاب بوده. بنا بربن دودختر سلطان محمود را با دوتن از امرای آل زیار عقد بسته اند: یك دختر در خانهٔ منوچهر پسر قابوس بوده و دختر دیگر را ببرادر زاده اش کیکاوس پسر اسکندر بن قابوس داده اند.

ص ۲، س ۱۱: جدهٔ من فرزند فیروزان ملك دیلمان بود. یعنی مادر پدرم اسکندر که مرادزن قابوس باشد، ازینقرارزن شمس المعالي قابوس بن وشمگیر دختر فیروزان وخواهر حسن فیروزان معروف بوده است، خاندان فیروزان و فرزندان وی مدت صد سال تمام در تاریخ گیلان و طبرستان کارهای بزرك کرده اند، نخستین کسی که ازین خاندان معروفست فیروزان است و بهاء الدین محمد کاتب معروف بابن اسفندیار درتاریخ طبرستان خود دروقایع سال ۲۸۹ درضمن شرح جنگهائی که احمد بن اسمعیل سامانی در طبرستان کرده است گوید:

« مردم آمل بکلی بدو روی دادند تا بموضعی که فلاس گویند بهم رسیدند و دیالم را شکسته و دوهزار مرد را ازیشان کشته و از آن جمله پدر ما کان کاکی بود و پدر حسن فیروزان که ملوك گیل و دیلم بودند....»

بنابربن فیروزان درسال ۲۸۹ کشته شده واورا سه پسر بوده است که نام مهتر ایشان معلوم نیست واو پسری داشت باسم وهسودان واو پسری داشت باسم سرخاب، پسر دوم کاکی نام

داشت که در بعضی کتابها بخطا نام اورا کالی ضبط کرده‌اند ، پسر سوم حسن بود ، ظاهراً این حسن زنان متعدد داشته زیرا که در اواسط عمر خود دختر رکن الدوله آل بویه را گرفته و دختری بوی داده است و فخر الدوله ازآن دختر متولد شده و خواهر وی یعنی دختر فیروزان چنانکه گذشت زن شمس المعالی قابوس بوده . حسن فیروزان از مردان معروف تاریخ ایران در نیمهٔ اول قرن چهارم هجریست ، برادر زادهٔ وی ماکان بن کاکی نیز در همان دوره کارهای بزرك کرده و در ضمن تاریخ آل زیار که از مسودات محرر این سطور در تحت طبع است شرح مبسوطی از دلاوریهای ایشان خواهد آمد ، ماکان در ۳۱۰ برطبرستان استیلا یافت ، در ۳۱۶ جبل و عراق و ری را گشود ، در ۳۲۳ بخراسان رفت و با پادشاهان سامانی زد و خوردها کرد تا اینکه درسال ۳۲۹ کشته شد . کاکی دو پسر دیگر هم داشت یکی ابوالحسن کاکی و دیگری حسین بن کاکی که پسر وی علی بن حسین نیز درتاریخ معروفست و ابو علی ناصر از علویان طبرستان اورا کشت. ماکان بن کاکی دختری داشت که زن ابوالقاسم جعفر از علویان طبرستان بود وسه پسر که ماکان بن ماکان باشندوابوجعفر و دیگری عبدالملك .

اما حسن فیروزان چون ماکان برادر زاده‌اش طبرستان را گرفت وی را بنیابت خود بنشاند و چون ماکان کشته شد حسن فیروزان در طبرستان بپادشاهی بنشست و اورا سه فرزند بود دوپسر ویك دختر : پسران وی فیروزان بن حسن و نصربن حسن که درسال ۳۷۸ برفخر الدوله خواهر زادهٔ خود در دامغان عصیان کرد و دختر وی چنانکه گذشت زن رکن الدوله آل بویه ومادر فخر الدوله بود . فیروزان بن حسن پسری داشت باسم کنار که درسال ۳۸۸ جزو اتباع منوچهر بن قابوس بوده است .

ص ۲، س ۱۲ : ای پسر هشیار باش وقیمت برادرخویش بشناس ، درنسخهٔ اصل عبارت چنین بود و در متن تصرفی نرفت ولیکن قطعی است که باید مطابق چاپ مرحوم هدایت این جمله را چنین اصلاح کرد :

« ای پسر هشیار باش و قیمت نژاد خویش بشناس » وکلمهٔ « نژاد » را کاتب به « برادر » تحریف کرده است ، چون مؤلف پیش ازآن نسبت های پدری و مادری

خویش را می شمارد که بیزرگان تاریخ ایران می پیوندد واضح است که کلهٔ « نژاد » لازمهٔ این معنی است.

ص ۶ ، س ۱۴ تفکر وا .... رجوع شود بکتاب امثال وحکم تألیف آقای میرزا علی اکبرخان دهخدا ـ ج ۱ ص ۴۹ و ص ۹۰ در مادهٔ : اذا بلغ الکلام.

ص ۱۰ ـ س ۱۴ : « نیکی تو بر بندهٔ تو بیش از آن است که نیکی خدای برتو » ، درچاپ مرحوم هدایت این جمله چنین آمده : « نیکی تو بر بنده تو بیش از آن نیست که نیکی خدای تعالی بر تو » و البته کاتب درین جمله خطائی کرده و « آن نیست » را « آنست » نوشته.

ص ۱۰ ـ س ۱۷ : سزد گر بری بندهٔ را گلو ، ظاهراً این بیت از آفرین نامهٔ ابوشکور بلخی است ، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۲۰ـ۲۲۱ ازین کتاب و نیز رجوع کنید بکتاب امثال و حکم آقای دهخدا ج ۲ ـ ص ۴۵۰ و ج ۳ ـ ص ۹۷۲

ص ۱۲ ـ س ۱۳ ، لیس الخبر کا لمعاینه ، حدیث ، رجوع کنید بکتاب امثال وحکم آقای دهخدا ج ۴ ـ ص ۱۳۷۴ و ج ۱ ـ ص ۱۲۳ در مادهٔ : از حق تا نا حق ....

ص ۱۲ ـ س ۱۵ : جهان دیدگان را بنا دیدگان ، ظاهراً این بیت هم از آفرین نامهٔ ابو شکور بلخی است ، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۲۰ـ۲۲۱ ازین کتاب.

ص ۱۴ ، س ۳ : « وقتی رئیس بخارا قصد حج کرد » ، محمد عوفی درباب شانزدهم از قسم اول جوامع الحکایات و لوامع الروایات این حکایت را چنین آورده است : « آورده اند که یکی از صدور بخارا بحج اسلام رفته بود و اسباب و نجملی داشت و زیادت از صد شتر در زیر بنهٔ او بود و او در عماری نشسته بود ، جماعتی از ائمه و علماء باوی همی رفتند ؛ چون نزدیک عرفات رسید درویشی همی آمد کرسنه و تشنه و پابها آبله کرده ، چون وی را برآن قاعده بدید که میرفت روی بوی کرد و گفت : ثواب حج من و تو یکی باشد ؟ که تو درنعمت میروی و من در محنت . صدر بخارا گفت : حاشا که جزای من برابر جزای تو باشد اگر من بدانستمی که پایگاه

مرا و ترا یکی خواهد بود هرگز در بادیه نیامدمی. درویش گفت چرا؟ گفت: زیرا که من فرمان خدای را امتثال می‌نمایم و تو خلاف فرمان کنی، مرا گفته است که استطاعت داری حج کن و ترا گفته اند که خود را در هلاك میانداز، پس مرا خوانده اند و ترا معذور داشته، من مهمانم و تو طفیلی هرگز حرمت طفیلی چون حرمت مهمان نبود »

ص ۱۷، س ۲: « الاسید ولد آدم ولافخر »، قاضی میبدی در شرح دیوان حضرت امیر (ص ۸۳ چاپ طهران) این حدیث را چنین ضبط کرده است: کنت نبیّاً و آدم بین الماء والطین آدم و من دونه تحت لوائی انا سید ولد آدم ولافخر لوکان موسی حیاً ما وسعه الا اتباعی.

ص ۱۷ - س ۲۱: الادب صورة العقل، رجوع کنید بامثال و حکم آقای دهخدا - ج ۱ - ص ۲۳۳

ص ۱۸ - س ۸ - ۷: الشرف بالعقل و الادب، رجوع کنید بامثال و حکم آقای دهخدا - ج ۱ - ص ۲۵۳

ص ۱۹، س ۶: « النصح بین الملاء تقریع »، این جمله از کلام امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب و کلمه سی و هشتم از جمله صد کلمه ایست که رشیدالدین وطواط گرد آورده و بشعر فارسی ترجمه کرده است و در ترجمهٔ این جمله گفته است:

گر نصیحت کنی بخلوت کن — که جز این شیوهٔ نصیحت نیست
هر نصیحت که در ملا باشد — آن نصیحت بجز فضیحت نیست

(صد کلمه چاپ تبریز ۱۳۱۲ - ص ۱۵)

ص ۱۹، س ۱۷: « الدال علی الخیر کفاعله »، از گفتهٔ رسولست، نهایة الادب نویری - ج ۳ - چاپ مصر - ص ۳

ص ۱۹، س ۱۷ - ۱۸: « این دو برادرند که پیوندشان از میانه بگسلد » در چاپ مرحوم هدایت این جمله چنین آمده است: « دو برادرند که پیوندشان زمانه نگسلد » و البته این روایت صحیح تر می‌نماید زیرا که اگر ازما ضمیر و بگسلد

فعل می‌بود میبایست بسیاق زبان فارسی که باء اضافه بر اول فعل را پیش از نون نهی می آورند « ازما بنگـلد » باشد .

ص ۲۱ ، س ۱۶ : « بروزگار القائم بامرالله من بحج رفتم » ، قائم بامر الله ازسال ٤٢٢ تا سال ٤٦٧ در خلافت بوده است ازین قرار مؤلف این کتاب در فاصله این چهل و پنج سال خلافت قائم بامرالله بحج رفته است .

ص ۲۲ ، س ۹ : « الشیخ فی قومه ... » ، رجوع کنید بکتاب امثال و حکم آقای دهخدا ج ۱ ـ ص ۲۵٤ .

ص ۲۲ ، س ۳-٤ : « اگر درمن فعلی زشت بود دوستان برموجب شفقت بپوشانند » ، این معنی را سعدی چنین نظم کرده است : از صحبت دوستی برنجم کاخلاق بدم حسن نماید امثال و حکم آقای دهخدا ـ ج ۱ ـ ص ۱۳۷ .

ص ۲۲ ، س ٦-٥ : « و تو نیز آن دانش از نادان آموخته باشی ، نه از دانا » ، سعدی در گلستان این مضمون را چنین گفته است : « لقمان حکیم را گفتند حکمت از که آموختی گفت از بی ادبان ... » ، امثال و حکم آقای دهخدا ج ٤ ـ ص ۱۳٦٦ .

ص ۲۳ ، س ۹-۱۰ : « مردمان نیز ترا فزون تر دانند از همه سران تو بقدر و بفضل و هنر تو » ، در چاپ مرحوم هدایت این جمله چنین آمده : « مردمان نیز ترا فزون‌تر دانند بر همـران تو بقدر فضل و هنر تو » والبته « همه سران » خطای کاتب است و باید « همـران » باشد .

ص ۲٤ ، س ۲۰ : « گویند روزی افلاطون نشسته بود » ، این حکایت‌را محمد عوفی درباب بیست و پنجم از قسم اول جوامع‌الحکایات و لوامع‌الروایات چنین آورده است : « آورده‌اند که وقتی مردی در پیش افلاطون حکیم گفت که : امروز در فلان مجمع بودم ، فلان کس ترا مذمت کرد و بسیار بستود و دعای خیر گفت . افلاطون چون این بشنید سر فرو برد و باندیشه فرو شد . آن مرد گفت ای حکیم چه اندیشه میکنی و من چه گفتم که تو از من متغیر شدی ؟ گفت : اندیشهٔ من از قول تو نیست ولیکن ازعقل خود اندیشه میکنم که کار جاهلانه کرده‌ام تا آن‌جاهل

را پسندیده افتاده است و بطبع او خوش آمده است و چه مصیبت باشد ورای آنکه نادانی مرا پسندد چه تا نادانی نباشد نادان مروی را نپسندد.»

ص ۲۵، س ۹: «شنودم که محمد زکریا الرازی»، این حکایت را نیز محمد عوفی در باب بیست و پنجم از قسم اول کتاب جوامع‌الحکایات ولوامع‌الروایات آورده‌است؛ رجوع شود به «مقدمه جوامع‌الحکایات ولوامع‌الروایات» تألیف محمد نظام‌الدین ـ چاپ اوقاف گیب ص ۹٦.

ص ۲۵ ـ س ۱٤: «کل طایر یطیر مع شکله»، رجوع کنید بامثال و حکم آقای دهخدا ج ٤ ـ ص ۱۲۲۸.

ص ۲۷، س ۱: «بوشکور بلخی»، پس از رودکی و دقیقی بزرگترین شاعر ایران در زمان سامانیان بوده است و میتوان وی را با شهید بلخی و کسائی مروزی که شعرای بزرگ آن زمان بوده‌اند قرین شمرد. ابوشکور شعر بسیار داشته و در میان شعرای خراسان ببزرگی معروف بوده است؛ از احوال وی اطلاع کافی در میان نیست؛ محمد عوفی در لباب‌الالباب (ج ۲ ـ ص ۲۱) و مرحوم هدایت در مجمع‌الفصحاء (ج ۱ ـ ص ٦۵) بیش از چند سطری در حق وی ننوشته‌اند و از آن چند سطر چیزی که باید وشاید بر نمیآید؛ خوشبختانه صدونودودوبیت از اشعار پراکندهٔ وی بما رسیده‌است و از آن ابیات میتوان عصرزندگی‌وی را بخوبی دانست. مؤلف مجمع‌الفصحاء بخطا گفته است که: «بحسب زمان بر شهید و رودکی تقدیم داشته و ظهورش درسنهٔ ۳۳٦ بوده»، ولی مسلمست که سالها پس ازشهید ورودکی زیسته است. چه شهیدبن حسین بلخی در سال ۳۲۵ در گذشته ورودکی سمرقندی در سال ۳۲۹ مرده است و وی قطعاً ناهفت سال پس از رودکی زنده بوده، شمس‌الدین محمدبن قیس رازی در کتاب‌المعجم فی‌معاییر اشعارالعجم (ص ٤۳۹ـ٤٤۰) این بیت را که ازکلیله و دمنه رودکی است میآورد:

هر که ناموخت ازگذشت روزگار　　نیز ناموزد زهیچ آموزگار

وگوید: «بوشکور ازو برده‌است وگفته:

مگر پیش بنشاندت روزگار که به زونیابی تو آموزگار»

واین خود دلیل است که وی پس از رودکی بوده و این مضمون نخست از رودکیست واو ازرودکی گرفته است. منوچهری دامغانی هم درقصیدهٔ خودکه ذکری از شاعران پیشین می کند گوید:

ازحکیمان خراسان کوشهید ورودکی بوشکور بلخی و بوالفتح بستی هکذی

وپیداست که دربن بیت ترتیب تاریخی و سبقت رانگاه داشته است زیرا که شهید در ۳۲۵ و رودکی در ۳۲۹ درگذشته‌اند و ابوالفتح بستی در سال ۴۰۰ یا ۴۰۱ درگذشته و البته میبایست که ابوشکور بلخی در میان سالهای ۳۲۹ که سال مرگ رودکی و ۴۰۰ یا ۴۰۱ که سال مردن ابوالفتح بستیست درگذشته باشد. استوار ترین دلیل آنست که ابوشکور را منظومه‌ای بوده است ببحر متقارب باسم آفرین نامه که از آن ۱۱۷ بیت بما رسیده و محمد عوفی در باب این منظومه گوید: «آفرین نامه یکی از ثمرات شجرهٔ شکر بوشکور است، کتابی مقبول و عبارتی معمول در سنهٔ ست وثلثین وثلثمائه(۳۳۶) تمام کرده است آنرا...»

خوش بختانه بیتی کـه در آن تاریخ سرودن آن منظومه را گفته در فرهنگها بشاهد لغت «فیال» (که بمعنی زمینی است که بار اول درآن کشت کنند) مانده‌است:

برین داستان کس نگفت از فیال ابر سیصد و سی و شش بود سال

منتها در بعضی نسخها «سیصد و سی وشش» را بخطا «سیصد و سی وسه» نوشته‌اند. پس ابوشکور یازده سال پس از مرگ شهید و هفت سال پس از مرگ رودکی این منظومه را سروده است. ازهمین منظومه بیت دیگری مانده که زمان ویرا محقق تر می سازد وآن اینست که گوید:

خداوند ما نوح فرخ نژاد که برشهریاران بگـترد داد

پیداست که این بیت را در حق امیر ملك حمید نوح بن نصرسامانی سروده است که در ششم شعبان سال ۳۳۱ پس ازپدرش نصر بن احمد ممدوح رودکی بشهریاری رسید

و در سال ۳۴۳ در گذشت و در سال پنجم شهریاری ابن پادشاه سامانیست که آفرین نامه را نظم کرده است. ازمیان ابیات ابن منظومه این بیت نیز بما رسیده است که گوید:

سر انجام آغاز این نامه کرد جوان بود چون سی و سه ساله مرد

اگر این بیت را در حق خود گفته باشد یقین می شود که در سال ۳۳۶ که این اشعار را می سروده سی و سه سال از عمر وی رفته است پس در سال ۳۰۳ ولادت یافته و در زمان مرگ شهید بیست و دو ساله بوده و در زمان مرگ رودکی بیست و شش سال داشته است و اگر فرض کنیم که بنصاب طبیعی بسن هفتادسالگی رسیده باشد تا حدود سال ۳۷۳ یعنی تا زمان شهریاری نوح دوم پادشاه سامانی (نوح بن منصور) که در ۳۶۶ بشهریاری رسیده و در ۱۳رجب ۳۸۷ درگذشته است نیز زنده بوده و ممکن است بیتی که پیش ازین ذکر شد درمدح این نوح دوم باشد و ازین قرار وی درست با دقیقی شاعر بزرگ معاصر و هم سن بوده‌است وتقریباً باابوالفتح بستی نزدیك بیست سال اختلاف سن داشته. بیت منوچهری که پیش ازین ثبت افتاد خود قرینه‌ای برین گفتارست، زیرا هم چنان که در مصرع اول شهید و رودکی را که تقریباً هم سن بوده اند با هم ذکر کرده جای آن داشته است که ابو شکور و ابوالفتح را هم که نزدیك بیکدیگر بوده اند با یکدیگر نام برد. ازین مطالب عصر زندگی او بخوبی آشکار میشود، اما درمقام شاعری وی قرابن بسیار بدست است که وی درمیان شعرای ایران مقام بسیار بلندی داشته و مخصوصاً پیداست که استاد سخن سرایان جهان فردوسی طوسی برآفرین نامهٔ وی نظر داشته است و بعضی مضامین از گفتار وی گرفته است ازآن جمله‌است این سه بیت ابوشکور در آفرین نامه:

بدشمن برت مهربانی مباد که دشمن درختیست تلخ از نهاد
درختی که تلخش بود گوهرا اگر چرب وشیرین دهی مرورا
همان میوهٔ تلخت آرد پدید ازو چرب وشیرین نخواهی مزید

که فردوسی در هجو نامهٔ سلطان محمود مضمون آن دوبیت معروف را ازوی گرفته است و گوید :

درختی که تلخست وی را سرشت — گرش بر نشانی بباغ بهشت
سر انجام گوهر بکار آورد — همان میوهٔ تلخ بار آورد

دیگر این بیتست که پیش ازین ثبت شد :

مگر پیش بنشاندت روزگار — که به زو نیابی تو آموزگار

ودانای طوسی همین مضمون را باختلاف در چهار جای شاهنامه آورده است : یکجا گوید:

نگه کن بدین گردش روزگار — جزو رامکن بر خود آموزگار

و جای دیگر گوید :

کسی کو بود سودهٔ روزگار — نباید بهر کارش آموزگار

و جای دیگر :

گر ایدون که بد بینی از روزگار — بنیکی هم او باشد آموزگار

و جای دیگر :

یکی نغز بازی کند روزگار — که بنشاندت پیش آموزگار

ازین مثنوی آفرین نامهٔ ابو شکور ۱۱۷ بیت در فرهنگها بشاهد لغاتی که وی در سخن خود آورده است مخصوصاً در فرهنگ اسدی و فرهنگ سروری و مجمع الفرس سروری و فرهنگ رشیدی و فرهنگ جهانگیری باقی مانده است، گذشته از قطعهٔ سه بیتی که پیش ازین ثبت افتاد سه قطعهٔ دیگر نیز بما رسیده، یکی این قطعه شامل چهار بیت :

پری چهره فرزند دارد یکی — کزو شوخ تر کم بود کودکی
مراو را خرد نی و تیمار نی — بشوخیش اندر جهان یارنی
شد آمدش بینم سوی زرگران — همواره ستوهند ازو دل گران
بخواند آنگهی زرگردند را — ز همسایگان هم تنی چند را

(ستوهیدن بمعنی دل آزرده شدن و دند بمعنی نادان و بی باك و خود کام و دزد و بی دیانت است)

دیگر این قطعه دو بیتی است:

بیلفنج والفغدهٔ خود بخور　　گلورا ز رسیٔ بسر بر مبر
رسی بود گویند سالارشان　　همه‌ساله چشمش بچیز کسان

(بیلفنج امر است از فعل الفنجیدن یا الفختن که ماضی آن الفخت آمده است و بمعنی گردآوردن و اندوختن باشد. الفغده اسم مفعول از فعل الفغدن بهمان معنی و از همان ریشه است. رس بفتح یا بضم اول در بیت نخستین بمعنی گلوبند زنان است و در بیت دوم بمعنی مفسده انگیز وشکم خواره است).

ودیگر این قطعه است:

پدر گفت یك تن روان خواه بود　　بکوئی فروشد چنان کم شنود
همی دربدر خشك نان باز جست　　مر اورا همان پیشه بود از نخست

(روان خواه بمعنی گدا و دریوزه‌گر است).

از ابیات پراکنده‌ای که از این مثنوی آفرین نامه مانده پیداست که ابوشکور درآن حکایات بسیار نظم کرده است واز قراین میبایست منظومهٔ بزرگی باشد شبیه بکلیله و دمنهٔ رودکی و مثنویهای دیگری کـه رودکی نظم کرده. دریغست که در این صحایف وسعت سخن بحدی نیست که تمام ۱۹۲ بیتی را که تا کنون محرر این فصول از اشعار وی گرد آورده‌است دریك جای چاپ کند، ناچار باید بثبت بعضی ازآن اشعار قناعت ورزد. درمیان ابیاتی که از آفرین نامه مانده چند بیتست که درمنتهای فصاحت و انسجام وشیوائی سروده شده وپیداست که گویندهٔ این سخنان گذشته ازاستادی کامل درشعر فارسی حکیم صاحب اندیشهٔ دانا وخوش فکری بوده وگاهی که مجال سخن میکرده است کلمات بلند از خویش برآن داستانها وحکایاتی که زمینهٔ شعر وی بوده است می افزوده، ازآن جمله چند بیت رادرین مقام می آورم:

یك آهوست خوان را چو نآریش پیش چو پیش آوریدی صد آهوش پیش

(آهو درین بیت بمعنی عیب است)

کسی کو بمحشر شود آوری ندارد بکس کینه و داوری

(آور بمعنی درست و یقین است وآوری بمعنی بحقیقت جهان رسیده)

منش باید ازمرد چون سرو راست اگر برزوبالا ندارد رواست

(منش بمعنی خوی وطبع بلند است)

کناورز و آهنگر و پای باف چو بی کار باشند سرشان بکاف

(پای باف بمعنی بافنده و بکاف امر از کافتن بمعنی شکافتن است)

زدن مردرا چوب برتارخویش به از باز گشتن زگفتار خویش

(تار بمعنی فرق سر است وهمان کلمه ایست که نارك مصغر آنست)

کسی کز ره دوست ره تافته زپیکار دشمن دلش نافته

(تافته در مصرع اول بمعنی برگردانده ودر مصرع دوم بمعنی گداخته است)

زدانا شنیدم که پیمان شکن زن جاف جافست بل کم ز زن

(جاف جاف بمعنی فاحشه است)

زدیدار خیزد هزار آرزوی زچشمست گویند رژدی گلوی

(رژد بمعنی پرخوار ورژدی پرخوارگی است)

گلیمی که خواهد ربودنش باد زگردن بشخشد هم از بامداد

(شخشیدن یا لخشیدن بمعنی لغزیدن است)

همه باز بسته بدین آسمان که بر پرده بینی بسان کیان

(کیان بضم کاف که کوبان هم مینویسند چادر کردیست یعنی چادر یك تیرك که بالای آن مانند گنبد باشد ، باصطلاح امروز چادر قلندری)

نیاید که خسرو بود یاوه گوی بدشمن دهد یاوه گوی آبروی

. . . .

کسی کاندر آبست وآب آشناست ازآب ارچو آتش بنرسد رواست

(آب آشنا بمعنی شنا گر درآب ویمکن است بمعنی آب شناس هم گرفت)

میافنج دشمن که دشمن بکی فراوان ودوست ارهزار اندکی

. . . . . .

جوان تاش پیری نیاید بروی جوانی بی آمرغ نزدیك اوی

(آمرغ بمعنی فایده ومقدارست)

چو دینار باید مرا یا درم فراز آورم من زنوك قلم

. . . . . .

زفرزند برجان و تنت آذرنگ توازمهر اوروز وشب چون نهنگ

(آذرنگ بمعنی رنج ومحنت ونو ازمهر اوروزو شب چون نهنگ بمعنی لرزان چون نهنگ)

بآهن نگه کن که ببرید سنگ نرست آهن از سنگ بی آذرنگ

. . . . . .

بیاموز تابد نباشدت روز چو پروانه مر خویشتن را مسوز

. . . . . .

چوبرزویت ازپیری افتدنجوغ نبینی دگر در دل خود فروغ

(نجوغ مخفف انجوغ است بمعنی چین روی)

بنا پارسائی نگیر نغنوی نیابم چنین گفت اگر بشنوی

(نغنوی نهی ازغنودن بمعنی خفتن باشد)

سپاه اندك وزای و دانش فزون به از لشکر کشن بی رهنمون

(کشن بمعنی انبوهست)

کراسوخت خرمن چه خواهد دگر؟ جهان را همه سوختن سر بسر

. . . . . .

کواژه که خندان مندت کند سرانجام با دوست جنك افکند

(کواژه بمعنی طعنه وسخریه ومزاح است)

این مثنوی آفرین نامه ظاهراً در زمانهای قدیم در میان ادبای ایران بسیار معمول و

متداول بوده است ویك بیت آنرا باذکراسم ابوشکور مؤلف متن حاضر ثبت کرده‌است (ص ۵۰ س ۹)، چهار بیت ویك مصرع دیگر ببحر متقارب وبهمان وزن آفرین نامه در همین کتاب ثبت شده که باسم کسی تصریح نکرده است ولی احتمال قوی میرود که آن ابیات هم (ص ۱۰ س ۱۷ ـ ص ۱۳ س ۱۵ ـ ص ٤٧ س ١٤ ـ ص ١٠٠ س ٦ و ص ١٦٨ س ٤) از همین منظومه آفرین نامه باشد.

ابو شکوررا بجز این مثنوی آفرین نامه دو منظومهٔ مثنوی دیگر بوده است که از آنها ابیاتی چند بما رسیده: نخست منظومه ای در وزن مسدس محذوف از بحر هزج بوزن خسرو و شیرین نظامی که ده بیت آن بما رسیده واز آنجمله این بیت:

بکار دهر مولش گرچه بدنیست ولی در خیر کردن ازخرد نیست

(مولش بمعنی درنگ و تأخیر است)

دیگر منظومهٔ مثنوی ببحر خفیف که چهار بیت از آن بما رسیده و از آنجمله است این بیت:

هر که باشد سپوزگار بدهر نوش در کام او بود چون زهر

(سپوزگار بمعنی درنگ کننده در کار و باصطلاح امروز کسی که دست‌بدست کند)

گذشته از این سه مثنوی شصت بیت دیگر ابیات پرا کنده باوزان و قوافی مختلف از ابوشکور بدست است و ازآن جمله بیست بیت که در لباب‌الالباب ومجمع‌الفصحاء والمعجم فی معاییر اشعار العجم ثبت شده‌وچهل‌بیت دیگر از فرهنگهامیتوان بربن شماره افزود.

ص ۲۸، س ۸: «امیربالسوار غازی شاپوربن الفضل»، در چاپ مرحوم هدایت «امیر ابوالسوار شاوربن الفضل»، نام‌این‌امیربجز در نسخهٔ‌اساس ما درهمه جای دیگر «شاور» ضبط شده ممکن‌است شاور ضبطی دیگر ازکلمهٔ شاپورباشد ولی‌درنام‌این امیر همه جا «شاور» نوشته‌اند. اما کنیهٔ او «ابوالسوار» و «ابوالاسوار» بهردو صورت آمده است، اسوار ضبط پهلوی کلمهٔ سوار فارسیست و در زمان ساسانیان یك

سلسله از نجبا و صاحبان مناصب در ایران باسم « اسواران » خوانده میشدند. ظاهراً در خاندانهای ایرانی شمال ایران در قرن سوم وچهارم معمول بوده است که گاهی از کلمات فارسی و پهلوی کنیه های عربی میساخته‌اند مانند « ابوکالیجار » و کالیجار یکی از اشکال پهلوی کلمهٔ کارزار است که در کتابهای آن عصر بنابر تلفظ ایرانی «با کالیجار» نوشته‌اند، همچنانکه بابزید و بومسلم وبوالفرج وغیره مینوشته اند و « ابوالاسوار » یا «ابوالسوار» هم ازهمان کنیه‌های مرکب ازعربی وفارسیست وظاهرا این کنیه‌ها را از کنیه‌های عربی ترجمه میکرده‌اند چنانکه ابوکالیجار ترجمه ابوالحرب وابوالاسوار یا ابوالسوار ترجمه ابوالفوارس است، بنابربن « بالسوار » و « بوالاسوار » هم میتوان نوشت.

ابن امیرابوالسوار شاوربن فضل هشتمین امیر از خاندان شدادیان ارّانست که پایتخت ایشان بیشتر در گنجه بود واز ۳۴۰ تا ۴۶۸ در آن‌دیار شهریاری‌داشته‌اند.

ابوالسوار شاور پسرفضل بود وفضل پسر محمدو محمد پسر شدّاد؛ ازاحوال وی اطلاع مختصری بدست است، پیش از وی انوشیروان بن لشکری علی‌بن موسی‌بن فضل‌پسر زادهٔ برادرش شهریاری داشت واز ۴۴۰ بایتمقام رسیده بود، در سال۴۵۷ که آلپ ارسلان سلجوقی باز ماندهٔ ارمنستان را گرفت وی را حکمران ارمنستان کرد و در سال۴۵۹ درگذشت، پس ازوی پسرش فضل‌بن شاور تا ۴۶۶ حکمرانی‌داشت و در ۴۶۸ خاندان ایشان منقرض‌شد وسلجوقیان ارمنستان را درقلمروخودآوردند. عماد کاتب در تاریخ‌سلجوقیان (چاپ لیدن ـ ص ۳۱) مینویسد که آلپ ارسلان‌در سال ۴۵۷ که از راه نخجوان بجنك‌خزران میرفت پادشاه ابخاز که بقراط بن کیورکی نام داشت خواستار ترك جنك شد و دخترخویش را پیشکش کرد، آلپ ارسلان دختر ویرا گرفت واورا امان داد وملکهٔ گرجستان رارها کرد ونظام‌الملك او را بزنی‌خود درآورد وسپس دیار آنی را گشود وامیرابوالاسوار شدادی راحکمرانی‌آن دیاربخشید. پیداست که نام پادشاه ابخاز از اسامی ارمنی است و در اصل « باگراد » بوده است که به « بقراط » بدل شده و نام پدراو بارمنی « گرگور » بوده‌است که‌در زبانهای اروپائی

« گرگوار » Grégoire تلفظ میکنند ودرفارسی « گرگی » هم نوشته‌اند ودراین‌موضع « کیورکی » ضبط کرده اند .

اما « آنی » نام شهر و ناحیه ایست از ارمنستان که در زبان یونانی قدیم آنیسی نامیده می‌شد ورومیان آنرا « آبنی‌کوم » Abnicum می‌گفتند . این شهر بفاصله بیست و چهار کیلومتر در مشرق شهر قارس (قارص) امروز در ارمنستان روسیه واقع‌بود و یکی‌از قدیمترین پایتختهای ارمنستان‌بشمار میرفت . درسال ۱۰٤۵ میلادی(٤۳۷ هجری) یونانیان آسیا این شهر را که در آن زمان جزو قلمرو اسلام بود گرفتند ودر سال ۱۰٦٤ میلادی (٤۵۷ هجری) آلپ ارسلان آنرا گشود وازآن پس اغلب‌جزو قلمرو امرای گرجستان بود که تابع ایران بودندوپس از سلجوقیان جزو قلمرومغول شد تا عاقبت درسال ۱۳۱۹ میلادی (۷۱۹ هجری) زلزلهٔ سختی در آن نواحی‌روی داد وتقریباً تمام شهر آنی ویران شد وازآن زمان فقط خرابهای آن باقیست .

درباب جنگهای ابوالاسوار وآلپ ارسلان با مردم ارمنستان وگرفتن‌ناحیهٔ آنی تا درجه ای اطلاعات کافی میتوان در تاریخ ارمنستان یافت بدین قرار : در حدود سال ۱۰۲۱ میلادی (٤۱۲ هجری) سلجوقیان بنای تاخت و تاز را در ارمنستان گذاشتند و تا قلعهٔ « بدشنی » در شمال کوه آرارات رسیده بودند و در آنجا سپاهیان ارمنستان‌بفرماندهی « واساک بهلوونی »پدر « گرگورماگیستروس » که ازشاهزادگان ارمنستان بود مانع از پیشرفت ایشان شده بودند . واساك در ضمن همین فتح کشته‌شد . امیر ابوالاسوار مزبور که مورخین‌ارمنی وی‌را بیشتربا‌سم‌امیردوبن (دبیل) مینامنداز ترس ارمنیان باسلجوقیان متحدشد وبا ارمنیان بجنك‌پرداخت . داود انوغین‌حکمران گوگرك و اتوان از مردم ابخاز یاری خواست و بیاوری ایشان بجنك آمد و پس از اینکه ابوالاسوار را شکست داد درسپاه وی کشتار بسیار کرد و منتهای بیرحمی رابکار برد وغنایم بسیار یافت .

ولی این کامیابی‌داود انوغین‌چندان‌نکشید زیرا که‌ارمنیان که فقط عدهٔ‌معدودی

از یونانیان ایشان را باوری میکردند از عهدهٔ سپاهیان بی شمار سلجوقیان بر نیامدند و از دو سوی جنگهای سخت روی داد و هردو طرف بی‌رحمی وستم را بمنتهی‌درجه رساندند زیرا که از هر دو سوی تعصب مذهبی ونژادی نیز در میان‌بود، چنانکه یکی از حکام که مورخین ارمنی نام اورا « خودریك » ضبط کرده اند وظاهراً از نژادکرد بوده است چون شهر « برکری » راکه در شمال‌غربی دریاچهٔ وان واقع بود ازارمنیان و یونانیان گرفت فرمان داد گودالی کندند وچندان مردم را کشت و از خون ایشان آن گودال را چنان انباشت که چون در آن گودال رفت خون از سر اوهم گذشت. دربن میان یونانیان نیز طمع بخاك ارمنستان بسته بودند ولی پیشرفت های سلجوقیان دست ایشانرا بالمره از آن دیار کوتاه کرد، سپاهیان طغرل بیك سلجوقی در شمال رود ارس درکنارهرستان (که امروزباسم‌زنقی‌چای معروفست‌وازقوك چای برودارس‌میریزد) جای‌گرفته بودند. یك‌تن ازسرداران ارمنستان « کاکیغ » که با سپاه خودازشهرآنی بیرون آمد دشمن رادر تنگنائی گرفتار کرد وشکست‌داد. سپاه سلجوقیان دوباره از رودارس گذشتند و از جنوب غربی دریاچهٔ ارومیه بطرف کردستان ومکری گریختند ولی پس از چندی استراحت دو باره بحال تعرض در آمدند وپس از آنکه از کوههای کردستان گذشتند ناحیهٔ وسپورگان را گرفتند، دربن جنگها کردها با سلجوقیان همدست بوده‌اند. دراین هنگام یکی‌از پیشوایان ارمنی باسم « خاچیك » که مورخین ارمنستان او را « خاچیك شیر دل » لقب داده‌اند با عدهٔ معدودی ازلشکریان خود سپاه‌سلجوقی را شکست‌داد. خاچیك درهمین‌جنك کشته شد ولی پسران وی که با چندهزارلشکری رسیدند درناحیهٔ خوی وسلماس لشکر سلجوقی‌را شکست دادند. در این‌موقع ارمنستان بکلی تجزیه شده بود: مغرب ارمنستان‌بدست یونانیان بود و قسمتی از شمال آن‌ناحیه بدست گرجیان و قسمت دیگر بدست یونانیان، قسمت شرقی ماوراء قفقاز بدست سلجوقیان بود و قسمت جنوبی آن‌ناحیه بدست امرای عرب.

از سال ۱۰٤۸ میلادی تا ۱۰۵٤ (٤٤۰ تا ٤٤٦ هجری) چندین بار طغرل بیك سپاهیان خود را بجنك ارمنستان بابالات شرقی آن دیار فرستاد. پسر عم

وی قتلمش و برادرزاده اش حسن دربن جنگها شکست خوردند ولی برادرش ابراهیم ایالت وسپورگان را بخاك وخون کشید و سپس بسوی شمال متوجه شد وشهر اردزن را که نزدیك ارز روم بود گرفت ، شهر اردزن درآن زمان هشتصدکلیسیا داشت ودربن جنك غنایم بی شمار بدست سلجوقیان افتاد . سپاه سلجوقی پس ازگرفتن این شهر آنرا غارت کردند وسوختند وصد وپنجاه هزار تن از مردم آنرا باسیری بردند .

ابراهیم همچنان بسوی شمال پیش میرفت ونزدیك شهر ارد زن بسپاه یونانیان رسید که مرکب ازشصت هزار مرد بود و ازغارت کردن مرکز ارمنستان بازمیگشتند. هارون نام بلغاری امیر وسپورگان و لیبارید پادشاه گرجستان و حکمران یونانی شهر آنی که کارمن Carmen نام داشت وفرماندهی سپاه ارمنستان با ایشان بود بالشکر سلجوقی برابری کردند وسلجوقیان عقب نشستند ولی دربن میان لیبارید راسلجوقیان اسیر کردند . دربن جنك سپاه سلجوقی فقط عقب نشست ولی شکست نیافت و درضمن بازگشت شهر قارس را گرفتند وآنچه درآن بود بیغما بردند و شهر را ویران کردند . حکمران شهرقارس که کاکیغ پسر اباس یا کوریکه نام داشت وظاهراً از ۱۰۴۶ تا ۱۰۸۲ میلادی (۴۳۸ تا ۴۷۵ هجری) فرمانروائی داشته است بحصار معروف شهر که بر فراز تخته سنگی سخت ساخته شده بود پناه برد و بدین وسیله از اسارت رهائی یافت .

سبب جنگهای ابوالاسوار در ارمنستان این بود که درزمان پادشاهی کاکیغ آخربن پادشاه سلسله سوم پادشاهان ارمنستان موسوم بسلسلهٔ « پاکرادونی » که از ۱۰۳۹ تا ۱۰۴۳ میلادی (۴۳۱ تا ۴۳۵ هجری) سلطنت کرده است امپراطور قسطنطنیه مونوماخوس Monomachus بر بعضی نواحی ارمنستان چشم طمع گشوده بود و عده ای ازسپاهیان یونانی را بفرماندهی نیکلا سردار معروف خویش بجنگ ارمنستان فرستاد و مکتوبی بابوالاسوار که حکمران دوین (دبیل) بود نوشت و اورا بنهب وغارت دعوت کرد . ابوالاسوار خواهش اورا پذیرفت بشرط آنکه آنچه بدست آورد از آن وی باشد وامپراطور نیز این شرط را پذیرفت . کاکیغ چون

خود را در میان دو دشمن دید صلاح دانست که با ابوالاسوار صلح کند و اموال بسیار بوی داد واو هم پذیرفت . کا کیغ درین جنگ فتح کرد ولی امپراطور وبرا بحیله بقسطنطنیه دعوت کرد و وبرا از سلطنت خلع کرد و درغیاب او دربار ارمنستان ضعیف شد وابوالاسوارهم بعضی نواحی آن دیار را گرفت ، درین ضمن یونانیان هم شهر آنی را کشودند . پس از آن مونوماخوس امپراطور سفیری نزد ابوالاسوارفرستاد و از وی خواست تمام نواحی را که از کا کیغ گرفته است باز دهد . ابوالاسوار بانکای عهدنامه‌ای که با امپراطور مزبور بسته بود از پس دادن این نواحی امتناع کرد . پس از آن مونوماخوس در صدد شد که با ابوالاسوار جنگ کند و نیکلا سپهسالار خود را بجنگ وی فرستاد ولی نیکلا شکست خورد و قسمت اعظم از سپاه وی از میان رفت . امپراطور لشکر دیگری ترتیب داد وبیکی ازشاهزادگان دربار خویش که دلارخیس Délarchis نام داشت سپرد ، وی نیز کامیاب نشد وهر چند که تا ناحیهٔ دوین (دبیل) رسید نتوانست آنجاوارد شود وفقط قلمرو اطراف دوین رانهب وغارت کرد. درین ضمن باسپاه ابوالاسوار که در نزدیکی دوین بود روبرو شد ، ایشان را شکست داد و اسیران بسیار گرفت و بقسطنطنیه باز گشت . ابوالاسوار ازین شکست بسیار خشمگین شد و بنای بیداد را نسبت بارمنیانی که در قلمرو وی بودند گذاشت. درنواحی اطراف شهر آنی تاخت و تازها کرد ومنتهای ستم را روا داشت وارمنیان را مجبور کرد که از مذهب نصارا دست بکشند .

سپهسالار ارمنستان وهرام (بهرام) که پیرمرد شکسته ای بود ازین پیش آمد بسیار دلگیر شد وسپاهیانی ازیونانیان و ارمنیان گردآورد وبجنگ لشکر ابوالاسوار رفت وایشانرا شکست داد و بباز گشت ناچار کرد وحتی تابرج وباروهای شهر دوین (دبیل) ایشانرا دنبال کرد ، درآن موضع جنگ بمنتهای سختی رسید و در هرقدم مردم بسیار کشته شدند ، وهرام وپسرش هردو کشته شدند و وهرام نود سال داشت . پس از کشته شدن وی دوباره یونانیان چیره شدند وپطرنام بطریك (patriarche) ارمنستان را که ازمعاندین ایشان بود تبعید کردند .

درسال ۱۰۴۷ میلادی (۴۳۹ هجری) پس از تبعید پطر ابوالاسوار بطغرل

بیك سلجوقی ازشکست مسلمانان دربیرون شهر آنی بتوسط سپاهیان یونانی خبر داد و طغرل بیك بسیار خشمگین شد و چون پیش از آن اندیشه کرده بود با یونانیانیکه درارمنستان بودند جنگ کند موقع را غنیمت شمرد وسپاهی مرکب ازصد هزار تن گرد آورد و ایشانرا بارمنستان فرستاد و فرمان داد که از نهب و تاراج چیزی فرو نگذارند و مردم آن دیار را بکشند یاباسیری بگیرند . سپاهیان طغرل چیزی از گفتهٔ او فرونگذاشتند و تاشهر پاسن رفتند ودربیست وچهار ناحیهٔ ارمنستان تاخت و تازها کردند. درسال ۱۰۴۹ میلادی (۴۴۱ هجری) باز طغرل برسپاه خویش در ارمنستان افزود و شمارهٔ آن بدویست هزار تن رسید و با همان بی باکی و خونریزی شهر اردزن را محاصره کردند . این شهر درآن زمان بیش ازسیصد هزار تن داشته است . بیشتر مردم آن شهر توانگران و نجیب زادگان و دانشمندان و پارسایان نامی بودند . درشهر اردزن بیش از هشتصد کلیسا بود ولی برج و باروئی نداشت .

مردم شهر چون خویش را بی پناهگاه یافتند و چون نمیخواستند راه گریز پیش گیرند عزم کردند که بدفاع خود بپردازند ، بهمین جهة همه ازشهر بیرون شدند وبر ترکان حمله بردند ، ولی شکست یافتند وبشهر خود باز گشتند ودرخانهای خود از روزن و بام بجنگ پرداختند . باوجود این همه دلاوریها شکست خوردند وسپاه طغرل صد و چهل هزار تن از مردم آن شهر را کشت و پس از آنکه غارت کردند و آنچه بردنی بود بردند شهر را آتش زدند . آن روز باد بسختی میوزید و بزودی این شهر با شکوه بتل خاکستری بدل شد و قسمت اعظم از مردم شهر در آن میان سوختند و کسانی را که زنده مانده بودند باسیری بردند . درین هنگام در ارمنستان شصت هزار سپاهی یونانی بفرماندهی کامناس Caménas سردار یونانی بود که درشهر آنی مقیم بودند ولی این گروه یاوری از مردم ارمنستان نکردند .

چون سپاه طغرل بیك مانعی در برابر خود ندید و از پیشرفتهای خود دلیر شد در داخلهٔ ارمنستان پیشتر رفت و چون این خبر بامپراطور قسطنطنیه رسید لشکری بیاری فرستاد وسپاه یونانی بجنگ ترکان برخاست وناچندی راه برایشان گرفت

وایشانرا شکست داد. ولی چندی نگذشت که ترکان بر یونانیان شبیخون زدند و یونانیان شکست یافته گریختند. ترکان همچنان کشتار و تاراج کنان پیش میرفتند تا بشهر قارس رسیدند که مقر حکمرانی کاکیغ اباس بود. روزی که بقارس رسیدند یکشنبه بود و مردم آن شهر تعطیل داشتند و پاسبانی نبود، ترکان بشهر رسیدند و هرکرا یافتند کشتند، کسانی که مجال یافتند بحصار شهر پناه بردند و کاکیغ اباس پادشاه ارمنستان در میان ایشان بود، کسانی که بیرون ماندند کشته شدند یا باسیری گرفتار آمدند. شهر قارس را تاراج کردند و سوختند و پس ازآن ترکان ازشهر بیرون رفتند. چندی بعد کاکیغ شهر قارس را دوباره از نو ساخت ولی جای پیشین را نگرفت.

دربن میان ناحیه ای از ارمنستان که باسم ارمنستان چهارم معروفست بدست «پروس کاتاپان» Perus Catapan یکی ازسرداران مونوماخوس امپراطورقسطنطنیه بود وچون خبر مرگ امپراطور بطغرلبیك رسید سپاه بی شماری با خود بارمنستان آورد وچندین فیل وارابها ومنجنیق ها وخشت انداز های جنگی بسیار باوی بود، نخست بابالت وسپورگان داخل شد وشهر کوچك پرگری (Pergri) را که در کنار دریاچهٔ وان ساخته شده است گرفت، تمام بزرگان شهر را اسیر گرفت و با زنجیر باخود برد، سپس داخل در ناحیهٔ پاسن شد وعده بسیار از قلاع آن دیاررا ویران کرد و گروهی را اسیر کرد.

کاکیغ پسراباس پادشاه ارمن ازین هنگامه خبردارشد، چون شهر قارس را تازه از نو ساخته بود میترسید که ترکان دوباره بسوی وی بتازند، تمام سرداران خویش را برداشت وباسپهسالار دلیر خود که طاطول نام داشت بجنگ ترکان رفت، چند بار با ایشان رو برو شد و زیانهای بسیار بدیشان زد، ولی جنگ بدرازی کشید و عاقبت کرد وبرا گرفتند و سی تن از پاسبانان وبرا کشتند و او باچندتن باقی ماند ولی با وجود خستگی و در ماندگی این گروه معدود شمشیر بدست راهی باز کرد و از میان سپاه ترك گریخت، طاطول سپهسالار چون اسبش زخم برداشته بود نتوانست باایشان بگریزد و بدست ترکان افتاد و او را با زنجیر نزد طغرل بردند.

در همین جنگ جوانی از نزدیکان طغرل بیك که پدرش « اسوران » نام داشت زخمی شده بود و چون طغرل ویرا بسیار دوست میداشت همینکه طاطول را نزد وی بردند بآن جوان نگریست وبطاطول گفت : « اگر این جوان نمیرد ترا رها میکنم ولی اگر بمیرد ترا فدای او خواهم کرد » . آن جوان مرد وطغرل فرمان داد که طاطول را بکشند ، سپس گفت دست ویرا ببرند وآن دست بریده را نزد اسوران فرستاد و پیغام داد که بسرت بدست پهلوانی کشته شده که دست او را نزد تو فرستادم .

این وقایع در سال ۱۰۵٤ میلادی (٤٤٦ هجری) روی داد وکا کیغ اباس پس ازین شکست ناگزیر شد که ببارووی شهر وان پناه ببرد .

آنگاه طغرل شهر منازکرد را محاصره کرد که شهری بود نزدیك ملتقای تزلوچای و رود ارس . طغرل خرگاه خود را بر ارتفاعی روبروی شهر برافراشت وبلشکریان خود فرمان داد که برای حمله آماده شوند . دوروز دیگر گفت تمام شیپورها و کوسها را باهم نواختند وسپاه وی با بانگ و خروش سهمناك بحمله آغاز کردند .

حکمران شهر منازکرد ، بازیل نام ، مردی بود بپارسائی معروف و با دلاوری بسیار و در کار جنگ آزموده بود ، تمام زیر دستان خود را دلیر کرد وببارووهای شهر تاختند . یك تن ازفرانسویان که دانا برموز و فنون جنگی و صف آرائی بود در خدمت وی بود وبرای بازیل مزیتی بود که چنان کسی را در خدمت خود داشته باشد ، یك کشیش ارمنی هم نزد وی بود که مردی بسیار پیر ولی آگاه ازفنون جنگی بود ، بهمین جهة چون ترکان باخشت اندازهای بزرگ سهمناك خود بنای سنگ انداختن ببارووهای شهر گذاشتند بازیل نیز باخشت اندازهای خود بریشان سنگ باریدن گرفت وبسیار از مردم ایشان را کشت .

چون طغرل دید که با ادوات جنگی کاری از پیش نمیبرد فرمان داد که زیر بارو های شهر نقب بزنند ولی یك تن از سران سپاه وی که ازو ناخشنود بود در صدد شد که با دشمنان یاری کند و نامه‌ای نوشت و در آن از اندیشهای او خبر داد و آن نامه را با تیر بدرون شهر فرستاد ، بازیل از اندیشهٔ طغرل آگاه شد وازآن سوی

بنقب زدن آغاز کرد وچون بنقب زنان رسیدند ایشانرا دستگیر کردند و آنهارا برفراز بارو های شهر بردند و در برابر طغرل و لشکریان وی ایشانرا سر بریدند.

طغرل بمنتهی درجه در خشم شد و چند تن از لشکریان خود را بشهر باغش فرستاد تاازآنجا منجنیق چوبین بسیار بزرگی‌را که بازیل امپراطور قسطنطنیه ساخته و بدست ایرانیان افتاده بود بیاورند. این منجنیق چنان بزرگ بود که چهار صد تن میبایست تا آنرا با خود بکشند. چون این منجنیق را پای دیوار های شهر منازکرد آوردند مردم شهر را بیم درگرفت. نخستین زخمی که ازین منجنیق بباروی شهر رسید تمام شهر بخود لرزید وبزخم دوم یکطرف ازدیوار شهر شکست یافت، ولی آن کشیش ارمنی آلتی اختراع کرد که مانع از آسیب منجنیق شد. طغرل فرمان داد که بر نیروی منجنیق بیفزایند، چون بازیل‌دید که خطر نزدیك شده‌است بکسی که منجنیق ترکانرا بسوزاند پاداش گرانی وعده کرد، دربن‌هنگام آن مرد فرانسوی نزد وی رفت و گفت: «من این منجنیق را میسوزانم و اگر درخدمت بدین ترسایان بمیرم کسی بعزای من ننشیند زیرا که زن و فرزند ندارم». آنگاه داروئی شعله‌پذیر ساخت و در سه شیشه ریخت، سپس جوشن گرانی پوشید و روی آن جامهٔ ژنده در بر کرد، براسب تیزتکی بر نشست ونامه‌ای سر بمهر بدست گرفت وازشهر بیرون رفت وبسوی منجنیق تاخت. در آن هنگام گرمای نیمروز بکمال سختی رسیده بود و پاسبانان آرمیده بودند و چنان معمول‌بود که صبح وعصر جنگ میکردندوباز ماندهٔ روزرا میآسودند. پس‌چون‌پاسبانان آن‌سوارا دیدند پنداشتندپیکی‌است که‌نامه نزدطغرل‌میبرد واورا گذاشتندکه بمنجنیق نزدیك‌شود؛ آن‌سوار نزدیك تر شد و در برابر منجنیق ایستاد وچنان وا نمود که از بزرگی‌آن شگفتی میکند. ناگهان‌آن‌سه شیشه‌را بیرون آوردویکی‌را پس‌ازدیگری برروی منجنیق‌شکست وسپس سر اسب خویش را بسوی شهر باز گرداند واسب تازان از آن میان‌گریخت. چند دقیقه نکشید که آن منجنیق سهمناك بتودهٔ خاکستری بدل شد.

در برابر این کار ناگهانی طغرل نتوانست خشم خود را فرو نشاند و فوراً فرمان داد تمام پاسبانان آن منجنیق را بکشند. بار دیگر درصدد برآمد که‌باروهای

شهر را ازمیان بردارد ولی این بار هم کامیاب نشد و حتی یکی ازپیشوایان سپاه وی بدست بازیل اسیر شد، زیرا که دوتن از جوانان ارمنی که وی را دیدندکه بزیردستان خود فرمان میدهد از شهر بیرون آمدند وازمیان صفوف دشمن گذشتند وبدونزدیك شدند واورا از اسب افکندند ونزد بازیل بردند و بازیل فوراً فرمان داد که سروی را بریدند و آن سر بریده‌را باخشت انداز در میان سپاه طغرل انداختند. پس ازین واقعه طغرل از گرفتن شهر نومید شد و باز گشت، در میان راه از نزدیکی شهر اردزگه گذشت وفرمان دادکه تمام مردم آن شهر را بکشند واز آنجا بایران برگشت.

از آن پس بار دیگر که طغرل بارمنستان باز گشت پیش تر رفت و مغرب ارمنستان و ملطیه را مورد تاخت وتاز خود قرار داد ولی چون آنوقه بسپاه وی نرسید ناگزیر عقب نشست. درضمن این بازگشت ارمنیان در تنگه ها و گردنه‌های کوهستان بر لشکر وی حمله بردند و گروهی ازسپاهیان او را کشتند ولی وی در این ضمن شهر سیواس را درنابستان سال ۱۰۵۹ میلادی (۴۵۱ هجری) گرفت. این شهررا نیز بخاك وخون کشید، کلیساهای آنرا ویران کرد وبیشتر مردم شهررا کشت و آن کسانی‌را که زنده مانده بودند باسیری برد. درین هنگام که سپاه سلجوقی از سواحل رود هالیس (قزل ایرماق) میگذشت قطارهای بزرك از غنایم و ارابهای بیشمار انباشته از زروسیم و پارچهای گران بها درپی ایشان بود، زیرا که در آن زمان شهر سیواس یکی از معتبرترین مراکز تجارت بود. ازآن پس تازمانی که طغرل بیك زنده بود لشکریان سلجوقی در ارمنستان تاخت و تاز میکردند. مردم را می‌کشتند و شهر های آباد آن ناحیه را ویران میکردند.

چون درسال ۱۰۶۳ میلادی (۴۵۵ هجری) طغرل‌بیك مرد برادرزاده‌اش آلپ ارسلان که ازعم خود بی‌باك‌تر وخون ریز تر بود بجای او نشست. این پادشاه سلجوقی بمحض اینکه بپادشاهی ایران رسید در سال دوم پادشاهی خود آهنك ارمنستان‌کرد. نخست طوایف آغوان را فرمان بردارساخت وتمام نواحی قفقاز صغیر را نهب و غارت کرد و شهر هارا ویران ساخت. تنها شهری که مدتی پایداری کرد شهر آنی بود. در آنزمان یك تن از نجبای ارمنستان که باگرات نام داشت از طرف

بونانیان حکمران آن شهر بود و آلپ ارسلان پس از آنکه چند حملهٔ بیهوده برد در اندیشهٔ بازگشت بود که حکمران مزبور از ترس آنکه دو باره باز گردد وحملهٔ سخت تر کند بحصار شهر که در جنوب بوده پناه برد . در بن موقع سپاهیان بونانی مردم شهر را تنها گذاشتند و رفتند و مردم آنی بدره های آرپاچای فرار میکردند و چون حصار شهر را مدافعی نبود لشکر سلجوقیان آن قلعه را در تاریخ ٦ ژون ۱۰٦٤ میلادی (۲٤ جمادي الاخره ٤٥٦ هجری) کشودند ودرآن حصار نهب وغارت و کشتار را بمنتهی درجه رساندند . در کوی وبرزن شهر آنی خون چون سیلاب روان بود؛ چندین هزار تن از مردم شهر را کشتند و کسانیکه بکلیساها پناه برده بودند درنتیجهٔ حریق کلیسیا ها زیر آوار و درمیان آتش جان سپردند . بعضی از ارمنیان را که توانگر می پنداشتند شکنجه می کردند تا ذخایر و دفاین خودرا بروز دهند .

آریستا کس لاستیورتی Aristakes de Lastiverte مورخ ارمنی که درهمان زمان می‌زیسته گوید : « شهر های ما را تاراج کردند . خانهای ما را سوختند . کاخهای ما را آتش زدند . سرای‌های شاهان ما خاکستر شد . مردان را در کوی وبرزن سربریدند و زنان را از خانها برون کشیدند ؛ کودکان شیر خوار را در کوی وبرزن زیر پی ها سودند . وچهره های زیبای جوانان پژمرده شد ؛ بادوشیزگان درمیدانهای شهر بی آزرمی کردند و پسران جوان را در برابر پیران کشتند ؛ موبهای سفید پیران آغشته بخون شد و پیکر ایشان بر خاك می‌غلطید » .

تاراج و کشتار شهر آنی چند روز طول کشید ؛ پس ازآن آلپ ارسلان ازآن شهر بیرون رفت ودرپی او جز ویرانه چیزی نماند . با کرات حکمران شهر ولشکریان بونانی انقلاب هوا را غنیمت شمرده و گریخته بودند ، پادشاه سلجوقی بجای ایشان حکمرانی ازجانب خود باچند تن سپاهیان خود گماشت و پس از آن همه خونریزی و غارت راه نخجوان را پیش گرفت و در پی او کاروانی از اسیران و غنایم بود . در میان غنایمی که سلجوقیان ازشهر آنی بردند چلیپای معروف از سیم بود که برفراز گنبد کلیسیای بزرگ شهر افراشته بودند . آلپ ارسلان میخواست از آن چلیپا آستانهٔ مسجد نخجوان را بسازد تا اینکه مسلمانان هر زمان که بمسجد میرفتند آنرا

در زیر پای خود بسایند . از آن پس دیگر شهر آنی هرگز آبادان نشد وپس از آن همواره در دست باز ماندگان ابوالاسوار ماند و یك تن از امرای این خاندان که در قرن هشتم هجری هنوز در آن دیار حکمرانی میکرده و منوچهر نام داشته در حدود سال ۱۳۱۸ میلادی (۷۱۸ هجری) مسجدی در آن موضع و در حاشیهٔ تخته سنگهای آرپاچای ساخته است که خرابهٔ آن اینك دیده میشود . رجوع کنید بتاریخ ملت ارمن ـ تألیف ژاك دومرگان ـ پاریس ۱۹۱۹ Jacques de Morgan- Histoire du peuple Arménien, Paris- 1919 وکتاب « نسبنامه وسالنامهٔ تاریخ اسلام » تألیف زامبور ـ و « تاریخ سلجوقیان » عمادالدین کاتب ـ چاپ لیدن ص ۳۱ و « مختصات سلسله‌های اسلامی » تألیف ادواردزاخائو ـ چاپ برلن ۱۹۲۳ Ein Verzeichnis Muhammedanischer Dynastien- Berlin ـ ص ۱٤ 1923 و تاریخ منجم باشی ج ۲ ص ۵۰۶ـ۵۰۸ و کتاب « سلسله‌های اسلامی » تألیف بارتولد ـ ص ۲۹٤ Barthold-Musulmanskia Dynastii و کتاب « نامهٔ نامهای ایرانی » تألیف یوستی ص ٤٤۳ Justi-Iranisches Namenbuch و « تاریخ ارمنستان » تالیف ژاك در ایساور دنس ـ چاپ ونیز ج ۲ ـ ۱۸۸۸ Jacques Issaverdens-Histoire de l'Arménie. V. II. Venise 1888 و تاریخ ارمنستان تالیف آریستاکس لاستیورتزی ـ چاپ ونیز ـ ۱۸٤۵ ـ Aristakès Lastiverttzi - Histoire de l'Arménie-Venise 1845

ص ۲۸ ، س ۱۰ : بغزا رفتم بگنجه ، بنابرآنچه پیش ازاین ذکر شد جنگهای ابوالاسوار و جنگهای سلجوقیان در ارمنستان که امیر ابوالاسوار شدّادی در آن شرکت داشته است از سال ٤۱۲ تا سال ٤۵۶ روی داده و ناچار مؤلف کتاب درین مدت چهل و چهار سال میبایست بجنگ ارمنستان رفته باشد و چون اسمی از رومیان میبرد ظاهراً مراد همان جنگ سال ٤۳۵ هجریست که ابوالاسوار باامپراطور قسطنطنیه کرده است .

ص ۲۸ ، س ۱۰ : که غزای هندوستان بسیار کرده بودم ، مؤلف خود درصحیفهٔ ۱۷۲ (ص ۸) وصحیفهٔ ۱۷٤ (ص ۱۵) از متن حاضر گوید که وی درغزنین

هشت سال ندیم مودودبن مسعود غزنوی بوده ، جنگهای مودود درهندوستان در سال ٤٣٤ روی داده است (رجوع شود بترجمهٔ انگلیسی طبقات ناصری از راورتی ج ۱ ـ ص ۹٦ ـ یادداشت نمره ۲۰) ، ازین قرار وی در سال ٤٣٤ بغزای هندوستان رفته و پس از ٤٣٤ است که بجنگ ارمنستان شده است .

ص ۳۰ س ۱۰ ، **المرؤ مخبؤ تحت لسانه** ، این کلمه از جمله صدکلمه علیّ‌بن ابی طالبست که رشید وطواط جمع کرده و بشعرفارسی ترجمه کرده است و کلمهٔ هشتم از آن کلماتست و رشید وطواط در ترجمهٔ آن سروده است :

مرد پنهان بود بزیر زبان　　چون بگوید سخن بدانندش
خوب گوید لبیب گویندش　　زشت گوید سفیه خوانندش

(صد کلمه چاپ تبریز ـ ص ٥)

ص ۳۰ ، س ۱۴ : شنیدم که هارون الرشید خوابی دید . . . این حکایت را محمد عوفی در جوامع الحکایات و لوامع الروایات در باب ششم از قسم دوم بدینگونه آورده است : « آورده اند که وقتی هارون الرشید در خواب دید که دندانهاء او ریخته بود واز دهان وی بیرون افتاده ، ازمعبّری پرسید که تعبیراین خواب چیست ، گفت زندگانی امیر دراز باد ، اقربای امیر جمله بمیرند ؛ هارون بغایت برنجید و فرمود اورا صد چوب بزدند . پس معبری دیگر را حاضر گردانید و تعبیر این خواب از وی پرسید ، گفت : تعبیر این آنست که امیر المؤمنین دراز عمر خواهد بود وبیش از اقربای خودزندگانی یابد . هارون الرشید خوشدل گشت وگفت : همان سخنست که اصل یکی بود ، چون یکی از دو بر ادب گفت انعام یافت . »

ص ۳۱ ، س ۲ : النادرة لاتُرد ، رجوع کنید بامثال و حکم آقای دهخدا ، ج ۱ ص ۲۷٥ .

ص ۳۱ ، س ۲ : قل النادرة ولو علی الوالده ، رجوع کنید بامثال وحکم آقای دهخدا ، ج ۳ ص ۱۱٦٤ .

ص ۳۲ ، س ۳ : خیر الامور اوسطها ، رجوع کنید بامثال وحکم آقای دهخدا ج ۲ ص ۷٦۷

ص ۴۴ ، س ۱۹ ـ ۲۰: مامون خلیفه رحمه‌الله بتربت نوشین روان رفت، خلافت مأمون ازسال ۱۹۸ تا ۲۱۸ هجری (۸۱۳ تا ۸۳۳ میلادی) بوده‌است ، مرگ خسرو اول انوشیروان در سال ۵۷۹ میلادی روی داده ، بنا برین مأمون خلیفهٔ عباسی از ۲۳۴ سال تا ۲۵۴ سال پس از مرگ انوشیروان برسر خاك وی رفته و درآن زمان هنوز دخمهٔ خسرو اول انوشیروان برجای بوده است .

ص ۴۴ ، س ۲۱: بردیوار دخمه خطی چندبزر نوشته بود بزفان پهلوی، درزبان فارسی چهار مجموعهٔ نصایح منسوب بخسرو اول انوشیروان پادشاه ساسانی موجود است ، یکی همین پند نامه ایست که مؤلف دربن نسخه در باب هشتم جای داده است ، دیگر رساله ایست باسم « ظفر نامه » شامل سؤالاتی که انوشیروان از بزرگمهر وزیر خویش کرده و جوابهائی که وی داده است و ترجمهٔ فارسی آن را بشیخ الرئیس ابن سینا نسبت میدهند و در مقدمهٔ آن مذکور است که از زبان پهلوی در زمان سلطنت نوح بن منصور (۳۶۶ـ۳۸۷) پادشاه سامانی ترجمه شده و کراراً چاپ کرده‌اند ، نسخه‌ای که بیش ازهمه دردسترس است درذیل تقویم تربیت برای سال ۱۳۰۷ تألیف آقای میرزا محمد علی خان تربیت در تبریز درپاورقی های صحایف ٤ تا ۲۷ چاپ شده است . دیگر رسالهٔ کوچکی است باسم « اندرز انوشه روان خسرو کبادان » که متن پهلوی آن نیز بدستست وآن نیز کراراً چاپ شده ، ازآن جمله نسخه‌ایست که در ضمن کتاب « اخلاق ایران باستان » تألیف آقای دبنشاه ایرانی در بمبئی از ص ۱۱۱ تا ۱۱۲ مندرجست . چهارم رساله ایست باسم « پند نامهٔ انوشیروان » یا « کلمات افسرکسری » ودر مقدّمهٔ آن چنین مسطور است : « داور داد آفرین کسری را زرین افسری بود ، بسنگ پنجاه من گوهر آذین ، ده پهلوی و برهر پهلوی آن پندی چند خسروانه نگاشته تا نگرندگان از آن شماری گیرند و بهنگام خود بکار بندند » و درهر یك ازآن ده پهلوی کلمانی چند مندرج است . این نسخه هم در شمارهٔ نهم سال دوازدهم مجلهٔ ارمغان (ص ۶۲۳ ـ ۶۲۶) چاپ‌شده . این پندها راشاعری که معلوم نیست کـه بوده است و ظاهراً در قرن پنجم می زیسته بنظم فارسی در آورده و باسم « راحة الانسان » موسوم کرده است و درذیل هرکلمه یاجمله چهار بیت ببحر متقارب

سروده است و آن جمله را عنوان قرار داده و باسم « پندنامهٔ انوشیروان » نیز نامیده می شود. مرحوم هدایت در مجمع الفصحاء(ج ۱ ـ ص ۱۷٤ـ۱۷۵) این منظومه را بنام محمد بن محمود بدایعی بلخی که گوید از شعرای معاصر سلطان محمود غزنوی بوده است درج کرده ولي از چنین شاعری در کتابهای دیگر مطلقا نامی نیست و در مقدّمه‌ای که شاعر برمنظومهٔ خود بنثر نوشته است نامی از خویشتن نمی برد. این نسخه شامل ۱۰۷ جمله وکلمه درنصایحست که شاعر چهار بیت دربیان هر کلمه‌ای از آن سروده و اشعاری درمقدّمهٔ آن گذاشته است که روی همرفته ٤٦٦ بیت میشود که ۹۱ بیت آنرا مرحوم هدایت درمجمع الفصحاء انتخاب کرده ونسخهٔ کامل‌تر آن درمجلد اول از کتاب « منتخبات فارسی » فراهم آوردهٔ شارل شفر مستشرق فرانسوي Charles Schefferازصحیفه Chrestomatie persane - V. I. Paris 1883 ۲۰۵ تا ۲۳۲ شامل ٤۰۹ بیت چاپ شده وشاعر درمقدّمهٔ این منظومه چنین گوید:

جهان دیده دهقان چنین کرد یاد — که کسری چو تاج شهی بر نهاد
بپیروز روزی یکی سور کرد — جهان را زاهریمنان دور کرد
بداد ودهش درجهان فاش گشت — همه فرش بیداد ها در نوشت
روان شد بکام دلش ماه و تیر — برو آفرین کرد برنا و پیر
خدای جهان کامگاریش داد — جوانمردی و بردباریش داد
سپاس خداوند را کار بست — زفرزانگان لاجرم برد دست
کسی را که ایزد بود رهنمون — نگردد ورا بخت هرگز نگون
چو یك چند درپادشاهی بماند — هنر را بتخت شهی برنشاند
یکی تاج فرمود گوهر نگار — برو درّ و یاقوت برده بکار
یکی تاج تابان‌تر از مشتری — همه کس مر اورا بجان مشتری
چوخورشیدرخشان زچرخ بلند — چه ازبهر بیشی چه ازبهر پند
برآن تاج بربیست و سه کنگره — بزبور بیاراسته یکسره
همه پند وحکمت همه بند وناز — درو کرده اندیشهای دراز

برآن تاج بر خسرو دادگر | نبشته بکی پند نامه بزر
ازو هرسخن را بها جان هزار | چوباشد بجوبان سخن‌خواستار(؟)
ازین گونه تاجی برایوان اوی | بیاویخته بد بفرمان اوی
چو خورشید دادی بخاور نوید | شدی زاغ پنهان زباز سپید
پیوشیدی از نور مهر آسمان | مزعفر بکی جامهٔ پرنیان
جهان‌جوی کسری درآن زیر تاج | نشستی ابرخسروی تخت عاج
بدادی برسم نیاکانش بار | شدندی بخدمت بر شهریار
ازآن تاج و زان‌پندهای سترگ | همی‌دانش آموخت خردوبزرگ
جهاندار یار جهانشاه شد | بلندش اختر و افسر ماه شد
نبشته چنان بد ابر تاج بر | که ای مرد دانا بخود درنگر

ازین‌پس کلمات انوشیروانرا بدان نهج که ذکر شد می آورد.

ص ۴۰، س ۹: سبحان الله درین جوالی وهوس ..... مضمون این رباعی را شاعری بدین گونه نظم کرده است:

جوانی گفت پیری را چه تدبیر | که یارازمن گریزدچون شوم‌پیر
جوابش داد پیر نغز گفتار | که‌درپیری تو خودبگریزی‌ازیار

رجوع شود بکتاب امثال وحکم آقای دهخدا ج ۲ـ ص ۷۸۱ و ج ٤ـ ص ۱۸۱۰ در مادهٔ «نزیبد مرا باجوانان چمید»

ص ۴۰، س ۱۲: عسجدی، ابونظر عبدالعزیز بن منصور عسجدی مروزی، پس از عنصری وفرّخی بزرگترین شاعر دربار محمود غزنوی بوده و از معاریف شعرای اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم بشمار تواند آمد. آگاهی‌ما از احوال وی منحصر بهمان شرح مختصریست که‌عوفی در لباب الالباب (ج۲ ـ ص ۵۰ـ۵۳) و دولتشاه در تذکرة الشعراء (چاپ لیدن ص ٤۷) و امین احمد رازی در هفت اقلیم وحاج لطفعلی بیك آذر بیگدلی در آتشکده (هردو در فصل‌شعرای مرو) و جامی در بهارستان (چاپ طهران ص ۹۵) ومرحوم هدایت در مجمع الفصحاء (ج ۱ ـ ص

۳۴۰-۳۴۲) نوشته اند و برآن ازاسم ونسب وکنیه وتخلص و مولد وعصر زندگی او چیزی‌نتوان افزود، بجز آنکه وی را بخطا بعضی ازمردم قزوین وبعضی از هرات دانسته‌اند ودر مروزی بودن وی اقوال معتبر ترست. مؤلف مجمع الفصحاء رحلت اورا درسال ۴۳۲ ضبط کرده ومؤلف شاهد صادق درحوادث‌سال ۴۳۳ آورده‌است.

چیزی که مسلم است این است که درسال ۴۵۱ زنده نبوده زیرا که ابوالفضل بیهقی درتاریخ مسعودی درآنجا که قصیدهٔ معروف ابو حنیفهٔ اسکافی مروزی‌را می آورد و پیش ازآن تصریح میکند که درسال ۴۵۱ مشغول نوشتن آن سطور بوده است پس از ذکر آن قصیده (ص ۲۸۱ ازچاپ طهران وص ۳۴۴ ازچاپ کلکته) درحق‌ابوحنیفه گوید: «.... اگر این فاضل ازروزگار ستمکارداد یابد و پادشاهی طبع اورا بنیکو کاری مدد دهد، چنانکه یافتند استادان عصرها چون عنصری و عسجدی و زینبی و فرخی رحمه‌الله علیهم اجمعین، درسخن موی بدونیم شکافد....» واز اینجاپیداست که درزمان نوشتن این سخنان یعنی در ۴۵۱ هیچ یك ازین چهار شاعر بزرگ دربار محمود زنده نبوده اند و ابوالفضل بیهقی ازیشان چون گذشتگان یاد میکند. چنانکه درسال ۴۳۲ درگذشته باشد درهمان سالیست که مسعود بن محمود نیز رحلت کرده و اگر در ۴۳۳ مرده باشد درسال اول شهریاری مودود بن مسعود مرده است و درهر صورت یازده سال یا دوازده سال پس از مرگ محمود درگذشته است.

معزی سمرقندی شاعر مشهور قرن‌ششم درقصیده‌ای که در مدح رئیس خراسان تاج الدین منیع بن مسعودسروده گوید:

بمجلس پدرت عسجدی زبهر طمع مدیح برد بایام جغری و مودود

ازین بیت معلوم میشود که عسجدی مداحی از مسعود پدر تاج‌الدین رئیس خراسان کرده و در ایام مودود و زمان جغری بیك سلجوقی هم زیسته است.

عسجدی ازشعرای مقرب ومحبوب دربار محمود غزنوی بوده چنانکه گویند در بهای قصیده‌ای که در فتح‌سومنات‌سروده بود صدهزار درهم‌صلت گرفت، سفرسومنات محمود ازدهم‌شعبان۴۱۶ تادهم صفر ۴۱۷ کشیده‌است ودربن سفرظاهراً عسجدی باوی نبوده

وبگانه شاعری که باوی بسومنات رفته است فرّخیست ، پس ناچار این قصیده را عسجدی پس از بازگشت محمود بغزنین در ماه صفر ٤١٧ سروده یا در اثنای این سفر وپس از پنجشنبه ١٤ ذیقعده ٤١٦ که بت خانهٔ سومنات بدست سپاهیان محمود گشاده شده است این قصیده را از غزنین نزدوی بهندوستان فرستاده است . ازین قصیده ٨ بیت درتذکرها مانده است ودوبیت دیگر ازمطلع آن درسفینها می توان یافت بدین قرار :

جان مرا غمت هدف حادثات کرد　　تاعشق سوی من نظر التفات کرد

حال مراو زلف پریشان خویش را　　در راه عاشقی رقم مشکلات کرد

بنابرین این قصیده نخست تغزل و تشبیبی داشته که ازآن دو بیت بما رسیده و پس ازآن شاعر تجدید مطلع کرده و در مدیحه وارد شده است و از مدیحهٔ آن هشت بیت باقیست . تذکره نویسان دیوان وی را شامل سه هزار بیت دانسته اند ولی اینک ازاشعار اوجز ٢١٧ بیت بدست نیست که ٨٥ بیت ازآن درلباب الالباب ومجمع الفصحا وآتشکده وتذکرة الشعرای دولتشاه و کتاب المعجم فی معاییراشعار العجم وحدائق السحر رشید وطواط و زینت المجالس و بهارستان ثبت آمده است و قصیده‌ای تمام از وی بدستست در صنعت تکرار که ٣٤ بیت آنرا آقای میرزا عباس خان اقبال در تعلیقاتی که بر کتاب حدائق السحر نوشته است (چاپ طهران ـ ص ١٤٧ـ١٥٠) چاپ کرده وبرآن قصیده این بیت را که پیداست از شریطهٔ همان قصیده است ودرفرهنگ جهانگیری بشاهد لغت خامه (بمعنی تل وتودهٔ ریگ) آمده است می توان افزود :

تاهست خامه خامه بهربادبه زریگ　　وزباد غیبه غیبه برو نقش بی شمار

از قصیدهٔ دیگر عسجدی که مطلع آن اینست :

فغان ز دست ستمهای گنبد دوار　　فغان ز سفلی و علوی و ثابت وسیّار

هشت بیت در مجمع الفصحاء ضبط شده و این بیت را که در سفینها می‌توان یافت باید پس از بیت پنجم برآن اشعار افزود :

کجا شدندبزرگان دین که‌می کردند　　زنوك خامه گهر بر سر زمانه نثار

بجز این ابیات که ثبت کرده‌آمد ١٢٨ بیت‌دیگر از اشعارعسجدی درفرهنگ

ها و سفینه ها ثبت شده، از آن جمله است دو بیت که در متن حاضر آمده، نخست در همین موضع (ص ٤۰ ـ س ۱۳)، دوم بیتی دیگر (ص ۱٦۵ ـ س ٦) که که در نسخهٔ اصل نیست و از چاپ مرحوم هدایت الحاق شده است. در میان آن ۱۲٦ بیت دیگر که درسفینها و تذکر هاهست بعضی ابیات پراکنده است که پیدا است از مقطعات و قصاید وی‌بوده و یکی‌چند قطعه: از آن جمله است این‌قطعه که هرچهار بیت آنرا باختلاف نسخه دردیوان عنصری بنام وی ضبط کرده‌اند ولی سه بیت آن در فرهنگ اسدی باسم عسجدی تصریح شده و نسخهٔ تمام آن قطعه تا بدانجا که بما رسیده بدین‌قرارست:

آمد آن رگرن مسیح پرست　　شست الماس گون‌گرفته بدست
کرسی افکند و بر نشست برو　　بازوی خواجهٔ عمید ببست
شست‌چون دیدگفت عزو علا　　این چنین‌دست رانشاید خست
سر فرو برد و بوسه‌ای بربود　　وز سمن شاخ ارغوان برجست

این غزل پنج بیتی ازو در هفت اقلیم و تذکرهٔ محمد صادق تبریزی متخلص بناظم که در زمان شاه عباس اول تألیف شده ثبت آمده است:

مها از روی خوبی شب برافکن　　فغان و ناله در هر کشور افکن
کمند زلف دست افزار بگشای　　سر گردن کشان در پا در افکن
هلاك جان هر بیچاره ای را　　مسلسل جعد مشکین در برافکن
زلب عناب را خون دردل انداز　　زبسته شوری اندر شکر افکن
چو جان عسجدی صید لبت شد　　کمند زلف اندر دیگر افکن

این دو بیت هم ازو در سفینها مندرجست:

دانی که چون رسد بجهان نور آفتاب　　انعام عام او بجهان هم چنان رسد
کان خاك برسرآردو بحر آب در دهن　　صیت سخای او چو بدریا و کان رسد

این رباعی نیز از سخنان اوست که در سفینها مانده:

هرگاه که آن پهن سرون میگذرد　　در یك دم ازین چرخ نگون میگذرد

طبعم ره فکر بین که چون برد بسر او از سر وعده بین که چون میگذرد

این بیت بسیار بلند که در غزل سروده است نیز در سفینها بنام اوست:

گر کس بودی که زی توام بفکندی خویشتن اندر نهـادمی بفلاخن

و نیز این بیت در مدیحه:

درم در کف تو بنزع اندرست شهادت از آن دارد انـدر دهن

در میان ۸۸ بیتی که از سخنان وی بشاهدلغات در فرهنگ اسدی وفرهنگ سروری و مجمع الفرس سروری و فرهنگ جهانگیری و فرهنگ رشیدی و فرهنگ شعوری ثبت شده ابیات بسیار بلند در مدیحه و هجا و غزل ازوی بما رسیده که از غزلیات و قصاید و مقطعات اوست و بعضی از آنها را بواسطه یکسان بودن وزن و قافیت دریی یك دیگر میتوان قرار داد و ازین ابیات پیداست که گذشته از مهارتی که در مدح و غزل داشته در هجا نیز شاعر توانائی بوده و ظاهراً مهاجات بسیار می گفته است و وی نیز چون بعضی از معاصرین خویش مانندلبیبی وطیان مرغزی بهجا گفتن معروف وقادر بوده است، از میان این ابیات پراکنده چندقطعه میتوان برون آورد:

بامید قبولت بکر فکرم چو بهر یوسف مصری زلیخا

بانواع نفایس خویشتن را بسان نوعروسان کرده آسا

کسی کز خدمتت دوری کند هیچ برو دشمن شود گردون گردا

(آسا بمعنی زیب و زینت و گردا لغتی است در گردان و گردنده)

ازین قطعه سه بیت اول درفرهنگها ثبت آمده و دوبیت آخر در لباب الالبابست:

باسماع چنگ باش از چاشتگه تا آن زمان

کز فلك پروین برآید همچو سیمین شفترنگ

ازدل و پشت مبا رزمی برآید صد تراك

کز زه عالی کمان خسرو آید یك ترنگ

هندچون دریای خون شد چین چو دریا باراو

زین قبل روید بچین برشبه مردم استرنگ
مرکبی کش نیست جز آئین خود دادن نشان
خاصه آن گاهی که بر زین برکشندش تنگ تنگ
گشتن از پرگار و چرخ و رفتن از کشتی و نیر
کشتی از طاوس و گور و جستن از خرگوش و رنگ

(شفترنگ میوه ایست چون شفتالو و تراك صدای شکستن و ترنگ صدای کمان و استرنگ گیاهی است درچین که می‌نویسند بصورت آدمی می روید و هر کس آنرا بکند بمیرد)

این قطعه درمدیحه در فرهنگ اسدی ثبت شده:

چه دیلمان زره پوش وشاه ترکانش بتیرو زوبین برپیل ساخته چنگال
درست گوئی شیران آهنین چرمند همی جهانند از پنجه آهنین چنگال

(چنگال در بیت دوم بمعنی نشانه ایست در تیراندازی که چون سوراخی باشد)

این قطعه درهجا در فرهنگ جهانگیری ثبت آمده:

خواجه بزرگست و مال دارد ونعمت نعمت و مالی که کس نیابد آز ان کام
بخلش آنجا رسیده است که نگذاشت شوخ بگرمابه بان و موی بحجّام

(شوخ بمعنی چرکیست که براندام نشیند)

ازین قطعه بیت اول درمتن حاضر (ص ۱۶۵ـ س ۶) وبیت دوم در فرهنگ اسدی آمده:

سپهسالار لشکرشان یکی لشکر شکن کآخر
شکسته شد ازو لشکر ولیکن لشکر ایشان
تو گفتی هریکی زیشان یکی کشتی شدی زان پس
خله اش دریا و بندش دست و مرغابیش کشتی بان

(خله بمعنی آبرو و پاروب ملاحانست)

این دوبیت نیز در فرهنگها آمده:

وزابر چوسر برون زند گوئی چون ماه برآسمان زند خرمن.

آنجا که حسام او نماید روی ازخون عدو شود گیا روین

(روین بمعنی روناس است) و این دوبیت مربوطست بقطعهٔ سه بیتی و قطعه دو بیتی دیگر که هردو درمجمع الفصحاء و لباب الالبابست .

این ابیات نیز که نمونه ایست ار هزلیات وی درفرهنگها ثبت آمده :

چوکودك سر فرود آرد بحجره برسر حمدان
چنان گردد که پندارم سماروغست یا جلّه

درآویزم حمایل وار بکسر خویشتن را زو
بگرد گردن و پشتش کنم آغوش چون بخله

همی چینم همی کوشم بدندان بازنخدانش
همی پیچد غلام از رنج و با او می زنم کلّه

فراز گنبد سیمینش بنشینم بکام دل
زرّ وسیم گنبد را بکام او دهم غلّه

بجنبانم قلم چندان در آن دو گنبد سیمین
که سیماب ازسر حمدان فروریزد درآن شوله

بر افشانم خدو آلوده چله در شکاف او
چو پستان مادر اندر کام بچهٔ خرد در چلّه

چوآیدزوبرون حمدان بدان ماندسر سرخش
که از بینی سقلابی فرود آید همی خلّه

نه دام امّا مدام سرخ پر کرده صراحی ها
نه تلّه بلکه حجرهٔ خوش بساط او کنده بابلّه

(جُلّه بضم اول و سماروغ هر دو بمعنی قارچ است ـ بُخله بضم بمعنی خُرفه است ـ کله زدن بهمان معنی است که در لفظ عوام معمولست یعنی با کسی سربسر کردن و کوشیدن ـ غلّه بمعنی کرایه خانه و غیره ـ شوله بمعنی شرج است ـ خُدو بضم آب دهان ـ چله اول بمعنی ریسمان است که از کار بافندگان زیاد آید و آنرا نبافته

بانگشت پیچند و درجائی گذارند وبمعنی زه کمان نیز هست ، چله دوم همان لفظ متداول امروز چهل روزیست که زنان تازه زای بحمام نروند ـ خُلّه بضم اول آب غلیظ که از بینی برآید ـ او کنده لفتی است در افکنده).

ابن ابیات نیز از فرهنگها آمده و نمونه ایست از هزلیات وی :

گفتم همی چه گوئی ای هیز گلخنی گفتا که چه شنیدی ای پیر مسجدی
گفتم یکی که مسجدیم چون نه غرمنم گفتا تو نیز هم نه چنین پیر زاهدی
گفتم پلید بینی لنگی بزرگ پای محکم ستبر ساقی زین گرد ساعدی
چون هیز طیره شد زمیان ربوخه گفت بر رین خربطان ریم ای خواجه عجدی

این دوبیت هم ازسخنان اوست که درفرهنگها ثبت کرده‌اند :

کلکش چو مرغکی است دو دیده پرآب مشك
وز بهر خیر و شر دو زبان است و تن یکی
ای طبع کارساز چه کردم ترا چه بود
بامن همی نسازی و دایم همی ژکی

(ژکی از ژکیدنست بمعنی نرم نرم بتندی باخود سخن گفتن وزیرلب گفتن، باصطلاح امروز غرغر کردن ولندلند کردن)

این رباعی نیز ازهمان شواهد فرهنگهاست :

هم ساده گلی هم شکری هم نمکی بر برگ گل سرخ چکیده نمکی
پیغمبر مصری تو بخوبی نه مکی من بوسه زنم لب بمکم تو نمکی

(قافیهٔ مصرع اول از نمك ، مصرع دوم مصغرنم ، مصرع سوم منسوب بمکه و اهل مکه ، مصرع چهارم ازمکیدن)

ونیز ابن رباعی :

چون شاه بگیرد بکف اندر شمشیر از بیم بیفکند زکفها شم شیر
یارب که بمردی و نهور مثلش در معرکه باتیغ گزارد شم شیر

(شم درمصرع دوم بمعنی ناخن و در مصراع چهارم بمعنی آشفته و پریشان و از فعل

شمیدنست)

وهم این رباعی:

تامشك سیاه من سمن پوشیدست — خون جگرم بدیده بر جوشیدست
شیری که بکودکی لبم نوشیدست — اکنون زبنا گوشم برزوشیدست

(زوشیدن بمعنی تراوش کردن آبست)

در میان ابیاتی که از عسجدی بما رسیده هشت بیت مثنوی بحر متقارب است و از اینجا پیداست که وی را منظومه ای بوده است ببحر متقارب شامل حکایات و داستانهائی چون منظومات رودکی و آفرین نامهٔ ابوشکور بلخی و مثنویات شهید بلخی و عنصری ودیگران ، ازین هشت بیت دوقطعه درفرهنگها ثبت کرده اند:

چو نااهل را قدر گردد بلند — نباشد چو آزادهٔ هوشمند
اگرچه چنارست برگش بزرگ — نباشد در آن برگ نفع تورگ

(تورگ بضم بمعنی خرفه است)

ودیگر این قطعه:

چو آمد گه زادن زن فراز — بکشکینهٔ گرمش آمد نیاز
من وزن درآن خانه تنهاو بس — مرا گفت کی شوی فریاد رس
اگر شوربائی بچنگ آوری — من مرده را باز رنگ آوری

(رنگ دربن جا بمعنی جان آمده است)

در میان ابیاتی که در مجمع الفصحا بنام عسجدی ثبت شده این دو بیت نیز آمده است:

بخدّ و آن لب و دندانش بنگر — که همواره مرا دارند در تاب
یکی همچون بروی اوج خورشید — یکی چون درّ شهواری بعنّاب

این دو بیت درفرهنگ اسدی باسم پیروز مشرقی شاعر قرن چهارم بشاهد لغت شابورد بمعنی هاله چنین آمده است:

بخط و آن لب و دندانش بنگر — که همواره مرا دارند در تب
یکی همچون پرن دراوج خورشید — یکی چون شابورداز گردمهتاب

(پرن لغتی است در پروین)

عسجدی قصیده‌ای هم‌داشته است که مصرع اول آن این بوده : « غلام وار کمر بسته و گشاده نقاب » ومعزی سمرقندی در قصیده‌ای که باین مطلع گفته : « چوآتش فلکی شد نهفته زیر حجاب » در پایان قصیده گوید:

بدین قصیده سزد گر زیادتی یابم که وصفهاش بدیعست و لفظهاش عجاب

بوزن وقافیت آن که عسجدی گوید : « غلام وار کمر بسته و گشاده نقاب »

ص ۴۱ ، س ۱۵ : شنیدم که پیری بود صد ساله ، این مضمون را امیرخسرو دهلوی در مطلع الانوار چنین سروده است :

تیر قدی برسر پیری نژند گفت ببازی که کمانت بچند

گفت مکن نرخ تهی مایگان رو که هم اکنون رسدت رایگان

و شاعری دیگر چنین گفته است :

تازه جوانی ز ره ریشخند گفت بپیری که کمانت بچند

پیر بخندید و بگفت ایجوان چرخ ترا نیز دهد رایگان

(رجوع شود بکتاب « فرائد الادب » دورهٔ مقدماتی ـ تألیف آقای میرزا عبدالعظیم خان ـ چاپ طهران ۱۳۲۹ ص ۲۲)

ص ۴۲ ، س ۲۳ و ص ۴۳ ، س ۱ : در کتابی دیده ام که مردی تاسی وچهار سال ... نزدیك بهمین مضمون خسرو دهلوی در مطلع الانوار گوید:

عمر بده بازی و نادانی است بیست شد آغاز پریشانی است

از ورع وزهد زسی تاچهل هرچه کنی خوی پذیرست دل

چون ز چهل پای فراتر نهی سکه محالست که دیگر نهی

از پس پنجاه در آید شکست وای بدینگونه که رفتی بشست

از پس هفتاد به افتاد نیست　　حدبفاز ان‌سوی هشتادنیست
در نود آئین حیوة اندکیست　　زیستن‌ومرگ‌بنسبت‌یکیست
ور بصد افتد حد پایندگی　　مرگ نکوتر زچنان‌زندگی

ص ۴۳ ، س ۲۰ : از جملهٔ حاجبان پدرم‌حاجبی بود او را حاجب‌کامل گفتندی ... پدرم یعنی اسکندر بن قابوس و ازین قرار اسکندر بن قابوس را حاجبی‌بوده است معروف بحاجب کامل ولی از وی جزین کتاب در جای دیگر ذکری نیافتم .

ص ۴۴ ، س ۱۱ : الوطن الثانی ، رجوع کنید بکتاب امثال و حکم آقای دهخدا ـ ج ۱ ـ ص ۲۸۰

ص ۴۰ ، س ۱۸ : شنودم‌که وقتی صاحب اسماعیل بن عباد ... صاحب ابوالقاسم اسماعیل‌بن‌ابی‌الحسن عباد بن‌عباس بن عباد بن احمد بن ادریس طالقانی متولد در طالقان اصفهان در ۳۲۶ و متوفی در ری درشب جمعه ۲۴ صفر ۳۸۵ وزیر معروف مؤید الدوله و فخر الدوله بویه ازبزرگان ایران و رجال نامی ادبیات عربست و معروفتر از آنست که حاجت بتکرار احوال وی‌باشد ، در عرف زبان فارسی بصاحب بن عباد معروفست زیرا که در زمان حیوة معاصرین درمقام تجلیل وی را « صاحب » خطاب میکرده اند ، چنانکه وزرای دیگر را خواجه میگفته اند . در شهر ری رحلت کرد و پیکر او را از ری باصفهان بردند و در محله معروف بدروازهٔ دربه دفن کردند و اینك آن محل در اصفهان در محله کران قدیم که درین زمان باسم محلهٔ نقچی معروفست در محل اصفهان قدیم درجانب جنوبی شهر کنونی برقرارست . اسمعیل بن عباد در ادبیات زبان عرب مقام بسیار رفیعی دارد و در نظم و نثر تازی یکی از بزرگان ادبیات عربست و در زمان خویش مرجع تمام دانشوران جهان بوده و در سفر ها چهار صد شتر کتابخانهٔ وی را می برده است و مؤلفات بسیار داشته از آن جمله : کتاب المحیط در لغت ، دیوان رسائل (مجموعه منشآت وی) ، کتاب الکافی رسایل ، کتاب الزیدیه ، کتاب الاعیاد و فضایل النوروز ، کتاب

فی تفضیل علی بن ابی‌طالب و تصحیح امامت من تقدمه ، کتاب الوزراء ، کتاب عنوان المعارف در تاریخ ، کتاب الکشف عن مساوی شعر المتنبی ، کتاب مختصر اسماء الله ، کتاب العروض الکافي موسوم بکتاب الاقناع ، کتاب جواهرة الجمهره ، کتاب نهج السبیل در اصول ، کتاب اخبار ابی‌العیناء ، کتاب نقض العروض ، کتاب تاریخ الملك و اختلاف الدول ، کتاب الزبدبن ، دیوان اشعار ، کتاب الروزنامجه ، کتاب الشواهد ، کتاب التذکره ، کتاب التعلیل ، کتاب الوقف و الابتداء واز رسائل وی مجموعه ای بدست باسم « المختار من رسائل الوزیر ابن عباد » . شهرت دیگر اسماعیل ابن عباد در تدبیر و کیاست وسیاست مدنست و مخصوصاً درین باب در کتابهای فارسی حکایات بسیار ازاو آورده اند ، از آن جمله است پنج حکایت در متن حاضر : ص ۳۳ ، س ۵ وص ٤۵ ، س ۱۸ وص ۱۵۲ ، س ٦ و ص ۱۵۷ ، س ۱٤ وص ۱٦۱ ، س ۹ ونیز این حکایت که امام محمد غزالی در کتاب نصیحة الملوك آورده :

«بحکایت آمده است که شاهنشاه را (مراد مؤید الدوله وبابرادرش فخر الدوله است زیرا که هردو بنام شاهنشاه معروف بوده اند) دوازده وزیر بوده است وازجملهٔ ایشان یکی صاحب ری بود ، اسمعیل بن عباد ، پس آن همه وزیران یکی شدند و بروی تضریب ها کردند وزشت گفتندش نزد شاهنشاه ، چون وزیر آگاه شد ایشان را جمله گرد کرد و گفت : شمارا چه هنر است که مرا نیست ؟ تا بدان مرا پیش پادشاه بدی توانید گفت وکمترین هنر من قلم تراشیدنست وکیست ازشما که قلم بتراشد وآن قلم یك بار بر دوات زند وازآن یك سطر تمام بنویسد ؟ همه عاجز شدند شاهنشاه گفت : تو بتراش ؛ بتراشید وبنوشت . پس همه بفضل وی مقر آمدند . . . »

حکایات دیگر نیز ازکاردانی های او در جوامع الحکایات ولوامع الروایات تألیف محمد عوفی و کتاب بحیره فرونی استرابادی (ص ۲۷۲ و ۲۷۳ و ۲۹۲ و ۲۹۵ و ۲۷۷ از چاپ طهران) و سیاست نامهٔ نظام الملك (ص ۱۱٤ و ۱۲۳ـ۱۲۶ چاپ طهران) وروضة الانوار تألیف محقق سبزواری (ص ۲۲۱ و ۲۵۷ و ۲۹۳ چاپ طهران) و تاریخ نگارستان (ص ۱۵۵ چاپ بمبئی) و نزهة القلوب حمد الله مستوفی (چاپ بمبئی ج ۲ ـ ص

۱۴۵) و زینت المجالس (چاپ اول ص ۲۰۴ و ۲۹۶) ثبت آمده است . اما در باب احوال وی گذشته از کتابی جدا گانه که ابوالقاسم احمد بن محمد الحسنی الحسینی القوبائی الاصفهانی باسم « الارشاد في احوال الصاحب الکافي اسمعیل بن عباد » در ده باب تألیف کرده است وتا حدی جامع گفته های معتبر درحق اوست در کتابهای دیگر نیز احوال وی را ثبت کرده اند ، از آن جمله رجوع کنید به : کامل التواریخ ابن اثیر در وقایع سال ۳۸۵ ، وفیات الاعیان ابن خلکان ـ چاپ طهران ـ ج ۱ ص ۷۸ـ ۸۰ ، نزهة الالباء فی طبقات الادباء تألیف ابی البرکات عبدالرحمن بن محمد انباری چاپ مصر ـ ص ۳۹۷ ـ ۴۰۱ ، ارشاد الاریب (معجم الادباء) یاقوت ـ ج ۲ ـ ص ۲۷۳ ـ ۳۴۳ ، نهایة الارب نویری ج ۳ـ ص ۱۰۸ و ۱۹۱ و ج ۷ ـ ص ۲۶۷ ، تاریخ ابی الفداء ـ ج ۲ ـ ص ۱۳۷ ، تاریخ آداب اللغة العربیه تألیف جرجی زیدان ج ۲ـ ص ۲۷۴ـ ۲۷۵ ، معاهدالتنصیص (شرح شواهدالتلخیص) تألیف عبدالرحیم ابن عبدالرحمن بن احمدعبّاسی ـ چاپ مصر ص ۵۵۰ و یتیمة الدهر ثعالبی ـ ج ۳ ـ ص ۳۱ ـ ۱۱۸ .

ص ۴۷ ، س ۹ : الوحدة خیر من جلیس السوء ، رجوع شود بکتاب امثال و حکم آقای دهخدا ، ج ۱ ـ ص ۲۸۰

ص ۴۷ ، س ۱۴ : که بازهر زهرست گاهزون شود ، رجوع کنید بامثال وحکم آقای دهخدا ، ج ۱ ـ ص ۴۹۷ در مادهٔ بازهر ونیز رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۲۱ ازین کتاب.

ص ۵۱ ، س ۸ : ابن مقله ، ابو علی محمد بن علی بن حسین بن مقله معروف بابن مقله وزیر و ادیب و خوشنویس مشهور ، در سال ۲۷۲ در بغداد ولادت یافته ، نخست در بعضی نواحی فارس مامور خراج بود ، درسال ۳۱۶ بوزارت خلیفه المقتدر بالله رسید ودرسال ۳۱۸ خلیفه برو خشم گرفت واو را بفارس نفی بلد کرد ودرسال ۳۲۰ القاهر بالله او را بار دیگر وزارت داد و بازدرسال ۳۲۱ ازوزارت خلع شد والراضی بالله در سال ۳۲۲ او را بوزارت خود بر گزید و باز در سال ۳۲۴ او را بزندان بردند و در زندان دست راست وی را بریدند و در سال ۳۲۶ زبان وی را بریدند و

همچنان درزندان بود تا درسال ۴۲۸ وفات یافت ، برای ترجمهٔ احوال وی رجوع کنید به : وفیات الاعیان ابن خلکان (چاپ طهران ـ ج ۲ ص ۱۷۳ ـ ۱۷۵) ، نامهٔ دانشوران (ج ۲ ـ ص ۲۸۸ ـ ۲۹۸) ، تاریخ الوزراء هلال صابی (مواضع متعدد)

ص ۵۱ ، س ۸ : نصربن منصور التمیمی ، ازین نصربن منصور تمیمی عامل بصره از جانب ابن مقله در کتابها ذکری نیافتم ولی احتمال قوی میرود که وی پسر ابوالحسن منصوربن اسماعیل بن عمر تمیمی مصری ضریر باشد که یاقوت در معجم الادباء (ج ۷ ـ ص ۱۸۵ ـ ۱۸۹) از وی ذکر کرده و او شاعر و فقیه بوده و بمصر رفته و در آنجا در سال ۳۰۶ درگذشته وصاحب چند تألیف بوده وثعالبی در یتیمة الدهر (ج ۲ ص ۱۴۴ و ۳۱۳ و ج ۴ ـ ص ۷) ازو ذکر کرده است و درین صورت پسر وی در حوالی ۳۱۶ تا ۳۲۴ که ابن مقله در وزارت بوده است ازجانب وی عامل بصره شده .

ص ۵۴ ، س ۱۱ : الجنون فنون ، رجوع کنید بکتاب امثال و حکم آقای دهخدا ، ج ۱ ص ۲۴۱

ص ۵۴ ، س ۳ : المزاح مقدمة الشر ، رجوع کنید بامثال و حکم آقای دهخدا ، ج ۱ ـ ص ۲۷۲

ص ۵۵ ، س ۱ : کان رسول الله یمزح و لایقول الاحقا ، ابن خاتون عاملی درشرح اربعین بهائی (چاپ بمبئی ۱۳۰۹ ـ ص ۱۲۹) این سخن را بدین گونه آورده است : حضرت رسالت صلی الله علیه و آله فرموده اند : انی امزح و لا اقول الا الحق .

ص ۵۷ ، س ۹ : خر رفت و رسن برد و دریغا چنبر ، رجوع کنید بامثال و حکم آقای دهخدا ، ج ۲ ص ۷۳ و ج ۴ ـ ص ۱۷۴۸ درمادهٔ « منکر اندر بتان »

ص ۵۷ ، س ۱۹ : محمد زکریا در تفاسیر العلل یاد کرده است ، ابو بکر محمد بن زکریا بن یحیی رازی صیرفی طبیب وحکیم معروف ایران و یکی ازبزرگترین اطبای جهان بود ، در شهر ری درسال ۲۴۰ متولد شد وپس ازمدتها تحصیل علوم

متداول در ری و بغداد نخست بریاست بیمارستان ری و سپس بریاست بیمارستان هارونی بغداد منصوب گشت و پس از مدتی اقامت در بغداد بشهر خود باز گشت و در ری بسال ۳۲۰ درگذشت و در اواخر عمر چشم وی آب آورده و کور شده‌بود. وی‌را مؤلفات بسیار در تمام فنون بوده است و در طب و حکمت و موسیقی و کیمیا و علوم غریبه و ادبیات از علمای مسلم بشمار میرفته، مخصوصاً درطب‌صاحب مؤلفات بسیار معتبر وآراء معروفست و بسیاری از معالجات مهم که تا کنون هم متداول مانده ازوست وبعضی ترکیبات شیمیائی و ادویه‌را وی‌کشف‌کرده است، در تمام این فنون از وی‌تألیفات بسیار بوده است که‌بعضی از آنها بدستست و ابن‌الندیم در کتاب الفهرست در دو موضع (چاپ مصر ـ ص ٤١٦ ـ ٤١٩ و ص ٥٠٤) آنها را شمرده است. برای ترجمهٔ احوال وی رجوع کنید به: عیون الانباء فی‌طبقات الاطباء ابن اصیبعه (چاپ مصر ـ ج ۱ ص ۳۱۰ ـ ۳۱۳)، وفیات الاعیان ابن خلکان (چاپ طهران ج ۲ ـ ص ۱۹۳ ـ ۱۹۵)، تاریخ آداب اللغة العربیه تألیف جرجی زیدان (ج ۲ ـ ص ۲۱۶ ـ ۲۱۹)، اخبار العلماء باخبار الحکماء (تاریخ ـ الحکماء) تالیف ابن القفطی (چاپ مصر ص ۱۷۸ ـ ۱۸۲)، تاریخ ابی الفداء (ج ۲ ـ ص ۷۶)، مقالات آقای محیط طبا طبائی‌درروزنامهٔ ایران‌سال۱۳۰۹شمسی و تتمهٔ صوان الحکمه تالیف ابو الحسن بیهقی که در طهران در تحت طبعست ص ۱۱

در باب معالجات محمد بن زکریا حکایات بسیار در کتب فارسی است ازآنجمله حکایاتی چند در جوامع الحکایات و لوامع الروایات محمد عوفی و ترجمهٔ فرج بعد از شدت حسین بن اسعد دهستانی و در متن حاضر (ص ۲۵، س ۹) وبحیرهٔ فزونی استرابادی (ص۳۰۸، ۳٤٤، ٤٧٢، ٥٢٢ و٥٨٥) و زینت المجالس (ص۲۰٦ و۲۰۷) و روضة الانوار سبزواری (ص۲۵۱ و۲۷۵) وچهار مقالهٔ نظامی‌عروضی (چاپ لیدن ص ۷٤ ـ ۷٦)، اما در باب کتاب «تفاسیر العلل» یا «تقاسیم‌العلل» وی در هیچیك از کتابهائی که ترجمهٔ وی در آن ضبطست اسمی نیافتم، شاید ازآن جهة باشد که این کتاب بفارسی بوده است و جزو مؤلفات وی نشمرده اند.

ص ۵۷ ، س ۲۲ : شیخ ابوسعید ابوالخیر گوید ... رجوع کنید بکتاب امثال و حکم آقای دهخدا ، ج ۱ ـ ص ۲۸

ص ۵۸ ، س ۱۰ : بروزگار جدمن شمس المعالی ... بهاء الدین محمد کاتب معروف بابن اسفندیار ابن حکایت را در شرح حال قابوس در تاریخ طبرستان چنین آورده است :

« چنین آورده اند که اورا خدمتکاری [بود] ، احمد سغدی گفتندی ، روزی پیش او تقریر کرد که ببخارا غلامی خوبروی میفروشند ، بقیمت هزار دینار . فرمود که ترا بباید شد و آن غلام را برای خدمت ما بخرید . چون پیش او آورد بغایت جمال و ملاحت و نهایت حسن بود ، نیك نیك در غلام نگریست و فرمود تا ابوالعباس غانمی را که وزیر او بود بخواندند . گفت این غلام را اقطاع بدبد آورد و اسباب معیشت مهیّا گرداند و هم امروز برای او دختری از متموّلان شهر گرگان بخواهد و نکاح فرماید و بدو تسلیم کند البته تا ریش نیاورد نگذارد که پیش ما آید ، چه ما را غم صلاح بلاد و عباد می باید خورد ، دل را اسیر هوا و مراد نتوانیم کرد ؛ وزیر همچنانکه فرمان بود بجای آورد . »

ص ۵۸ ، س ۱۱ : احمد سعدی ، ابن احمد سعدی یا جغدی ظاهراً همان کسیست که کنیهٔ او ابوالقاسم و صاحب جیش شمس المعالی قابوس بوده و نام وی در ترجمهٔ یمینی (ص ۳۷۸) ابوالقاسم جعدی ضبط شده ، دربن صورت میبایست ابوالقاسم احمد جعدی صاحب جیش (سپهسالار) شمس المعالی قابوس باشد .

ص ۵۸ ، س ۱۹ : ابوالعباس غانم ، ابوالعباس غانمی وزیر قابوس بن وشمگیر بود ، رجوع کنید بارشادالاریب (معجم الادباء) ج ۶ ـ ص ۱۵۱

ص ۵۹ ، س ۲۰ : بطلیموس ، منجّم و جغرافیا دان معروف یونانی که در قرن دوم میلادی در مصر ولادت یافته و از جمله علمای معروف یونان قدیم بوده است ، نام وی را در تمام کتابهای فارسی وعربی متداول بخطا « بطلمیوس » مینویسند ولی قطعی است که باید باء بر میم مقدم باشد زیرا که اصل اسم وی در زبان یونانی Ptolemus

به ده است که چون معرب کنند « بطلیموس » میشود و این خطا ظاهراً از قدیمترین ایام خط عربی از ناسخین کتب ناشی شده است .

ص ۵۹ س ۷ : شنودم که بغزنین ده غلام بود ... این حکایت را فزونی استرابادی در بحیره آورده است (ص ۲۵۷)

ص ۵۹، س ۲۱ : یوسف یعقوب، بسیاق زبان فارسی یعنی یوسف بن یعقوب.

ص ۶۶ ، س ۱۵ : یکی جد پدرمن وشمگیر بن زیار، در سبب مرگ وشمگیر بن زیار جمله مورخین همداستانند که اسب سوار بود در راه خوکی بوی رسید واسبش رم کرد واز سربزمین افتاد وبمرد ، ابوسعد احمد بن محمد بن عبدالجلیل سکزی در کتاب جامع الشاهی درآخر کتاب در فصل « ذکر تاریخ الحوادث » که تاحوادث سال ۳۹۲ را ضبط کرده درسال ۳۵۷ می نویسد که روز یکشنبه ۲۴ محرم هنگامی که وشمگیر بری میرفت درراه خوکی بوی برخورد واسبش رمید وازسر بیفتاد وبمرد.

ص ۶۶ ، س ۱۵ ـ ۱۶ : ودیگر پسرعم‌من امیر شرف‌المعالی، پدر مؤلف اسکندربن قابوس بوده ووی دوعم داشته است : نخست منوچهر بن‌قابوس و دوم دارا ابن قابوس و پدرش اسکندر پسرسوم قابوس بود ، از دارا پسری در کتابهانوشته‌اند وظاهراً از وی کسی نمانده است و از منوچهر بگانه پسری که ذکر کرده اند همان انوشیروانست که با کالیجار خوانده میشده واز ۴۲۰ تا ۴۲۴ جانشین پدران خود بوده است ولی‌سبب مرگ‌وی را کتابها ذکرنکرده اندوازبن‌سطور معلوم میشود که‌وی شرف‌المعالی‌لقب‌داشته‌واز اسب افتاده‌ومرده‌است ، درخاندان‌زیار چهارتن ازینگونه‌القاب داشته‌اند : نخست قابوس که شمس المعالی لقب داشت ، دوم پسرش منوچهر که فلك المعالی لقب گرفته‌بود ، سوم‌مؤلف‌همین کتاب کیکاوس ابن اسکندر که‌عنصرالمعالی‌لقب‌داشته‌وچهارم بنابربن سطور باکالیجار انوشیروان ابن منوچهر که شرف المعالی لقب داشته است .

ص ۷۰ ، س ۱ : بنام نکو گربمیرم رواست ... این شعر از فردوسیست ، رجوع کنید بامثال وحکم آقای دهخدا ، ج ۱ ، ص ۱۹۹ ، س ۲۹

ص ۷۰ ، س ۱۱ : ازجدمن شمس‌المعالی حکایت کنند ... این حکایت‌را محمد عوفی در باب پانزدهم از قسم دوم جوامع الحکایات و لوامع الروایات چنین

آورده است :

« آورده‌اند که کاوس نبیرهٔ شمس المعالی قابوس وشمگیر در اثنـای پندها که پسر را میداد گفت : یکی از حزمهای پادشاه آنست که از هرکسی که بدیشان گمان خلاف میکند اورا بکشد و درابقای او خلل ملك خود داند و گفت : ای پسر بدان که جد من مردی قتال بود وگناه هیچکس عفو نکردی وبااین همه سیاست تیزخشم افتاده بود وبدان سبب لشکر بروی بدل شدند و باعم من فلك المعالی بیعت کردند تااو برادر خود (؟) شمس المعالی را بگرفت وبند کرد وبضرورت از بهر آنکه لشکر گفتی که اگر تو باما یکی نشوی ماابن ملك را بیگانه دهیم وچون بدانست که ملك از خداوندان ما بیرون خواهد رفت بضرورت از جهة ملك ببرادر خود بیرون آمد و برادر را بگرفت و دربند کرد ودرمهد نشاندند وجد من شمس المعالی آن مرد را که بروی موکل بود سؤال کرد که : ای ابوعبدالله هیچ میدانی که این کار که کرد و تدبیر که بود که کاری بدین بزرگی باتمام رسانید ومرا ازآن هیچ معلوم نشد؟ابوعبدالله پنج کس را ازآن سپهداران نام برد که این کارها ایشان کرده‌اند ولیکن آن کار را ازآن پنج کس مبین ، ازخود بین که ترا این همه ازکشتن بسیار افتاد ، که چون درسیاست افراط میکردی دلها ازتو نفور شد . شمس المعالی گفت : غلط کرده‌ای ، مرا آنچه بر من آمد ازمردم ناکشتن آمد ، که اگر من ترا وآن پنج کس دیگر راکشته بودمی و رعایت حزم بجای آوردمی هرگز مرا این پیش نیامدی » .

همین حکایت را بهاء الدین محمد کاتب معروف بابن اسفندیار در تاریخ طبرستان آورده ، رجوع کنید بترجمهٔ انگلیسی ادوارد براون ازتاریخ طبرستان ـ چاپ اوقاف گیب ـ ص ۲۳۲ـ۲۳۳) ونیز همین حکایت را دولتشاه در تذکرة الشعراء (چاپ لیدن ـ ص ٤۸ـ٤۹) آورده است .

ص ۸٦ ، س ۱ : الجاراحق ، رجوع کنید بامثال وحکم آقای دهخدا ، ج ۱ ـ ص ۲۳۹ .

ص ۸۹ ، س ۱۲ : مهفوع ، رجوع کنید بنهایة الادب نویری ـ ج ۳ ـ

ص ۱۲۱ ، س ۱۸ .

ص ۹۰ ، س ۸ : احمد فریغون ، در خاندان فریغونیان که از اواخر قرن سوم تا آغاز قرن پنجم حکمرانان مستقل گوزگانان (جوزجان) بوده‌اند دو تن امیر باسم احمد هست : نخست مؤسس این سلسله احمد بن فریغون و پس ازو سوم شخص ازین خاندان احمد بن محمد بن فریغون که برادر زاده موسس این سلسله بوده است .

خاندان فریغونیان یا بقول مورخین آل فریغون ظاهراً از ۲۷۹ تا ۴۰۱ در گوزگانان حکمرانی داشته اند . گویا از زمانهای بسیار قدیم درین ناحیه حکمرانی را ازپدران خود ارث برده اند ونخستین کسی که‌ازیشان معروفست احمد بن فریغونست و قلمرو ایشان که باسم گوزگانان خوانده می شد شامل تمام ناحیه ای بود که در میان مرو الرود و بلخ واقعست و پای تخت ایشان شهر بهودیه بود . چند تن از دانشمندان معروف قرن چهارم ایران نعمت پرورده این خاندان بوده اند چون ابوبکر خوارزمی مؤلف مفاتیح العلوم وابو الفتح بستی شاعر و دبیر معروف . بدیع الزمان همدانی نیز از دور با ایشان روابط داشته است چنانکه مکتوبی بابن فریغون نام که معلوم نیست کدام یك ازامرای این خاندانست نوشته (یتیمة الدهر ج ٤ ـ ص ۱۸۲) و اشعاری در مدح همین ابن فریغون سروده است (یتیمة الدهر ـ ج ٤ ـ ص ۱۹۵) و اشعار ابوالفتح بستي در مدح این خاندان که ابو نصر عتبي در کتاب یمینی‌حودآورده معروفست . این خاندان همواره درجلالت قدر وپرورش‌دانشمندان معروف بوده اند چنانکه ناصر خسرو در قصیده معروف که پس از مرگ محمود غزنوی و تسلط سلجوقیان بخراسان بابن مطلع سروده :

سلام کن‌زمن ای باد مر خراسان را مراهل فضل وخرد را نه عام و نادان را

از جمله ابیاتی که در شوکت و حشمت محمود غزنوی‌گفته است گوید :

کجاست آنکه فریغونیان ز هیبت او ز دست خویش بدادند گوزگانان را

درباب تاریخ این خاندان اطلاعات‌کافی درکتابها نیست وآنچه هست پراکنده

و متناقض است و درین سطور گرد آوردم:

نخستین کسی که ازین خاندان درتاریخ معروفست احمد بن فریغون موسس این سلسله است که در حدود ۲۷۹ این سلسله را تأسیس کرده (زامبور ـ ص ۲۰۵)، حاج خلیفه در تقویم التواریخ (ص ٥٦) در وقایع سال ۳۸٦ «ظهور آل فریغون از خوارزمیان در خوارزم» ضبط کرده و مسلمست که در خوارزمی بودن ایشان و پادشاهی کردنشان در خوارزم بخطا رفته است و همین خطا را قاضی احمد غفاری در تاریخ جهان آرا کرده و خاندان فریغونیان را با خانوادهٔ مأمونیان خوارزم که خوارزمشاهان قدیم باشند اشتباه کرده است (بنا برگفتهٔ میرزا محمد خان قزوینی در حواشی چهار مقاله ص ۲٤۳) و همین شبهه برای حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده (چاپ اوقاف گیب ص ۳۸۸ ـ ۳۸۹ و ٤۰۰) روی داده و مأمون بن محمد خوارزمشاه را بخطا فریغونی دانسته است.

تنها اطلاعی که ازین احمد بن فریغون بدستست آنست که محمد نرشخی در تاریخ بخارا (چاپ پاریس ـ ص ۸٥) می نویسدکه علي بن حسین پس از مغلوب شدن از عمرو بن لیث ازین امیراحمد که امیر گوزگانان بود یاری خواست وجواب نیکو نیافت و بعد چون عمر و لیث بر خراسان استیلا یافت بابو داود امیر بلخ و احمد بن فریغون امیر گوزگانان و اسمعیل بن احمد سامانی امیر ماوراء النهر نامه نوشت و ایشان را بطاعت خود خواند، ازین قرار درسال ۲٦٥ که عمرو بن لیث بر خراسان دست یافته است ابن احمد بن فریغون امیرگوزگانان بوده وناچار تاریخ ۲۷۹ که برای آغاز حکمرانی وی می نویسند متزلزل میشود.

دومین کسی که ازین خاندان می‌شناسیم محمد بن فریغون برادر احمد موسس این سلسله است که بنا برضبط زامبور (ص ۲۰۵) در حدود ۳۳۷ بحکمرانی رسیده و دو حدود ۳۹۰ درگذشته است وکنیهٔ او ابونصر بوده و سکه های او بما رسیده، منجم باشی (ج ۲ ـ ص ۲۷۰) کنیهٔ او را ابوالحارث مینویسد و گوید با ناصرالدین

سبکتکین خویشی کرد و درزمانی که محمود غزنوی برخراسان استیلا یافت مرد.

سومین شخص این خاندان که از دیگران معروفتر ست و در کتابها اطلاعاتی بیشتر در باب وی میتوان یافت احمد بن محمد فریغونی پسر محمد بن فریغون سابق‌الذکرست. زامبور مینویسد که از حدود ۳۶۸ تا سال ۴۰۱ حکمرانی داشته وکنیهٔ اورا ابوالحارث ضبط کرده. منجم باشی کنیهٔ اورا ابونصر و نام وی را احمد بن ابوالحارث آورده و گوید (ص ۲۷۰ از ج ۲) تا سال ۴۰۱ که مرد محمود غزنوی وی را بفرزندی پذیرفته ومراعات وی میکرد و چون مرد محمود قلمرو اورا گرفت؛ اما در مآخذ دیگر همه جا کنیهٔ او را ابوالحرث نوشته اند، مخصوصاً عتبی که معاصر وی بوده در تاریخ یمینی همه جا کنیه اورا ابوالحرث ضبط کرده، ابن احمد بن محمد با نوح بن منصور سامانی روابط دوستانه داشت و در سال ۳۸۳ نوح بن منصور بوی نوشته است که با فائق جنك کند (ابن اثیر در وقایع سال ۳۸۳ و ترجمه یمینی جرفادقانی ص ۱۱۴)، در همان سال که نوح بن منصور ببخارا رفت پس ازبازگشت از بخارا ابوالحرث مزبور بوی پیوست (ترجمهٔ یمینی ص ۱۳۱)، در سال ۳۸۵ که محمود غزنوی بهرات نزد ناصرالدین سبکتکین پدرش رفت ازهرجا یاری خواستند و ابوالحرث فریغونی از گوزگانان بیاری ایشان آمد (زین الاخبار گردیزی ص ۵۶)، در سال ۳۸۷ که در میان محمود وبرادرش اسمعیل برسرسلطنت جنك بودابوالحرث در میان ایشان میانجی شد (ترجمهٔ یمینی ص ۱۸۹) ودرسال ۳۸۸ که وزیرابوالمظفر از فایق گریخت نزد ابوالحرث مزبور رفت (ترجمهٔ یمینی ص ۱۹۹).

احمد بن محمد فریغونی بنابر گفتهٔ ابن اثیر (در وقایع سال ۴۰۱) در سال ۴۰۱ رحلت کرده و زامبور گوید که دربن سال این خاندان منقرض شد، حاج خلیفه در تقویم التواریخ (ص ۵۷) انقراض آل فریغون را درسال ۴۰۶ ضبط کرده و باز همان اشتباه در باب خوارزم را تکرار کرده است، گردیزی در زین الاخبار (ص ۷۴) مینویسد که درسال ۴۰۸ محمود غزنوی حکمرانی گوزگانان رابپسرش

محمد سپرد. عتبی در کتاب یمینی (ترجمهٔ یمینی ص ۳۰۵-۳۰۶) گوید: درزمان آل سامان حکمرانی گوزگانان پدر بر پسر با فریغونیان بود وایشان مردمان بزرگوار و بخشنده و بزرگ همت بودند و بسیار کسان ازیشان نعمت برده اند و ابو الحرث احمدبن محمد بزرگترین مرد این خاندان بود و در کرم و بخشندگی شهرهٔ روزگار و ناصر الدین سبکتکین دختری از وی برای پسر خود محمود گرفت و دختری از آن خود را بابونصر پسر وی داد و در میان این دو خانواده پیوستگی برقرارشد و چون ابوالحرث مرد ناصرالدین سبکتکین آن دیاررا بپسر وی ابونصر بازگذاشت تا اینکه در سال ۴۰۱ ابونصر مرد و بدیع الزمان همدانی و ابوالفتح بستی درمدح این خاندان سخن بسیار گفته اند.

ازین سخنان کاملا هویدا است که ابن اثیر را خطائی دست داده و این خطا را زامبور نیز تأیید کرده و سال ۴۰۱ سال مرگ احمد بن محمد فریغونی نیست بلکه سال مرگ پسر او ابونصرست که نام او معلوم نیست، ابن اثیرگوید درسال ۴۰۱ ابونصر احمد بن ابی الحرث محمد بن فریغون شوهر خواهر محمود مرد و وی و پدرش دوستدار دانشمندان بودند، باید این گفته را چنین تصحیح کرد: در سال ۴۰۱ ابونصر بن ابی الحرث احمد بن محمد بن فریغون مرد.

ازین شخص چهارم این خاندان یعنی ابونصر که آخرین امیر این سلسله بوده و در ۴۰۱ مرده است تنها اطلاعی که داریم اینست که دخترش زن محمد بن محمود غزنوی بوده (ترجمهٔ یمینی ص ۳۹۷).

پنجمین کسی که ازین خانواده معروفست محمد بن احمد بن فریغون پسر موسس این سلسله است که گردیزی کنیه او را ابوالحرث ضبط کرده و گوید (ص۴۸) که نوح ابن منصور سامانی باوی خویشی کرد. عتبی درکتاب یمینی (ترجمهٔ یمینی ص۱۱۴) کنیهٔ اورا ابوالمظفر نوشته وگوید درسال ۳۸۳ حکمران چغانیان بود و طاهر بن فضل چغانیان را درین سال ازوی گرفت.

این امیر محمد بن احمد نیز در پرورش دانشوران میکوشیده و کتابی که درسال ۳۸۲ باسم «حدود العالم من المشرق الی المغرب» بزبان فارسی در جغرافیای عالم تألیف شده و مؤلف آن معلوم نیست باسم این امیرست و در مقدمهٔ آن مؤلف نام وی را چنین یاد میکند: «ابی الحرث محمد بن احمد مولی امیر المؤمنین» (رجوع کنید بمقدمهٔ حدود العالم چاپ لنین گراد ۱۹۳۰).

ششمین کسی که ازین خاندان می شناسیم فریغون بن محمد است که درسال ۳۹٤ محمود غزنوی با چهل هزار علم وی را بجنگ ابراهیم منتصر آخرین امیر آل سامان فرستاده (ترجمهٔ یمینی ص ۲۳۲)، ظاهراً این فریغون بن محمد پسر ابونصر محمد بن فریغون دومین امیر این خاندان بوده است. شخص دیگری هم ازین خانواده می شناسیم باسم حسن که بیهقی (چاپ طهران ص ۱۰۷ وچاپ کلکته ص ۱۲۵) در باب جوانی سلطان مسعود درزمان پدرش نام می برد واسم اورا «حسن پسر امیر فریغون» می آورد وی در جوانی مسعود با او معاشر وهم سن بوده ولی معلوم نیست که این حسن ابن فریغون پسر کدام یك از امرای این خاندان بوده، شاید پسر همان فریغون بن محمد سابق الذکر باشد.

ص ۲۲، س ۵: لبیبی گوید؛ سیّد الشعراء لبیبی خراسانی ازشعرای معروف اواخر قرن چهارم واوایل قرن پنجم بوده، درتذکرها جزئیاتی ازاحوال وی ننوشته اند، محمد عوفی در لباب الالباب (ج ۲ ـ ص ٤۰) فقط بدین نکته قناعت میکند که وی مداح امیر ابوالمظفر یوسف بن ناصر الدین بوده که مراد امیر عضد الدوله ابو یعقوب یوسف بن سبکتکین برادر محمود غزنوی باشد و عوفی در کنیهٔ وی اشتباه کرده است و ظاهراً اساس این مطلب خطاست زیرا در قصیده‌ای که از وی مانده کنیهٔ ممدوح خود را ابوالمظفر می آورد وچون درآن قصیده گذشتن خود را ازرود جیحون برای پیوستن بممدوح خویش یاد میکند پیداست که این قصیده را در مدح یکی از امرای ماوراء جیحون سروده ودرآن عصر امیری بدین خصایص که مدح شاعری چون لبیبی را بشاید جز امیر فخر الدوله ابوالمظفر احمد بن محمد بن مظفر امیر معروف چغانیان نیست که دقیقی و فرخی و منجیك هرسه بنوبت شاعر دربار وی بوده اند وظاهراً لبیبی

نیز ازخرد پروریها وهنرنوازیهای وی بهره مند شده وبنوبت شاعر دربار وی بوده است .
بیش ازین ازاحوال لبیبی اطلاعی نتوان یافت وازشعر او نیز جز ۱۸۸ بیت بما نرسیده
و گذشته ازآن ابیات یك مصرع دیگر باقیست که در همین مورد درمتن حاضر باقی
مانده و مصرعی که مسعود سعد سلمان ازوی تضمین کرده ودرقصیده ای بدین مطلع :

بنظم ونثر کسی را گرافتخارسزاست مراسزاست که امروز نظم ونثرمراست

که استقبال ازلبیبی کرده است درپایان سخن خود گوید :

بدین قصیده که گفتم من اقتدا کردم باوستاد لبیبی کـه سید الشعراست

برآن طریق بنا کردم این قصیده که گفت: «سخن که نظم دهند آن درست باید وراست»

وازین ابیات معلوم میشود که لبیبی درمیان شعرا بلقب « سید الشعراء » معروف بوده
و وی را قصیده‌ای بوده است که مصراع اول آن چنین بوده :

سخن که نظم دهند آن درست باید و راست

ازمیان ۱۸۸ بیت که از اشعار لبیبی بما رسیده ٤٤ بیت درمجمع الفصحا (ج ۱ ـ
ص ٤٩٤) ولباب الالباب (ج ۱ ـ ص ٤٠ ـ ٤١) ثبت آمده و ١٤٤ بیت دیگر
در سفینه‌ها ودرفرهنگها (فرهنگ اسدی وفرهنگ سروری و مجمع الفرس سروری و
فرهنگ جهانگیری وفرهنگ رشیدی) بشاهد لغات بنام وی آورده‌اند ، از جمله اشعار
وی قطعهٔ معروفیست شامل پنج بیت که ابوالفضل بیهقی در تاریخ خود (ص ٦٧
از چاپ طهران و ص ۷۷ از چاپ کلکته) ازو نقل کرده و مرحوم هدایت نیز
در مجمع الفصحا آورده است ، منتهی درچاپ طهران وچاپ کلکته از تاریخ بیهقی
هر دو جا نام شاعر را بخطا لبثی آورده اند ، دیگر از اشعار وی قصیدهٔ غرائیست
شامل ٥٩ بیت که ۳۳ بیت آنرا عوفی در لباب الالباب بنام وی ثبت کرده و بیت
چهلم آن در مجمع الفرس سروری باسم وی تصریح شده است ولی این قصیده را بخطا
دردیوان منوچهری چاپ کرده اند و دربعضی از نسخهای دیوان فرخی نیز ثبت شده
و چون قصیده بسیار بلندیست و یگانه قصیده ایست که ازلبیبی بما رسیده و نسخه‌ای
که در لباب الالباب و در دیوان منوچهری چاپ شده غلطها و نواقص بسیار دارد
کاملترین نسخهٔ آنرا که مسعود ابن اوراق فراهم آورده است دربن مقاله ثبت میکند :

چو بر کندم دل از دیدار دلبر — نهادم مُهر خرسندی بدل بر
تو گوئی داغ سوزان بر نهادم — بدل کز دل بدیده در زد آذر
شرر دیدم که برروبم همی جست — زمژگان همچو سوزان سونش زر
مرا دید آن نگارین چشم گریان — جگر بریان و پرخون عارض تر
(۵) بچشم اندر شرار آتش عشق — بچنگ اندر عنان خنگ رهبر
مرا گفتا دلارامم بیارام — چه داری مرمرا بی خواب وبی خور
هوا اندوده رخساره بدوده — فرو نه یك ره و برگیر ساغر
ز جا بلقا بجا بلسا رسیدی — همان از باختر رفتی بخاور
سکندر نیستی لیکن دو باره — بگشتی درجهان همچون سکندر
(۱۰) ندانم تا ترا چون آزمایم — چه مایه بینم از کار تو کیفر
مرا در آتش سوزان چه سوزی — چه داری عیش من برمن مکدر
فرود آزود اززین و بیآرام — سپهر آراسته چهره بگوهر
فغان زین باد پای کوه دیدار — فغان زین ره نورد هجر گستر
همانا از فراقست آفریده — که دارد دور ما را یك زدیگر
(۱۵) خردزین سو کشید وعشق زانسو — فرو ماندم من اندر کار مضطر
بدلبر گفتم ای از جان شیرین — مرا بایسته‌تر بسیار و خوشتر
سفر بسیار کردم راست گفتی — سفرهائی همه بی سود و بی مر
بدآنم سرزنش کردی روا بود — گذشته است از گذشته یاد ناور
ازین رفتن نگر تا غم نداری — که زی تو زود باز آیم توانگر
(۲۰) برفت ازپیشم و پیش من آورد — بیابان پُر ره انجا می که مشمر
رهی دور و شبی تاریك و تیره — هواچون قیر و زوهامون مقیر
گمان بردی که باد اندر پراکند — بروی سبز دریا برك احمر
خم شوله چو خم زلف جانان — مفرّق گشته اندر لؤلؤ تر
مکلل گوهر اندر تاج اکلیل — بتارك بر نهاده غفره مغفر
(۲۵) مجرّه چون بدریا راه موسی — که اندر قعر او بگذشت لشکر

بنات‌النعش چون طبطاب سیمین — نهاده دسته زیر و پهنه از بر
همی گفتم که طبطاب فلك را — چو گوی کوی شاید بردن ایدر
زمانی بود سر برزد مه از کوه — برنك و روی مهجوران مزعفر
چو زر اندود کرده گوی سیمین — شد از دیدار او گیتی منور
(۳۰) مراچشم اندرایشان مانده خیره — روان‌مدهوش ومغز ودل‌مفکر
بریك اندر همی شد باره تازان — چو در غرقاب مرد آشناور
برون رفتم ز ریك وشکر کردم — بسجده پیش یزدان گر و گر
دمنده اژدهائی پیشم آمد — خروشان و بی آرام و زمین در
شکم‌مالان بهامون درهمی رفت — شده هامون بزیر آن مقعر
(۳۵) گرفته دامن خاور بدنبال — نهاده بر کران باختر سر
ازو زادست هرچاندر جهانست — زهرچ اندرجهانست اوجوان‌تر
بیاران بهاری بوده فربه — بگرمای حزیران گشته لاغر
شکوه آمد مرا و جای آن بود — که حالی او خیالی بود منکر
مدیح شاه برخواندم بجیحون — بر آمد بانگ ازوکالله اکبر
(٤٠) تواضع کرد بسیار و مرا گفت — زمن مشکوه و بی آزار بگذر
که من شاگرد کف راد اویم — که تومدحش همی برخوانی از بر
بفرّ شاه از جیحون گذشتم — یکی موی ازتن من ناشده تر
وز آنجا تا بدین درگاه گفتی — گشادستند مر فردوس را در
همه بالا پر از دیبای رومی — همه پائین پر از کالای ششتر
(٤٥) کجا سبزه است برفرقش مقعّد — کجاشاخست برشاخش مشجّر(؟)
یکی چون نامهٔ مانی منقّش — یکی چون صورت آزر مصوّر
توگفتی هیکل زردشت گشتست — زبس لاله همه صحرا سراسر
گمان بردی که هرساعت برآید — فروزان آتش از دریای اخضر
بدین حضرت بدان گونه رسیدم — که زی فرزند یعقوب پیمبر

(۵۰) بدین درگاه عالی چون گذشتم رها کردم سوی جانان کبوتر
کبوتر سوی جانان بال بگشاد بشارت نامه زیر پرّش اندر
بنامه در نبشته کای دلارام رسیدم دل بکام و کان بگوهر
بدرگاهی رسیدم کز بر او نیآرد در گذشتن خطّ محور
سرائی مر سعادت پیشکارش زمانه چاکر و دولت کدبور
(۵۵) بصدر اندر نشسته پادشاهی ظفر باری بکنیت بوالمظفر
بتاجش بر نوشته عهد آدم بتیغش در سرشته هول محشر
که زن از هیبت او بار گیرد چوخواهدزاد تمساح وغضنفر
جهان راخور کندروشن ولیکن ز رای اوست دایم روشنی خور
زبار همت او گشت گوئی بدین کردار پشت چرخ چنبر

از ابیات پرا کندهٔ لبیبی که در فرهنگها ثبت شده بخوبی آشکارست که وی شاعری فحل و صاحب اندیشه و حکیم بوده است و سخنان حکمت آمیز بسیار میگفته. مخصوصاً از دو بیت او پیداست که از کتابهای دینی ایران قدیم و اوستا و پازند آگاه بوده: نخست دربن بیت که گوید:

از اطاعت با پدر زردشت پیر خود بنسك آفرنگان گفته است

و نسك آفرنگان همان آفرینگان شامل پنج جزء از قسمت های خرده اوستاست که هنوز بدستست (رجوع کنید بکتاب «زند اوستا ـ ترجمهٔ دارمستتر ـ ج ۲ ـ پاریس ۱۸۹۲ ـ ص ۷۲۸ـ۷۲۹) و در بیت دیگر گوید:

گویند نخستین سخن ازنامهٔ پازند آنست که با مردم بداصل مپیوند

نکتهٔ دیگر که از ابیات پرا کندهٔ وی برمی آید اینست که در هجو گفتن ید طولائی داشته و اهاجی بسیار رکیك وزننده می سروده است و درین فن ازشاعری کمال توانائی را داشته و ابوالفرج نامی از شعرای معاصر خود را هجو میکرده و در مهاجات نام اورا تغییر داده و بجای «بلفرج» مخفف ابوالفرج بسیاق زبان فارسی «بلفرخج» گفته است زیرا که «فرخج» درلغت فارسی بمعنی پلید آمده است. شاعر

دیگری از معاصران خویش را که « برقعی » تخلص میکرده هجو گفته است و از ابیات پرا کنده ای که ازو مانده بیشتر آنها در هجو و دارای معانی و کلمات رکیك و ناسزاست . ازین ابیات پرا کنده برمی آید که وی را چهار منظومهٔ مثنوی درحکایات وداستانها بوده است : نخست منظومه ای ببحر متقارب که بیست وشش بیت آن بما رسیده و از آن جمله است این بیت :

زجودم جهان پر ز آوازه شد　　روان نیاکان بمن تازه شد

دوم منظومه ای در وزن مسدس محذوف از بحر هزج وبوزن خسرو وشیرین نظامی که از آن شش بیت باقیست و منجمله این بیت :

نیابی در جهان بی مهر یاری　　نه فرسنگی و نه فرسنگ ساری

(فرسنگ سار نشانیست که در راهها برای نمودن هریك فرسنگ راه می گذارند)

سوم منظومه‌ای در بحر خفیف که چهار بیت از آن مانده است و از آن جمله است این بیت :

ستد و داد جز بپیشادست　　داوری باشد و زبان و شکست

(پیشادست بمعنی نقد و پسادست بمعنی نسیه است)

چهارم منظومه دیگر در وزن مسدس مقصور از بحر رمل و بوزن مثنوی جلال الدین بلخی که ازآن سه بیت مانده است و ازآن جمله این بیت :

بافکاری بود در شهر هری　　داشت زیبا روی ورعنا دختری

(بافکار مشتق ازبافتن وبمعنی بافنده است)

ص ۹۲ ، س ۵-٦ : هرك مردست جفت او زن بود ؛ رجوع کنید بامثال و حکم آقای دهخدا - ج ٤ - ص ۱۹٤۹

ص ۹۵ ، س ۸ : مارا حاجبی بودبا منظر حاجب گفتندی ؛ ازین قرار پدر مؤلف امیراسکندر بن‌قابوس را حاجبی بوده‌است ابومنظر نام که جزدرین مورد ذکری ازو نتوان یافت .

ص۹۷ ، س ۳ : من لم یؤدبه الایوان ... رجوع کنید بامثال و حکم آقای آقای دهخدا ـ ج ٤ ص ۱۷٤۹ وج ۱ ص ۲٤۷ درمادهٔ « الدهر احنق المودبین ».

ص۹۷ ، س ۱۴ : چون ۴ تاسف ازمقرعز خویش ... ابن حکایت را محمد حبله رودی در جامع التمثیل آورده است (رجوع کنید بجامع التمثیل چاپ تبریز ۱۳۱۰ ـ ص ۱۱۱).

ص ۹۹ ، س ۴ : لیس البیع علی ابناء الملوك ، رجوع کنید بامثال وحکم آقای دهخدا ـ ج ٤ ص ۱۳۷۳ .

ص ۱۰۰ ، س ۲۰ : بشوی ای برادر ازآن دوست دست .... ابن بیت از سعدیست و در چاپ مرحوم هدایت ظاهراً کاتب نسخهٔ اصل از خود الحاق کرده و سعدی چنین گفته است :

بشوی ای خردمند ازآن دوست دست که با دشمنانت بود هم نشست

(رجوع کنید بامثال و حکم آقای دهخدا ج ۱ ص ٤٤۳ وج ۱ ص ۲۹٦ و در مادهٔ « اندر جهانت بر دو گروه ایمنی مباد » ص ۳٥٤ از ج۱).

ص ۱۰۳ ، س ۱۰ : عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن ، این بیت از رباعی ابوالفرج رونی شاعر معروف قرن پنجمست و بیت نخستین آن چنین است :

این پند نگاه دار هموار ای تن بر کرد کسی که خصم توهست متن

(رجوع کنید بدیوان ابوالفرج رونی ـ چاپ مجلهٔ ارمغان ـ ص ۱٤٤ و کتاب امثال و حکم آقای دهخدا ـ ج ۳ ص ۱۱۰٤).

ص ۱۰۴ ، س ۱۵ : چنانکه زنی بری پادشاه بود ... ابن حکایت را محمد عوفی در باب بیست و دوم از قسم سوم جوامع الحکایات و لوامع الروایات چنین آورده است :

« آورده اند که درعهد سلطان محمود زنی بود پادشاه ودر آن ولایت اورا سیّده گفتندی واو زنی بود عظیم کار دان و زیرك ، زن امیر فخر الدوله ، چون فخر الدوله برحمت حق پیوست اورا پسری بود مجد الدوله نام ولیکن ناخلف وپادشاهی را نمی

شایست ، پس نام ملك بر وی بود اما مادرش کار می راند و درشهر ری واصفهان سی و اند سال پادشاهی کرد ، چون سلطان محمود بشنیدکه پادشاه عراق باسم ورسم زنیست بنزدیك او رسولی‌فرستاد وگفت : باید که خطبه وسکه بنام من‌کنی وخراج پذیری و بفرستی و اگر از آنچه گفتم ابا نمائی با لشکری بسیار و حشمی بی شمار بدان ولایت تازم و ملك و دولت تو براندازم . چون رسول پیغام بگزارد آن زن‌رسول را گفت : سلطان‌محمود را بگوی‌که ناشوهرم فخرالدوله در حیات بود مرا اندیشه میبود که قصد دیار من کنی ، امّا چون او برحمت ایزدی پیوست و ملك بمن رسید این اندیشه بکلی از دل من زایل شد ، که با خود اندیشه میکردم که سلطان محمود پادشاهی بزرگست و این قدر داند که بجنگ زنی نباید رفت واکنون من محاربت ترا آماده‌ام ، اگر از [تو] بهزیمت روم مرا هیچ عار نبود که گفته اند :

گریز از چو تو پادشه عیب نیست

و اگر تو از من شکسته کردی ترا عاری عظیم باشد و مرا فخری بزرگ وچون این سخنها بسمع محمود رسید هرگز ذکر عراق نکرد و بدُها و کفایت آن زن ملك از خصم مصون بماند . ، همین حکایت را دولتشاه نیز در تذکرة الشعراء آورده است (رجوع کنید بتذکرة الشعراء چاپ لیدن ـ ص ۴۳ـ۴۴) .

ص ۱۰۸ ، س ۵ـ۶ : یك دیك دو تن نپزند خوش نیاید ، در اصل‌چنین بود و ظاهراً مبیاست « جوش نیاید » صحیحتر باشد و این همان مثلیست که عوام درین زمانه گویند « دیك شرا کسی جوش نمی آید » .

ص ۱۰۸ ، س ۶ : بدو کدبانو خانه ناروفته ماند ، رجوع کنید بسیاستنامهٔ نظام‌الملك ـ چاپ طهران ـ ص ۱۱۵ وامثال وحکم آقای دهخدا ـ ج ۲ـ ص ۷۱۳ .

ص ۱۱۴ ، س ۱۵ : کل شیئی من الثقیل ثقیل ، رجوع کنید بامثال و حکم آقای دهخدا ـ ج ۱ ـ ص ۱۴۳ در مادهٔ « از گرانان گران بود همه چیز » .

ص ۱۱۵ ، س ۱۶ : قاضی القضاة ابوالعباس رویانی ، در باب این مرد که ظاهراً از معاریف زمان خویش بوده بهاء الدین محمد کاتب در تاریخ طبرستان‌چنین

گوید: « قاضی القضاة ابوالعباس روبانی ـ هنوز قضاء طبرستان در خاندان اوست (یعنی در سال ۶۱۳ که زمان تألیف کتابست) ، بعهد شمس المعالی قابوس بجمله ولایت حاکم شریعت او بود ومفتی و صاحب تصنیف وحکایات قضاء او بسیارست ، یکی آنکه وقتی بمجلس الحکم او مردی بربکی دعوی صد دینار زر کرد ، مدعی علیه انکار فرمود ، گفت : البته خبر ندارم دروغی گواه طلبید ، گفت : گواه ندارم ، فرمود خصم را سوگند دهند . مرد روی بر زمین نهاد که : قاضی مسلمانان او را سوگندندهد که بدروغ بخورد و مال من برد . گفت : ای مرد شریعت اینست و من بخلاف شرع شروع نکنم . مرد دیگرباره بروی افتاد وخاك برسر میریخت و ضعف حال ودرویشی وقلّت بسیار نمود او را و حاضران را بخشایش آمد . مرد را گفت : بجهة من حکایت کن که او را دین چگونه دادی . گفت : ای قاضی مسلمانان ، بیست سالست تا میان ما دوستی و مخالصتست و برادری وشفقت ، محبّت تمام ، این مرد بر کنیزکی عاشق شد ، هر لحظه چنانکه رسم شیفتگان باشد سر انبان راز و نهان پیش من گشادی وبندی از بس تضرّع بر دل من نهادی ؛ روزی بزیردرخنی نشسته از گریهٔ او گره زربگشودم و پیش او نهاده گفتم : ای برادر ، مرا در همه جهان مایه وپیرایه اینست ، اگرقادر هستی که بدین محقر کنیزك بخری و ماهی دو بداری ، چون بازار سوداء تو فتور و کسادی یابد باز بفروشی و همین محقر بمن رسانی برگیر ومرا رنج دل میفزای . چون زر بدید و سخن بشنید در پای من افتاد و گفت : صد دینار دیگرمن دارم ، برهم نهم و چنین کنم . امروز یکسال شد تا کنیزك بخرید و از من بازبرید ، هر چه میگویم کنیزك بفروش دلش نمیدهد و وجوه زر من نمیسازد . قاضی گفت : توانی رفت و آن درخت را که شما بسایهٔ آن نشسته بودید پیش من آورد ؟ گفت قاضی القضاة داند که

درخت اگر متحرك بدی زجای بجای نه جور ارّه کشیدی و نه عنای تبر

گفت : این مهر من پیش درخت بر وعرض کن . مرد از فرمان او چاره ندید بر راه بایستاد . قاضی بفصل دیگر خصومات مشغول شد ، بعد از مدتی التفاتی بدین

مدعی علیه کرد و گفت : خصم تو این ساعت بنزدیك آن درخت رسیده باشد ؟ گفت : نه ، هنوز نرسیده باشد . قاضی دیگر باره بمصالح احکام پرداخت ، چون ساعت برآمد مرد رسید و پیش قاضی نوحه آغازید که : درخت را نطق نیست . گفت تو غلط می گوئی ، گواهی درخت من شنیدم . مرد مدعی علیه گفت : قاضی القضاة را معلوم است که درین موضع تا اینجا هستم هیچ درخق اینجا نیامد و گواهی نداد . قاضی گفت : ای ابله ، اگر این مرد حکایت زر دادن و زیر درخت دروغ میگوید ، چون از تو پرسیدم که آنجا رفته باشد ، چرا نگفتی من ندانم ، کدام درختست ؟ بروی زر الزام کرد و مرد مفر آمد و بمهلت حق بمستحق رسید » .

بجز این مطالب که مؤلف تاریخ طبرستان از متن حاضر برداشته است دیگر در باب این ابوالعباس رویانی چیزی نیافتم ، شاید ابوالعباس قاضی ضریر که ابوحیان توحیدی گفته است در سال ۳۵۸ در ری در خانه صاحب‌بن عباد با وی بوده همین ابوالعباس رویانی باشد (رجوع کنید بارشاد الاریب (معجم الادباء) یاقوت ـ ج ۲ ص ۲۹۲ ـ س ۱۳) .

ص ۱۱۹ ، س ۶ : لولا الجهال لهلك الرجال ، رجوع کنید بامثال و حکم آقای دهخدا ج ٤ ـ ص ۱۳۷۳ .

ص ۱۲۳ ، س ۱۶ : مردی بود گوسفند دار ... این حکایت در میان ادبای ایران بسیار معروفست و تاجائی که محرر این مقالات را آگاهیست چند تن در کتب نظم و نثر خویش آنرا آورده‌اند :

۱) محمد عوفی درباب شانزدهم از قسم سوم جوامع الحکایات ولوامع الروایات این حکایت را چنین آورده :

« آورده‌اند که یکی از معاریف بصره گوسفندان داشتی و هر روز که شبان شیر آن بدوشیدی او آب بسیار بر آن نهادی و بفروختی . روزی شبان اورا گفت : ای خواجه خیانت مکن ، که عاقبت آن وخیمست . خواجه بر آن التفات نکردی . روزی گوسفندان او در دامن کوه بودند ، ناگاه بارانی عظیم بیامد و سیلی شگرف روان شد و جمله

گوسفندان ببرد. پس شبان بنزدیك خواجه آمد. خواجه گفت: چرا گوسفندان را نیاوردی؟ گفت: ای خواجه، آبها که با شیر می آمیخق جمله جمع شدند و سیلی گشت و گوسفندان را ببرد.»

۲) شرف الحکماء سعدالدین کافی بخارائی شاعرقرن ششم در قصیدهٔ معروف خود همین مضمون را چنین نظم کرده است.

بدخواجه ای شبان که گرفتی همیشه شیر — آری شبان ز شیر گرفتن نوانگرست
در کوز های شیر فزودی همیشه آب — بفروختی بخلق که شیر مطهرست
پیوسته شیر خودرا با آب می فروخت — پنداشت کار ها همه ساله برابرست
بنگربدان شبان چه رسید ازبلای حرص — اینك بگویمت که دلت نیك غم خورست
سیلی در آمد و رمهٔ خواجه را ببرد — فریادکرد خواجه که چه شور و چه شرست
آواز داد هاتفش از گوشه ای و گفت — کین خاك توده خانهٔ پاداش و کیفرست
آن قطرهای آب که در شیر می زدی — شدجمع و سیل گشت و چنین فتنه گسترست

۳) خسرو دهلوی در مطلع الانوار همین مضمون را چنین سروده است:

داشت شبانی رمه در کوهسار — پیروجوان گشته ازو شیرخوار
شیر که از بز بسبو ریختی — آب درآن شیر درآمیختی
بردی از آن آب ملمع بشیر — نقرهٔ چون شیر زبرنا و پیر
روزی ازآن کوه بصحرای خاك — سیل درآمد رمه را برد پاك
آنکه جهان سوختهٔ شیر کرد — سوخته شد تا که ازآن شیر سرد
شیرخنك ازتف تابش بسوخت — جملهٔ آن شیر زآبش بشوخت
خواجه چوشد باغم و آزار جفت — کار شناسیش در آن کار گفت
کان همه آب تو که در شیر بود — شد همه سیل و رمه را دربود

ص ۱۲۴، س ۱۸: **الرفیق ثم الطریق**، رجوع کنید بامثال و حکم آقای دهخدا ـ ج ۱ ص ۲۴۹.

ص ۱۲۵ ، س ۹ : العلم علمان .... ، رجوع کنید بامثال و حکم آقای دهخدا ـ ج ۱ ـ ص ۲۶۲.

ص۱۲۹ ، س۴ : سته عشر ، نام مجموعه ای از شانزده کتاب جالینوس طبیب معروف یونانیست که اطبای قدیم اساس طب را بر آن شانزده کتاب می‌گذاشتند (رجوع کنید بکتاب الفهرست ابن‌الندیم ـ ص ۴۰۳).

ص ۱۲۹ ، س ۵ : کتاب اسطقسات ، از مؤلفات جالینوس وجزو همان کتابهای شانزده‌گانه است (الفهرست موضع سابق‌الذکر)

ص ۱۲۹ ، س ۵ - ۶ کتاب مزاج ، کتاب المزاج از مؤلفات جالینوس و جزو همان کتابهای شانزده‌گانه است (رجوع کنید بکتاب الفهرست در موضع سابق‌الذکر).

ص ۱۲۹ ، س ۶ : کتاب قوی الطبیعه ، این کتابهم از همان کتابهای شانزده‌گانه جالینوسست ، در کتاب الفهرست ابن الندیم و در کشف الظنون حاج خلیفه (چاپ استانبول ـ ج ۲ ـ ص ۲۹۵) نام این کتاب « قوی الطبیعیه » ضبط شده (رجوع کنید بموضع سابق‌الذکر از کتاب الفهرست).

ص ۱۲۹ ، س ۷ : تشریح کوچك ، در جزو مؤلفات جالینوس که ابن‌الندیم می‌شمارد کتابی باین‌اسم بانظیر این نیست ، درجزو کتب سته‌عشر « کتاب المقالات الخمس فی‌التشریح » را نام میبرد و خارج از کتب سته‌عشر « کتاب التشریح الکبیر » که مؤلف ازین پس خود جداگانه ذکر میکند و « کتاب اختلاف‌التشریح » و « تشریح الحیوان المیّت » و « تشریح الحیوان الحی » و « کتاب فی علم بقراط بالتشریح » و « کتاب علم ارسطو طالیس فی‌التشریح » و « کتاب تشریح الرحم » وظاهراً هیچ یك ازین شش کتاب اخیرممکن نیست باشد. شاید همان « کتاب المقالات الخمس فی‌التشریح » است که جزو سته عشر است و باسم « کتاب التشریح الصغیر » برای امتیاز از « کتاب التشریح الکبیر » معروف بوده است ومولف آنرا « تشریح کوچك » نامیده.

ص ۱۲۹ ، س ۸ : تشریح بزرك ، مراد کتاب التشریح الکبیر جالینوسست که جزو کتابهای شانزده‌گانه اونیست (الفهرست ـ موضع سابق الذکر).

ص ۱۲۹ ، س ۹ : کتاب النبض ، درمیان کتب سیزده‌عشر ابن‌الندیم دوکتاب در نبض نام می‌برد : یکی « کتاب‌الی‌طوثرن فی‌النبض » و دیگر « کتاب‌النبض الـکبیر » که معلوم نیـست مراد مؤلف کدام یك از این دوکتابست .

ص ۱۲۹ ، س ۱۰ : از رای بقراط و افلاطون طلب ، مراد « کتاب آراء بقراط و افلاطن » از مؤلفات جالینوسـت خارج ازسته عشر که ابن‌الندیم در کتاب الفهرست (ص ٤٠٤) ذکر کرده است .

ص ۱۲۹ ، س ۱۲ : کتاب‌الکون والفساد ، کتابیـست از ارسطو شامل دومقاله (کشف‌الظنون ـ ج ۲ ـ ص ۲۹۷ و کتاب الفهرست ص ۳۵۱) .

ص ۱۲۹ ، س ۱۳ : کتاب السماء والعالم ، این کتاب نیز از ارسطو و شامل چهارمقاله است (کشف‌الظنون ـ ج ۲ ـ ص ۲۸۰ وکتاب الفهرست ص ۳۵۱) .

ص ۱۲۹ ، س ۱۳ : کتاب‌النفس ، درجزو آثار جالینوس کتابی بابن اسم مذکور نیست فقط در جزو کتابهائی‌که خارج از سته عشره است ابن الندیم (ص ٤٠٥) « کتاب فی ان قوی‌النفس تابعة لمزاج‌البدن » را نام میبرد که ممکنست مراد مؤلف همین کتاب باشد واما « کتاب‌النفس » مطلق کتابیست از ارسطو شامل سه مقاله (کشف الظنون ج ۲ ـ ص ۳۰٤ و کتاب الفهرست ص ۳۵۱) .

ص ۱۲۹ ، س ۱٤ : کتاب الحس والمحسوس ، این کتاب نیز از ارسطو و شامل سه مقاله است (کشف‌الظنون ج ۲ ـ ص ۳۷۳ وکتاب الفهرست ص ۳۵۲) .

ص ۱۲۹ ، س ۱٤ : کتاب الحیوانات ، ظاهراً مراد « کتاب الحیوان » ارسطوست شامل ۱۹ مقاله (کتاب الفهرست ـ ص ۳۵۲) .

ص ۱۲۹ ، س ۱۵ : کتاب العلل والامراض ، از جمله کتابهای شانزده‌گانه جالینوسـت منتهی در کتاب الفهرست (ص ٤٠۳) نام آن « کتاب العلل والاعراض » ضبط شده .

ص ۱۲۰ ، س ۸ : از تدبیر اصحا طلب باید کرد ، مراد کتاب « تدبیر الاصحاء » تألیف جالینوس است که از جمله کتابهای شانزده گانه اوست (کتاب الفهرست ص ۴۰۳) .

ص ۱۲۰ ، س ۹-۱۰ : تقدمة المعرفه ، یکی از کتب جالینوس که خارج از سته عشره است (کتاب الفهرست ص ۴۰۴) و نیز یکی از کتابهای بقراطست که جالینوس تفسیر کرده (کتاب الفهرست ص ۴۰۱) .

ص ۱۲۰ ، س ۱۰ : فصول بقراط ، مراد « کتاب الفصول » بقراطست که جالینوس تفسیر کرده (کتاب الفهرست ص ۴۰۱) .

ص ۱۲۰ ؛ س ۱۰ : علم النبض کبیر و از نبض صغیر ، رجوع کنید بآنچه در باب س ۹ ص ۱۲۹ پیش ازین گذشت .

ص ۱۲۰ ، س ۱۱ : کتاب البحران ، از جمله کتابهای شانزده گانه جالینوسست (کتاب الفهرست ص ۴۰۲) .

ص ۱۲۰ ، س ۱۴ : کتاب ایام البحران ، این کتاب نیز از کتابهای شانزده گانه جالینوسست (کتاب الفهرست ص ۴۰۲) .

ص ۱۲۰ ، س ۱۵ : کتاب الحمیات ، از کتابهای شانزده گانه جالینوسست منتهی در کتاب الفهرست (ص ۴۰۳) نام این کتاب بخطا « کتاب الحمامات » چاپ شده و قطعاً باید کتاب الحمیات باشد یعنی کتاب اقسام تب (جمع حمی) .

ص ۱۲۰ ، س ۱۵ : کتاب ماء الشعیر ، همان کتاب الامراض الحاده تألیف بقراطست که کتاب ماء الشعیر نیز خوانده میشود (کتاب الفهرست ص ۴۰۹) .

ص ۱۴۳ ، س ۱ : دوبیتی های ماوراءالنهری گوی ، منوچهری دامغانی گوید:

یك مرغ سرود پارسی گوید یك مرغ سرود ماوراالنهری

ظاهراً ترانه ماوراء النهری وسرود ماوراء النهری آهنك مخصوصی از موسیقی ایران بوده وازعبارات همین موضع معلوم میشود که اغانی ماوراء النهری ازآهنگها و

اوزان مهیج و محرك بوده است مانند سرود های رزمی و نظامی معمول این زمان.

ص۱۴۲، س ۶: وآنگاه برسر کوی ترانه روم، دراصل عبارت هم چنین است ولی ظاهراً دوکلمهٔ آن پس و پیش شده ومی بایست چنین باشد: «آنگاه کوی بر سر ترانه روم».

ص۱۴۶، س ۱۳: خیرالناس من ینفع الناس، رجوع کنید بامثال وحکم آقای دهخدا ج ۲ ـ ص ۷۶۷.

ص۱۴۶، س ۱۷: عباس مرپسر خویش عبدالله را.... عبد الله بن عباس بن عبدالمطلب درمکه درسال سوم پیش ازهجرت ولادت یافت واز اصحاب رسول بود واز جمله راویان معروف حدیثست که احادیث صحیح را بوی میرسانند و در اواخر عمر در طائف اقامت داشت و در آنجا بسال ۶۸ هجری در گذشت، اغلب از احادیث معتبر که در صحیحین واردست بدو می پیوندد و وی را «بهترین ترجمان قرآن» دانسته اند، خلیفهٔ دوم عمربن خطاب برای وی بسیار معتقد بود و هرگاه که وی‌را مشکلی روی میداد با او درمیان مینهاد.

ص ۱۴۷، س ۱۵: قمری گرگانی، ابوالقاسم زیادبن محمد قمری گرگانی، مؤلف مجمع الفصحاء نام وی را بخطا زیاد بن عمر ضبط کرده، تنها اطلاعی که داریم منحصر بدین است که مداح شمس المعالی قابوس بوده واشارهٔ مختصری در حق او در لباب الالباب عوفی (ج ۲ ـ ص ۱۹ ـ ۲۰) و در مجمع الفصحاء (ج ۱ ـ ص ۴۷۷) رفته است و همان مطالب در حاشیهٔ چهار مقاله (ص ۱۵۵) و در حاشیه حدائق السحر (چاپ آقای اقبال ص ۱۰۸ ـ ۱۰۹) مکرر شده‌است، نظامی عروضی وی را در چهار مقاله (ص ۲۸) جزو شعرای ملوك طبرستان میشمارد. از اشعار وی جز دوازده بیت بما نرسیده: قطعه ای شامل ۶ بیت که در لباب الالباب و مجمع الفصحاء و حواشی حدائق السحر چاپ شده، چهار بیت پراکنده که دو بیت آن ازیك قصیده است و در حدائق السحر رشید وطواط (ص ۲۵ و ۳۸ و ۷۵) باقی مانده و بیت چهارم آنرا عطاءالله عطائی مشهدی درکتاب «بدایع الصنایع» ذکر

کرده، یك بیت در همین مورد از متن حاضر و بیتی دیگر که در ص ۱۵۲، س۱۳ ثبت افتاده و نام شاعر ندارد ولی بمناسبت وزن و قافیت آقای اقبال حدس زده اند که از وی باشد و حدس ایشان صائبست.

ص۱۵۰، س٦: **سیر الملوك**، سیر الملوك نامیست که مترجمین عربی و فارسی بتمام کتابهائی که در احوال پادشاهان پیش از اسلام ایران پرداخته شده داده اند و اغلب آنهارا ازمتن پهلوی ترجمه کرده‌اند وکامل‌ترین نمونه‌ای که بمارسیده شاهنامه فردوسیست، کامل ترین بحثی که دربن مورد شده عبارت از سلسله مقالاتیست که از شمارهٔ دهم سال پنجم (ص۹) تا شمارهٔ هفتم سال دوم (دورهٔ جدید) (ص۱۵) در روزنامهٔ کاوه مندرجست.

ص ۱۵۲، س ۱: **چنان شنودم که جد تو سلطان محمود ....** مؤلف پیش از این در حق پسر خویش (ص ۲، س ۱۰ و ۱۱ وص۱۰٤ س۲۱) گفته است که مادر تو فرزند سلطان محمود غزنوی بود (رجوع کنید بصفحهٔ ۲۰۹).

این حکایت را محمد عوفی در باب هجدهم از قسم اول جوامع‌الحکایات و لوامع‌الروایات آورده است (رجوع کنید بمقدمهٔ جوامع‌الحکایات ولوامع‌الروایات تألیف محمد نظام الدین ـ چاپ اوقاف گیب ـ ص ۹۵ و ۱۸۱).

ص ۱۵۲، س ۱٤، **خواجه بونصر مشکان**، ابونصر احمدبن عبدالصمد مشکان صاحب دیوان رسالات سلطان محمود غزنوی وپسرش مسعود بود، درسال ٤۳۱ رحلت کرد، وی یکی از بزرگان محررین و دبیران عصر خویش بوده و در انشای فارسی و عربی و خوشنویسی معروف بوده‌است و مدتهای مدید با کمال درستی درمقام خویش مانده و ابوالفضل بیهقی مورخ مشهور شاگرد و زیر دست او بوده و آنچه‌را در عمر خود ازین استاد شنیده‌است درکتابی باسم «مقامات بونصر مشکان» ضبط کرده که نسخهٔ آن تاقرن هشتم نیز درمیان بوده وسیف‌الدین حاجی‌بن نظام عقیلی درکتاب «آثارالوزراء» خود بعضی از مطالب آنرا نقل کرده است، در تاریخ بیهقی تقریبا در هر صحیفه‌ای نام او ذکر شده و شرح زندگانی وشرکت او در اموری که شاهد آن

بوده است داستانیست بسیار مفصل که از عهدهٔ این مقام خارج است . ابونصر بزبان عرب نیز اشعار نیکو سروده است و ثعالبی در خاص الخاص بعضی از آنها را آورده و ابن اثیر در وقایع سال ۴۳۱ گوید که خط وی را در غایت نیکوئی دیده است .

ص ۱۰۴ ، س ۱ ، ابوبکر قهستانی ، سید ابوبکر علی بن حسن قهستانی فاضل وادیب مشهور ایران در قرن پنجم وندیم سلطان محمود غزنوی واز مختصان پسرش محمد بن محمود ، جامع ترین شرح حالی که ازو نوشته شده درحواشی حدائق السحر چاپ آقای اقبال س ۹۳ ـ ۹۶ مندرجست و نیز رجوع کنید بدمیة القصر باخرزی ـ چاپ حلب ص ۱۳۴ ـ ۱۳۸ . وقتی سلطان محمود ابوبکر قهستانی را بسفارت بروم فرستاده است و سنائی غزنوی در حدیقة الحقیقه دربن باب چنین گوید :

شاه شاهان یمین دین محمود — که جهان را بعدل بد مقصود
شاه غازی یمین دین خدای — که بُد او بر زمانه بار خدای
یافته دین احمد تازی — سر فرازی بدین شه غازی
روزی اندر دلش فتاد هوس — که سوی رومیان فرستد کس
ملك روم را کند آگاه — که منم بر زمانه شاهنشاه
گفت بر درگهم کدام کست — که مرا این کاررا بعلم بست
اختیار اوفتادش از فضلا — خواجه بوبکر سید الندما
آن بهر علم حیدر ثانی — آنکه خوانی ورا قهستانی
کرد حاضر ورا وحال بگفت — رازخود زان نکوسیر ننهفت
گفت خواهم که سوی روم شوی — بر آن خیره رای شوم شوی
بگزاری ز من یکی پیغام — برسانی بشرط خویش سلام
پس بگوئی که حمل ما بفرست — زرودینار و دُر بدین فهرست
ورنه جنگ ترا بسیجم زود — از تو و ملك تو بر آرم دود
گفت بوبکر بنده فرمانم — باد برخی جان تو جانم
گفتنی گفته شد بدو بکسر — همه پیغامها ز خیرو زشر

کس فرستاد پس شهی سلطان
که برو خواجه را بر من خوان

کرد حاضر وراو پیش نشاند
سخن از هر نمط برش میراند

پس بگفتش که گر در آن محفل
با تو آیند رومیان بجدل

گو بدای مرد تا کی این هذیان
شرم ناید ترا ز شاه جهان

درچنین بارگاه و این دیهیم
ظالمی را همی نهی تعظیم

بنده زادی خود آن محل دارد
که زوی شاه ما خلل دارد

ظالمی خیره رای هر جائی
چون ورا پیش شاه بستائی

پیش این تخت با بزرگی جفت
سخن ظالمان چه باید گفت

تو چه گوئی جواب این گفتار
از سر لطف تر سر پیکار

خواجه بوبکر گفت سلطان را
کای بحق سایه گشته یزدان را

این سخن گر بدی ز خصم بباب
دادمی گفته را بشرح جواب

لیکن اکنون سخن تو آرائی
هم تو این را جواب فرمائی

گفت سلطان اگر رود اینحال
نوبده مرو را جواب سؤال

که چنینست وحق بدست شماست
لیک کار از جواب گردد راست

بنده زاده است و ظالمست ولی
نیست با تو مرا بدین جدلی

لیکن اندر ممالک این مرد
ظلم جز وی کسی نیارد کرد

کس ندارد بملک او زهره
که فزون تر خورد وی از بهره

جز ازو ظلم آشکار و نهان
نرود هیچ کاینناً من کان

ز اتفاق این سخن برفت بروم
خواجه گفت این سخن بود معلوم

هم بر آن سان جواب ایشان داد
صد دراز رنج بر ملک بگشاد

چون سخن جملگی مکرر گشت
رومیان را سخن مقرر گشت

چون شنید این سخن عظیم الروم
کرد دستور خویش را معلوم

کین سخن باز هم از آن نمطست
نه چو دیگر سخن حدیث بطست

شد خجل ز آن حدیث و گشت خموش
گشت در گوش او چو حلقه بگوش

شاه باید که وقت خلوت و بار
همه در کار ها بود بیدار

ص ۱۰٤ ، س ۱۲ ، **امیر بوعلی سیمجور** ، خاندان سیمجوریان یکی از معروفترین خانواده های خراسان در زمان سامانیان و اوایل غزنویان بوده و ذکر تمام امرای این خاندان و شرح احوال ایشان از حوصله این سطور خارجست ، این ابوعلی پسر ابوالحسن سیمجور بود ، درزندگی پدرش نیابت وی را داشت ومدتی درسیستان از جانب سامانیان جنك میکرد و سپس با حسام الدوله تاش بنای زدو خورد را گذاشت و پس از آن مامور نیشابور و گرگان شد وپس از مرك پدرش در ذی‌حجه ۳۷۷ در امارت خراسان جانشین وی گشت و تا ۳۸۷ که زنده بود بدین کار میپرداخت و یکی از بزرگترین عمال دربار سامانیان بود ، جزئیات احوال وی در ترجمه یمینی (ص ۷۷ ـ ۸۰، ۱۰۵ ـ ۱٦٤) مسطورست . خانواده سیمجوریان باختصار بدین قرارست : نخستین شخص خانواده ابوعمران سیمجور دوانی است که حکمران سیستان بود ، او پسری داشت ابو علی ابراهیم بن سیمجور و او پسری بنام نصیر الدوله ابو الحسن محمد ، ابو الحسن دوپسر داشت و یك دختر ، پسرانش عماد الدوله ابوعلی محمد المظفر و ابوالقاسم علی که حکمران قهستان بود : ابوعلی دوم پسری داشت ابوالحسن . دو تن دیگر ازین خاندان بوده اند که نسب ایشان معلوم نیست : نخست ابوسهل سیمجوری که درترجمه یمینی (ص ۱۹۸) نام او آمده است ودوم ابو طاهر سیمجوری که درتاریخ بیهقی (ص ۲۹۳ از چاپ کلکته و ص ۲٤۳ از چاپ طهران) ذکر او آمده و در زمان سلطان محمود بوده است . ابوعلی ابراهیم یاابوعلی محمد بزبان فارسی شعر می گفته اند زبر این بیت در فرهنك اسدی بشاهد کلمهٔ سان بنام ابوعلی سیمجور آمده است :

این جهان بر کسی نخواهد ماند تا جهان بد نبد مگر زین سان

و بیشتر قراین حکم میکند که ابوعلی دوم یعنی محمد المظفر باشد . ابوعلی ابراهیم ابن سیمجور بار اول ازسال ۳۱۰ تا ۳۱٤ حکمران نیشابور بوده و بار دوم از ۳۳٤ تا ۳۳۵ ، سپس ابوالحسن محمد یك بار از ۳٤٤ تا ۳٤۹ و بار دوم از ۳۵۰ تا ۳۷۱ حکمرانی نیشابور کرده و بارسوم از ۳۷۲تا۳۷۳ نیز حکمران شده است

وابوعلی محمد المظفر از ۳۷٤ تا ذیحجه ۳۷۷ حکومت نشابور داشته ، از نصیرالدوله ابوالحسن محمد و عمادالدوله ابوعلی محمد المظفر سکه مانده است .

ص۱۵۷، س۱٤ : ربیع بن مظیر العصری ، یا ربیع بن مطیر القصری و یا ربیع المظفر ، این حکایت را عیناً مؤلف شاهد صادق در فصل ۱۹ از باب دوم کتاب خود که درباب وزراست در احوال صاحب بن عباد آورده ونام این کاتب را ربیع بن مظفر عضدی ضبط کرده است .

ص۱۵۸ ، س۱ : مزوری ، بنابر گفتهٔ آقای دهخدا هنوز در تبریز این کلمه معمولست وآنرا مزوره (بکسر میم وسکون زاء وفتح واو وراء وسکون هاء) تلفظ می کنند و بمعنی پرهیزانه است .

ص ۱۵۹ ، س ۵ ، من ارادالکل فاتته کل ، این جمله را « من طلب الکل فاته کل » نیز ضبط کرده اند ، رجوع کنید بامثال وحکم آقای دهخدا ـ ج ٤ ، ص ۱۷٤٤ .

ص ۱۶۱ ، س ۹ ، شنودم که بروزگار فخرالدوله ... این حکایت را احمد بن حامد در عقدالعلی فی موقف الاعلی (چاپ آقای میرزا علی محمدخان عامری ص ۶۲) ومحقق سبزواری در روضة الانوار (ص ۲۵۷) و فرونی استرابادی در بحیره (ص ۳۷۷) آورده اند .

ص۱۶۲، س ۱۰ ، ابوالفضل بلعمی ، خانوادهٔ بلعمیان از خاندانهای معروف وزرای آل سامان بوده و بلعمیان بهنر و فضل در ایران مشهور بوده اند چنانکه معزی سمرقندی در حق ممدوحی گوید :

ای از کرم چو برمکیان در عرب مثل وی از هنر چو بلعمیان در عجم سمر

دوتن از وزرای آل سامان ازین خاندان بوده اند : نخست ابوالفضل محمد بن عبدالله وزیر اسمعیل بن احمد و احمد بن اسمعیل و نصر بن احمد که از ۲۷۹ تا ۳۲۶ در وزارت بود ، دوم ابوعلی محمد بن محمد بن عبدالله وزیر عبدالملك بن نوح و منصور بن عبدالملك مترجم معروف تاریخ طبری که ترجمهٔ تفسیر طبری را نیز بوی نسبت میدهند .

ابوالفضل محمد بن عبدالله بلعمی درشب دهم صفر ۳۲۹ رحلت کرده و یکی از ممدوحین رودکی بوده است و در پرورش دانشمندان کوشش بسیار داشته، چنانکه برای قصیده‌ای که مطرانی شاعر در حق وی گفته بود اورا پانزده هزار دینار بخشید (خزانة الادب عبدالقادر عمر بغدادی چاپ مصر ۱۳۴۸ - ج ۲ - ص ۳۱۲)،

برای جزئیات احوال این پدر و پسر رجوع کنید به: زین الاخبار گردیزی - ص ۳۰ و ۳۲ و ۴۲ و ۴۶، معجم البلدان یاقوت چاپ مصر - ج ۲ - ص ۲۷۱ - ۲۷۲، ابن اثیر وقایع سال ۳۳۰، کتاب الانساب سمعانی - ورق ۹۰ پ؛ تاریخ گزیده ص ۳۸۵، رسائل ابوبکر خوارزمی چاپ بمبئی ص ۲۷ و ۸۷ و ۸۸، تاریخ بیهقی چاپ کلکته ص ۱۱۷ و ۱۱۸ و چاپ طهران ص ۱۰۱ و ۱۰۲، ترجمهٔ یمینی ص ۱۱۷ و ۱۹۹، کتاب «احوال و اشعار ابوعبدالله جعفر بن محمد رودکی سمرقندی» از محرر این سطور - ج ۲، ص ۳۸۸ و ۳۸۹ و ۳۹۰ و ۳۹۷ و ۴۰۰ و ۴۰۸ و ۴۲۳ و ۴۹۶ - ۵۰۵.

ص ۱۶۰، س ۵، فتح خوارزم سلطان محمود، سلطان محمود خوارزم را در سال ۴۰۷ گرفته است (زین الاخبار گردیزی - ص ۷۳).

ص ۱۶۸، س ۱۰: چنانکه سلطان طغرل بیك، رکن الدوله ابوطالب محمد طغرل بیك بن میکائیل بن سلجوق نخستین پادشاه سلجوقیان از سال ۴۲۹ تا ۴۵۵ سلطنت کرده است، تألیف این کتاب در ۴۷۵ و بیست سال پس از مرگ طغرل بوده است.

ص ۱۶۹، س ۸: لکل عمل رجال، رجوع کنید بامثال و حکم آقای دهخدا ج ۳ - ص ۱۳۶۸.

ص ۱۶۹، س ۱۹ - ۲۰: ابو الفتح بستی، اگر نسخهٔ اصل صحیح باشد این ابوالفتح بجز ابوالفتح علی بن حسین بستی شاعر معروفست که در سال ۴۰۰ یا ۴۰۱ درگذشته. بیهقی از ابوالفتح بستی دیگری ذکر میکند (چاپ کلکته ص ۱۹۲، ۱۹۴ و ۷۱۸ و چاپ طهران ص ۱۶۳ و ۱۶۵ و ۵۸۰) که دوجا ازو نام می

برد و یك جا گوید روز جمعه ۱۶ صفر ٤۲۲ هنگامی که ابوبکر حصیری وپسرش را بواسطه بدگوئی که از احمد بن حسن وزیر کرده بود عقاب میکردند از زبان ابو نصر مشکان گوید چون من بخانه احمد بن حسن میرفتم ابوالفتح بستی را دیدم که جامهٔ کهن پوشیده و مشکی بر گردن نهاده است و چون نزد احمد رسیدم ازو شفاعت کردم و وی را ببخشید، ازین قرار دربن موقع وی را بجرمی سیاست کرده بودند و جای دیگر در وقایع سال ٤۳۰ در ذکر جنگ کردن مسعود با سلجوقیان در بیابان سرخس و شکست یافتن ازیشان گوید ابوالفتح بستی را دیدم که از درد نقرس از اسب فرود آمده بود و پریشان بود. اما در حکایتی که در متن آمده است صریحست که وی را بدار زده‌اند. بیهقی از کسی دیگر هم نام میبرد باسم ابوالفضل بستی (ص ۲۷۷ چاپ کلکته وص ۲۳۱ چاپ طهران) که معلوم میشود پدر زن حسن بن مهران بوده‌است.

این حکایت را حکیم سنائی در مثنوی حدیقة الحقیقه که در سال ٥۲٤ (٤۹ سال پس از اتمام این کتاب) تمام شده تقریباً حرف بحرف نظم کرده است:

آن شنیدی که بود چون درخورد — آنچه بامیر ماضی آن زن کرد
شاه شاهان یمین دین محمود — که ازو زنده گشت رادی وجود
کان زن اورا جواب داد درشت — که بدندان گرفت ازو انگشت
عاملی در نسا و در باورد — قصد املاك این چنین زن کرد
خانهٔ زن بغصب جمله ببرد — چون بسرد خانهٔ عرابی کرد
زن گرفت از تعب ره غزنین — بشنو این قصه و عجایب بین
کرد انهی بقصه سلطان را — بشفیع آوریـد یزدان را
که ز من عامل نسا املاك — بستد و طفلکان شدند هلاك
شاه چون حال پیر زن بشنید — پیر زن را ضعیف و عاجز دید
گفت بدهید نامه‌ای کرهست — که ز املاك وی بدارد دست
نامه بستد زن و سبك آورد — شادمانه بعامل باورد
که بزن جمله ملك باز دهند — زن بیچاره را جواز دهند

باخود اندیشه کرد عامل شوم
که کنم حکم زن چو حکم سدوم

زن دگر باره بر ره غزنین
نرود من ندارمش تمکین

زن دگر بار راه غزنین کرد
بنگر تا چه صعب لعب آورد

قصه بر شاه داشت بار دگر
خواست از بارگاه شاه نظر

بتظلم ز عامل بخراسان
بخروشید و نوحه پیش آورد

گفت سلطان که نامه ای بدهید
رسم و آئین بد دگر منهید

گفت زن نامه برده ام بکبار
ایک بر نامه می نراند کار

بود سلطان در آن زمان مشغول
سخن پیر زن نکرد قبول

گفت سلطان که بر من آن باشد
که دهم نامه تا روان باشد

گر بر آن نامه مرد کار نکرد
آن عمیدی که هست درباورد

زار بخروش و خاک برسر کن
پیش تاور حدیث بی سر و بن

زن سبک گفت ساکن ای سلطان
چون نبردند مر ترا فرمان

خاک بر سر مرا نباید کرد
نبود خاک مر مرا در خورد

خاک برسر کند شهی که ورا
نبود در زمانه حکم روا

بشنید این سخن ززن سلطان
شد بشیمان زگفت خود بزمان

گفت کای پیر زن خطا گفتم
کز حدیث تو من بر آشفتم

خاک بر سر مرا همی باید
نه ترا کین چنین نمی شاید

که مرا مملکت بود چندان
که در آن ملک باشدم فرمان

باباز آن زمان چنین فرمود
که سخن بیش از این ندارد سود

زین غلامان ما یکی بگزین
که رود زی نسا چو باد بزین

که بود مر ورا غلامی بیست
بنگرد کین عمید ابله کیست

کار بر مرد بد بگیرد سخت
پس مر اورا برافکند زدرخت

نامه در گردن وی آویزد
تا زبد هر کسی بپرهیزد

پس منادی زند بشهر درون
کان که ازحکم شاه شد بیرون

سر بپیچید و ضال و عاصی گشت — گرد خود رائی و معاصی گشت
مرورا این سزا بود ناچار — تا ندارد حدیث سلطان خوار
رفت میری بدین مهم درحال — کشت مرد فساد جوینکال
عامل ابله از چنان کردار — جان بیهوده کرد در سرکار
بعد ازآن حکم شاه نافذ گشت — شیر با گور آب خورد بدشت
شاه را حکم چون روان باشد — عالم از عدل او چنان باشد

همین حکایت را عبدالرحمن جامی درسلسلة الذهب آورده است و گوید:

پیش سلطان عاقبت محمود — که شه تخنکاه غزنین بود
پیر زالی ز خطهٔ باورد — خط باوردیان برون آورد
که عوانی زخلعت دین عور — چشم جانش زنور ایمان کور
بتقلب گرفت باغش را — ساخت جا کلبهٔ فراغش را
شاه دادش مثال عدل طراز — که عوان ملك او گذارد باز
لیك آن بدسرشت زشت خصال — نافت گردن ز امتثال مثال
گفت مشکل که این عجوزهٔ دگر — سوی غزنین کند هوای سفر
بار دیگر عجوز بی سامان — برزد از ظلم آن عوان دامان
روی در دارملك غزنین کرد — شیوهٔ دادخواهی آئین کرد
شاه گفتش ببر مثال دگر — کش نباشد از آن مجال گذر
گفت شاها مثال را چه کنم — مایهٔ قیل و قال را چه کنم
آنکه اول مثال تو نشنید — خواهد آخر مثال تو بدرید
شه شدازحکم طبع سخت سخن — که رو از غصه خاك برسر کن
پیر زن گفت با دل صد چاك — که رهی برسر ازچه ریزدخاك
خاك بهتر بفرق سلطانی — که ندارد نفاذ فرمانی
گرچه خوانند شاه و سلطانش — گوش ننهد کسی بفرمانش

شه چو بشنید قول آن دلریش — شد پشیمان زسخنگوئی خویش
بحلی خواست زو بصد خجلی — داد فرمان زبعد آن بحلی
که گروهی زرحم کردن ناب — سخت دل چون فرشتگان عذاب
گرم خوئی کنند و دم سردی — در حق آن عوان باوردی
همچو دزدان کشند بردارش — بلکه همچون سگان بدیوارش
باچنین خواریش چوخون بزند — آن مثالش بگردنش آویزند
کانکه از حکم شاه سرتابد — بس جزا ها کزین بتر یابد
چون سیاست بدین قرار گرفت — ظلم جوی ازمیان کنار گرفت

ص ۱۷۰، س ۵ : از باغ بیرون می آمد، در چاپ مرحوم هدایت « از باغ پیروزی همی آمد »، باغ پیروزی باغ وسرائی معروف بوده است ازقصرهای سلطنتی غزنویان در شهر غزنین که بیهقی در تاریخ خود کراراً از آن اسم برده و یك جا (ص ۱۲ ازچاپ کلکته و ص ۱۳ ازچاپ طهران) تصریح میکند که محمود را در آنجا بخاك سپرده اند، از اینقرار محلی که امروز قبر محمود در غزنین درآن باقیست همان محل باغ پیروزی و سرای پادشاهی غزنویان بوده است، رجوع کنید بمقالهٔ س. فلوری بعنوان « زینت های کتیبه های ابنیهٔ غزنین » درمجله « سیریا » ۱۹۲۵ ص ۶۵ ـ ۶۸

S. Flury - Le décor épigraphique des monuments de Ghazna (Syria, 1925, p. 65-68)

ص ۱۷۲، س ۸ - ۹ : من هشت سال بغزنین بودم ندیم سلطان بود مودودنام. درچاپ مرحوم هدایت اینجمله چنین آمده است : « هشت سال بغزنین ندیم سلطان مودود بودم » و البته پیداست که عبارت در اصل چنین بوده است « هشت سال بغزنین بودم، ندیم سلطان مودود » و کاتب در آن تصرف کرده.

مودودبن مسعود غزنوی از ۴۳۲ تا ۴۴۱ هشت سال و چند ماه شهریاری کرده واز این قرار امیر کیکاوس مؤلف این کتاب در تمام مدت شهریاری وی ندیم او بوده و با

وی درغزنین میزیسته است .

ص ۱۷۲ ، س ٦ : عمهٔ مرا بوی داد ، یعنی شمس المعالی قابوس دختر خود را بفخرالدوله داد وازینقرار فخرالدوله داماد قابوس بن وشمگیر بوده است .

ص ۱۷۳ ، س ۷-۸ ، جده من خالهٔ فخرالدوله بود و پدر من و فخرالدوله هر دو دختر زاده حسن فیروزان بودند ، مؤلف خود پیش از ین در جای دیگر (ص ۲ ، س ۱۱) گفته است که جدهٔ من فرزند فیروزان ملك دیلمان بوده ، پس فرزند را در اینجا بمعنی نبیره باید گرفت و خود درین مورد تصریح میکند که دختر زادهٔ حسن ابن فیروزان بود یعنی نوادهٔ وی ومادر اسکندر بن قابوس و فخرالدوله هردو دخترزادهٔ حسن بوده اند ، پس دو دختر حسن فیروزان یکی زن شمس المعالی قابوس ودیگری زن رکن الدوله حسن بن بویه بوده است .

ص ۱۷۳ ، س ۱۹ : آنروز که ملك مرا تحمید میکرد .... این تفصیل را احمد ابن حامد درعقدالعلی الموقف الاعلی که در ٥٨٤ (صدونه سال پس ازتألیف این کتاب) تمام کرده است آورده ، رجوع کنید بچاپ آقای میرزا علی محمدخان عامری ـ ص ٦٢ .

ص ۱۷۴ س ٦ : نوشتکین ساقی ، نوشتکین از اسامی بسیار متداول غلامان در قرن چهارم وپنجم بوده است وچندین تن بااین اسم درتاریخ معروفند : ۱) نوشتکین جامه دار سلطان مسعود غزنوی که مؤلف درص ٥٩ ، س ۸ نام می برد ، ۲) همین نوشتکین ساقی که غلام عضد الدوله دیلمی بوده ، ۳) نوشتکین کاج غلام ناصرالدین سبکتکین (ترجمه یمینی ص ۲۱۲) ، ٤) نوشتکین خاصه خادم سلطان محمود و پسرش مسعود که در تاریخ بیهقی ذکر او رفته است ، ٥) نوشتکین نوبتی غلام محمود که سلطان محمود درآن سفر که بترکستان بدیدار قدر خان رفته بود (درسال ٤١٥) این غلام راباخود آورد ووی بنابر گفتهٔ بیهقی (ص ٥٠٦ ازچاپ کلکته وص ٤١٦ ازچاپ طهران) بسیار زیبا روی بوده است و در تاریخ بیهقی کراراً ذکری ازو بمیان می آید ، ٦) نوشتکین شرابی که طغرل قاتل عبدالرشید غزنوی را کشته است (بحیره ص ۳۷۰) ، ۷) نوشتکین غرشجه که طشت دارملکشاه وازغلامان وی بود واورا درغرجستان خریده بود ، پدر

قطب الدین محمد موسس سلسلهٔ خوارزمشاهیان، ۸) نوشتکین دیگری که پسر زاده او احمد بن علی بن نوشتکین که بیهقی بسیار ازوی نام‌می برد آخر سالار مسعود غزنوی بوده وشاید این همان نوشتکین کاج غلام سبکتکین باشد.

ص ۱۷۴، س ۱۵ : خال تومودود بن مسعود، مؤلف چهاربار تصریح میکند (ص ۲، س ۱۰ ـ ۱۱، ص ۱۰۴، س ۱۲، ص ۱۵۳، س ۱، ص ۱۳۲، س ۲) که دختر سلطان محمود در خانه وی بوده و پسرش دختر زاده محمود بوده است و البته در بن مورد «خال تو» مراد آنست که پدر مودود یعنی مسعود خال پسرش بوده و مودود پسر خال وی میشود.

ص ۱۷۴ س ۲۰ ـ ۲۱ : خواجه بزرك عبد الرزاق بن حسن المیمندی، خواجه عمید ابوالفتح عبدالرزاق بن احمد پسر شمس الکفات ابوالقاسم احمدبن حسن میمندی بود، جدش حسن درزمان سبکتکین ازعمال دربار وی بود، پدرش احمد درمکتب با سلطان محمود درس خوانده وباهم بزرك شده بودند، بهمین جهت پس ازعزل ابوالعباس فضل اسفرایینی بوزارت محمود رسید ولی در اواخر سلطنت محمود ازوزارت افتاد واورا بهندوستان بحبس فرستاد وخیال کشتن وبرا داشت و وزارت را بحسنك داد و چون محمود درگذشت مسعود اورا از حبس هندوستان آورد روزبر کرد ودر وزارت مرد، عبدالرزاق نیز درحبس هندوستان بایدر بوده است وپس ازرهائی از زندان از عمال دربار مسعود بوده ودراواخر سلطنت مودود پس ازعزل طاهر مستوفی بوزارت رسید و چون مودود مرد و پسرش علی را بسلطنت نشاندند وی عبدالرشید بن مسعود را که در زندان بود از بند رها کرد وبپادشاهی رساند ووی تا زنده بود وزیرعبدالرشید بود (رجوع کنید بدستورالوزراء خوندمیر).

ص ۱۷۵، س ۲، سماق یافته‌اند، دراصل چنین است ولی درچاپ اصفهان (ص ۱۶۹) وچاپ بمبئی ۱۳۲۵ (ص ۱۸۰) که این حکایت آمده همه جا «سماق بافته‌اند» ضبط شده والبته این خطا ازکاتبست وباید اصلاح کرد وسماق با بمعنی آش سماقست.

ص ۱۸۴، س ۲۲ : استاد امام ابوالقاسم عبدالکریم قشیری، استاد امام

زین‌الاسلام ابوالقاسم عبدالکریم‌بن هوازن‌بن عبدالملک‌بن طلحة‌بن محمد قشیری فقیه شافعی نیشابوری ، یکی ازبزرگترین دانشمندان جهان ودرزمان خویش شهرت وی‌تمام قلمرو اسلام را فرا گرفته بود ودرکمال حرمت و بزرگواری میزیست ، درفقه وتفسیر و حدیث و اصول و ادب و شعر و کتابت و نحو وتصوف جامع ترین دانشمند زمانه بود . اصل وی ازمردم استوا ازنواحی نیشابور بود و درآنجا در ربیع‌الاول سال ۳۷۶ ولادت یافت وچون پدرش مرد وی خرد بود ، بااین همه از کسب دانش چیزی فرو نگذاشت و بزودی از دانشمندان نامی خراسان شد و سپس شهرت وی تمام دیار اسلام را گرفت وبکی از پیشوایان بزرگ مذهب شافعی بشمار میرفت و در ضمن تصوف را بافقه جمع کرده بود و جامع شریعت وحقیقت بود وبهمین جهت باصوفیانی که راه بشریعت نداشتند رقابت میورزید وداستان رقابتهای وی باعارف بزرگ عصرش ابوسعید ابوالخیر بتفصیل در کتاب « اسرارالتوحید فی مقامات ابی‌السعید » تألیف محمدبن منور (چاپ پطرزبورغ ۱۳۱۷ = ۱۸۹۹) آمده‌است ونیز بعضی ازآنهارا فریدالدین عطار درتذکرة‌الاولیا (چاپ لیدن - ج ۲ - ص ۳۳۲ و ۳۳۳) ذکر کرده است . در خرقان با ابوالحسن خرقانی عارف نامی زمانه ملاقات کرده‌است (کشف‌المحجوب تألیف ابوالحسن علی‌بن عثمان جلابی هجویری - چاپ لنین گراد ۱۳۴۴ = ۱۳۰۴ ص ۲۰۵ و تذکرة‌الاولیا - ج ۲ ص ۲۰۷) و نیز سفر های دیگر برای دیدار دانشمندان عصر خویش و رساندن فواید علمی کرده ، ازآن جمله در سال ۴۴۸ در بغداد بوده و سفری با ابومحمد جوینی پدر امام‌الحرمین و احمدبن حسین بیهقی و جمعی از معروفان زمان خود بحج رفته و مواعظ وی در شهر های مختلف معروف شده است و در ضمن در سواری و سلاحداری بسیار چابك بوده و از هر حیث از نوادر جهان بشمار میرفته ، عاقبت صبح یکشنبه ششم ربیع‌الاخر سال ۴۶۵ پیش از بر آمدن آفتاب پس از هشتاد و نه سال و یکماه و چند روز عمر در نیشابور در گذشت و او را در مدرسهٔ ابوعلی دقاق که درطریقت استاد او بوده است بخاك سپردند وازاو شش پسر ماند : ابوسعد عبدالله و ابوسعید عبد الواحد وابومنصور

عبدالرحمن و ابونصر عبدالرحیم و ابوالفتح عبیدالله و ابوالمظفر عبدالمنعم که همه ازدانشمندان ونام‌آوران عصر خود بوده‌اند ، مخصوصاً پسر چهارمش ابونصرعبدالرحیم که در سالهای ٤٦٩ و ٤٧٠ در بغداد بوده وشرح مباحثات معروف وی درتاریخ ابن اثیر در وقایع این دو سال بتفصیل تمام آمده است . گذشته از مقامات ظاهری درمیان عرفا نیز مقامی بزرگ دارد ووی را درطریقت پیرو ابوعلی دقاق می شمارند و با طابرانی وابوالحسن خرقانی و ابوسعید ابوالخیر ملاقات کرده و کلمات وی در میان عرفا مشهورست ودرکشف المحجوب وتذکرة الاولیای عطار ونفحات‌الانس جامی بعضی از آنها ثبت افتاده ، درشعر عربی نیز توانا بوده و علی‌بن حسن باخرزی بعضی اشعار وی را در دمیة‌القصر آورده است ، ونیز مؤلفاتی چند ازو مانده‌که از آنجمله تفسیر معروف باسم « التیسیر فی علم‌التفسیر » که‌پیش از ٤١٦ تمام کرده و کتاب دیگری باسم « الرساله فی رجال الطریقه » که بعنوان « رسالة‌القشیریه » معروفست و در ٤٣٧ تألیف کرده (چاپ قاهره ١٢٨٧ و ١٣١٨) وبکی از معروف ترین کتابهای تصوفست و شرح هـای متعدد برآن نوشته‌اند . برای جزئیات احوال وی رجوع کنید به : طبقات الشافعیة الکبری تالیف تاج الدین سبکی - ج ٣ - ص ٢٤٣ - ٢٤٨ ، وفیات‌الاعیان ابن خلکان چاپ طهران - ج ١ - ص ٣٢٤ - ٣٢٦ ، مقدمهٔ جوامع الحکایات و لوامع الروایات تالیف محمد نظام‌الدین - چاپ اوقاف گیب ص٦٩ ، کتاب‌الانساب سمعانی - چاپ اوقاف گیب - ورق ٤٥٣ پ ، دمیة‌القصر باخرزی - چاپ حلب ص١٩٤-١٩٦ ، تاریخ بغداد تالیف ابوبکر احمدبن علی خطیب بغدادی - ج ١١ - ص ٨٣ ، نفحات‌الانس جامی - چاپ بمبئی١٢٨٩ ص ٢٠٠ ، تاریخ ابن اثیر در وقایع سال ٤٦٥ و ٤٦٩و٤٧٠ .

ص ١٨٢ ، س ٢٢ : رسائل آداب التصوف ، درهیچیك ازکتابهائی‌که محل رجوع بود اسم این کتاب را که از مؤلفات ابوالقاسم قشیریست نیافتم . حاج خلیفه در کشف الظنون بجز تفسیر و رسالهٔ قشیریه که‌پیش ازین ذکر شد هفت کتاب دیگر از مؤلفات امام ابوالقاسم قشیری می شمارد : اربعین قشیری ، تحبیر فی علم التذکیر -

عیون الاجوبه ـ کتاب المعراج ـ منتهی فی نکت اولی النهی ـ نجم القلوب ـ نحو القلوب ولی ظاهراً این دو کتاب آخر هردو یکیست که مؤلف کشف الظنون بهر دوصورت خوانده و در دو جا ضبط کرده والبته یکی ازین دو صورت غلطست ·

درفهرست کتابخانهٔ خدیویهٔ مصر شش کتاب ازابو القاسم قشیری اسم برده اند: ۱) تحبیر ، ۲) المولد النبوی ، ۳) رسالة فی ترتیب السلوك فی طریق الله تعالی ، آغاز آن چنین است : شیخ زاهد ابو القاسم عبدالرحمن بن حسن بن محمد فارسی گوید بخط استاد عارف ابو القاسم عبدالرحمن بن هوازن قشیری رساله ، ترتیب السالوك فی طریق الله تعالی ، بافتم ، ٤) لمع فی الاعتقاد ، ٥) بلغة المقاصد ، ٦) المختار من کتاب التحبیر (فهرست الکتب العربیة المحفوظة بالکتبخانة الخدیویة المصریه ـ الجزء السابع ـ قاهره ۱۳۰۸ ـ ص ۲٤۳ ، ۲٤٤ ، ۳۰۰ (از قسم الاول) ، ٥٥٥ ، ٥٥٦ ، ٥٨٥ (از قسم الثانی) ، ممکنست مراد مؤلف کتاب سوم باشد که نام حقیقی آن « آداب التصوف » است .

ص ۱۸۲ ، س ۲۳ : **کتاب عظمة** ، حاج خلیفه درکشف الظنون دو کتاب باسم « کتاب العظمة » نام میبرد ؛ اولی از عبد الله بن محمد بن جعفر بن حیان اصفهانی حافظ متوفی در ۳٦۹ ودیگری ازمحیی الدین ابن العربی معروف متوفی در ٦۲۸ والبته هیچ یك ازین دو کتاب مقصود نیست .

ص ۱۸٤ ، س ۱ : **علی واحدی** ، ابوالحسن علی بن احمد بن محمد بن علی بن متویه واحدی متوی نیشابوری ازمعاریف دانشمندان زمان خود بود ودرنحو وتفسیر سر آمد دیگران بشمار میرفت و وی و برادرش عبدالرحمن (متوفی در ٤۸۷) از محدثین بزرك بوده اند . خانوادهٔ ایشان از بازرگانان ساوه بود و در نیشابور سکونت داشته اند ، ابوالحسن علی واحدی تمام جوانی خود را در تحصیل گذرانده است و درپی دانش سفر ها کرده است وعاقبت پس ازبیماری دراز درجمادی الاخر سال ٤٦۸ درگذشته و مؤلفات مهم ازوی مانده است از آنجمله سه کتاب معروف در تفسیر : کتاب الوجیز ، کتاب الوسیط و کتاب البسیط و مؤلفات دیگر مانند « کتاب اسباب نزول القرآن » و « کتاب الدعوات والفصول » ، « کتاب المغازی » ، « شرح دیوان متنبی » ، « کتاب الاغراب فی الاعراب » درنحو ، « کتاب تفسیر النبی » ،

« کتاب نفی التحریف » ، « کتاب التحبیر فی شرح اسماءالله الحسنی » ، شرح دیوان متنبی‌را بنابر گفتهٔ حاج خلیفه در کشف الظنون (ج۱ـص۵۲۱) در ۱۶ ربیع‌الاخر ٤٦۲ تمام‌کرده است. برای جزئیات احوال وی رجوع کنید به : وفیات‌الاعیان ابن خلکان چاپ طهران ـ ج ۱ ص ۳٦۱ ، ارشادالاریب (معجم الادباء) یا قوت ـ ج ۵ ص ۹۷ ـ ۱۰۲ .

ص ۱۸٤ ، س ۱ : **کتاب البیان فی کشف العیان** ، در تمام مآخذی که بدان رجوع کردم چنین کتابی جزو مؤلفات ابوالحسن علی واحدی ذکر نکرده اند .

ص۱۸۵ ، س۱۸ : **اخی زنگانی** ، اخی فرج‌زنگانی از بزرگان عرفای مشهور قرن پنجم ایران بوده و درعصر خویش منتهی شهرت را داشته است ، مؤلف کشف المحجوب (ص ۲۱۵) وی را جزو مشایخ قهستان و آذربایجان و طبرستان و کومش بیش از همه نام میبرد و اسم وی را « شیخ شفیق فرج معروف باخی زنگانی » ضبط کرده وگوید مردی نیکو سیر و ستوده طریقت بود ، دولتشاه در تذکرة الشعراء (ص۱۲۹) اورا مرشد نظامی گنجوی میشمارد ، جامی در نفحات‌الانس (ص ۹۵) او را مرید شیخ ابوالعباس نهاوندی دانسته و گوید روز چهار شنبهٔ غره رجب سال ٤۵۰ در گذشته و مرقد وی در زنجانست و حمدالله مستوفی در نزهة القلوب (چاپ اوقاف گیب ص ٤۲) در باب شهر زنجان گوید « مزار اکابر و اولیاء در آن شهر بسیارست مثل قبر شیخ اخی فرج زنجانی و استاد عبدالغفار سکاك و عیسی کاشانی و غیره ... » ، داستان مشهوری درحق وی آورده اند که در نفحات الانس (ص ۹۵ ـ ۹٦) وبحیره (ص ۳۳۲ که درآنجا بخطا نام وی «اخی روح زنجانی » چاپ شده) مندرجست و آن‌داستان اینست و وی را گربه ای بود که هرگاه کسی بخانقاه شیخ آمدی آن گربه بانگی کردی و خادم خانگاه بهر بانك یك کاسه آب در دیك میهمانان ریختی ، یك روز میهمانان بعدد بانك آن گربه یك تن بیشتر بود ، تعجب کردند وچون گربه بمیان جمع رفت یك یك را بوی میکرد و بر یك تن ازیشان آب نداخت و چون تفحص کردند آن مرد از دین بیگانه بود

و نیز آورده اند که روزی خادم مطبخ قدری شیر در دیگ کرده بود که شیربرنج بسازد ، ماری سیاه گذر کرد ودردیگ افتاد ، آن گربه مار را بدید ، گرد دیگ میگشت و بانگ میکرد وپریشانی مینمود ، چون خادم از آن واقعه آگاه نبود گربه را آزرد و دور میکرد و چون خادم متنبّه نمی شد گربه خود را در دیگ انداخت و بمرد و چون شیر برنج را ریختند مار در آن پدیدار شد ، شیخ گفت که آن گربه خود را فدای درویشان کرد ، باید آنرا در قبر کرد و زیارتی ساخت ، گویند اکنون قبر وی حاضر است و مردم زیارت میکنند (بنا برگفتهٔ جامی ، ازینقرار در عصر جامی معروف بوده است که قبر این گربه در زنجان زیارتگاه بوده) .

ص ۱۹۱ ، س ۱۱ : شبلی رحمة الله علیه . ابوبکر دلف بن جحدر شبلی خراسانی بغدادی عارف مشهور قرن سوم ایران و یکی از بزرگترین مشایخ اهل تصوف ، نام وی را جعفر بن یوسف نیز نوشته اند و بنا بر گفتهٔ ابن خلکان درسر خاك وی دربغداد چنین ضبط شده . درسال ۲٤۷ دربغداد ولادت یافت ، اصل وی ازمردم شبله یکی از قراء اسروشنهٔ ماوراء النهر بود ودربغداد نشو ونما یافت واز مشایخ تصوف که بر طریقهٔ مالکی بوده اند افادات گرفت و سلسلهٔ او ناشی از ابو القاسم جنید بغدادی است که وی نیز از بزرگان عرفاست ، در آغاز زندگی عامل دماوند بوده ودرمجلس ابوالحسن خیرالنساج که از مریدان جنید بود ارشاد یافت و ازعمل خویش کناره گرفت و درین هنگام بیش از چهل سال عمر کرده بود و از آن پس درحلقهٔ صوفیان بغداد مقام رفیعی یافت ، درسال ۳۰۹ که حسین بن منصور حلاج کشته شد چون وی را با حسین بن منصور دوستی بسیار بود پریشانی در افکار وی روی داد تا بحدی که او را بدارالمجانین (بقول عطار دیوانه ستان) بغداد بردند و عاقبت در شب جمعه دو روز مانده از ذی حجه سال ۳۳٤ بسن ۸۷ سالگی در گذشت و وی را درمقبره خیزران بخاك سپردند که هنوز مزار وی باقیست . امروز در قصبهٔ دماوند بخطا محلی را بنام قبر وی نشان می دهند و البته ابن افسانه از آن ناشی شده است که مینویسند در جوانی عامل دماوند بوده ، درباب مرگ وی قول دیگری هم هست که در ۳۵۰ در گذشته و نیز گویند در سر من رای متولد شده

است . شبلی صاحب مقامات معروف درمیان اهل تصوفست و ازارکان طریقت بشمار میرود . ابوالقاسم ابراهیم بن محمد بن حمویه نصرآبادی نیشابوری که شاگرد وی بوده پس ازوپیشوای طریقت شده است وشبلی واسطهٔ میان جنید ونصرآبادیست . جزئیات احوال وغرایب وکرامات وی بسیار مفصل ودرخودکتابیست جداگانه ، رجوع کنید به : کتاب اللمعه تألیف ابونصر سرّاج ـ چاپ اوقاف گیب ـ ص ۳۹۵ ـ ۴۰۶ ، رسالة القشیریه ابوالقاسم قشیری ـ چاپ مصر ۱۳۱۸ ـ ص ۳۰ ، کتاب الغفران ابوالعلاء معری ـ چاپ مصر ص ۲۰۶ ، کشف المحجوب هجویری مواضع متعدد ، تلبیس ابلیس ابن الجوزی ـ چاپ مصر ۱۳۴۰ ص۲۱۶ ، ۲۶۸ ، ۳۶۱ و۳۶۲ و ۳۸۳ تا ۳۸۶ ، تذکرة الاولیاء عطار ج ۲ ص ۱۶۰ تا ۱۸۲ ، و فیات الاعیان ابن خلکان ـ چاپ طهران ـ ـ ج ۱ ص۱۹۹ ـ ۲۰۰ ، کتاب الانساب سمعانی چاپ اوقاف گیب ورق ۳۲۹ ر . و اسرار التوحید فی مقامات ابی السعید ، مواضع متعدد .

در طهران روز شنبهٔ ۲۵ شهریور ماه ۱۳۱۲
از تسوید این حواشی فراغت یافت .
سعید نفیسی

فهرست اسامی اشخاص وانساب وطوایف

(کنیه‌ها درحرف الف بترتیب حروف هجا ضبط شده ، ر . یعنی رجوع کنید)

آدم ابوالبشر : ۹، ۱۹۱، ۲۶۳
آذر بیگدلی : ر . لطفعلی (حاج) بیك آذر
آذر کشنسب : ۱۹۹
آرش : ۲۰۲
آریستاکس لاستبورنزی : ۲۴۲ ـ ۲۴۳
آزر ، ۲۶۲
آغش وهادان ، ۱۹۹ ، ۲۰۲ ـ ۲۰۳
آفص ، ۲۰۲
آغوان : ۲۳۱
آفریدون ، ر . افریدون
آگوش ترك : ۲۰۳
آلانی : ۸۱
آلب ارسلان ، ۲۲۲ ـ ۲۲۳ ، ۲۳۱ ، ۲۳۲
ابراهیم بن سیمجور : ر . ابوعلی ابراهیم
ابراهیم بن محمد بن حمویه نصر آبادی نیشابوری ، ر . ابوالقاسم ابراهیم
ابراهیم منتصر سامانی : ۲۵۹
ابراهیم ینال ، یا ، ۲۲۵
ابن اثیر : ۲۴۹ ، ۲۵۷ ـ ۲۵۸ ، ۲۷۵ ، ۲۷۹ ، ۲۸۷
ابن اسفندیار : ر . بهاءالدین محمد کاتب
ابن اصیبعه : ۱۵۸ ، ۲۵۱
ابن الجوزی : ۲۹۱
ابن القفطی ، ۱۵۸ ، ۲۵۱
ابن الندیم : ۱۳۰ ، ۲۵۱ ، ۲۷۰ ـ ۲۷۱
ابن خاتون عاملی ، ۲۵۰
ابن خلکان ، ۲۴۹ ـ ۲۵۱ ، ۲۸۷ ، ۲۸۹ ـ ۲۹۱
ابن سینا : ۲۳۵
ابن فریغون : ۲۵۵
ابن مقله : ر . ابوعلی محمد بن علی بن حسین بن مقله
ابن هشام ، یط
ابو اسمعیل عبدالله بن محمد انصاری هروی : ج
ابوالاسوار شاور بن فضل شدّادی : یب ، ۲۸ ـ ۲۹ ، ۲۲۱ ، ۲۲۴ ، ۲۲۵ ـ ۲۲۶ ، ۲۳۴
ابوالبشر : ۱۴۶
ابوالحارث احمدبن محمد فریغونی : ۲۵۷
ابوالحارث محمدبن فریغون : ۲۵۶
ابوالحرث احمدبن محمد فریغونی ، ۲۵۷-۲۵۸
ابوالحرث محمدبن احمد فریغون مولی امیرالمؤمنین : ۲۵۸-۲۵۹
ابوالحسن القدسی یا المقدسی : ۱۸۳
ابوالحسن بن ابوعلی سیمجور ، ۲۷۷
ابوالحسن بن کاکی ، ۲۱۰
ابوالحسن بیهقی : ۲۵۱
ابوالحسن خرقانی : ۲۸۶-۲۸۷
ابوالحسن خیرالدماج : ۲۹۰
ابوالحسن سیمجور : ۲۷۷

ابوالحسن شمس المعالی قابوس : ر. قابوس بن وشمگیر
ابوالحسن علی بن احمد بن محمد بن علی منوبه واحدی منوی نیشابوری ، ۱۸٤،۲۸۸-۲۸۹
ابوالحسن علی بن حسن باخرزی : بد ، ۲۷۵،۲۸۷
ابوالحسن علی بن سهل بن ربن طبری : ۱۹٦
ابوالحسن علی بن عثمان جلابی هجویری ، ۲۸٦، ۲۹۱
ابوالحسن لشکری ، ۱٤٦
ابوالحسن محمد میمجور : ر . نصیرالدوله ابوالحسن
ابوالحسن منصور بن اسمعیل بن عمر نعیمی مصری ضریر : ۲۵۰
ابوالسوار بن ابوالیسر : ۱٤٦
ابوالشرف ناصح بن ظفر جرفادقانی : ج ، ۲۵۷
ابوالعباس رویانی ، ۱۱۵-۱۱۷،۲٦٦-۲٦۸
ابوالعباس غانم یا غانمی ، ۲۵۲،۵۸
ابوالعباس فضل اسفراینی ، ۲۸۵
ابوالعباس قاضی ضریر : ۲٦۸
ابوالعباس کوسه ، ۱۹۷-۱۹۸
ابوالعباس نهاوندی ، ۲۸۹
ابوالعلاء معری ، ۲۹۱
ابوالفتح بستی عامل نسا و باورد : ۱٦۹-۱۷۰، ۲۷۹-۲۸۰
ابوالفتح عبدالرزاق بن احمد بن حسن میمندی ، ۱۷٤، ۲۸۵
ابوالفتح عبیدالله بن عبدالکریم قشیری : ۲۸۷
ابوالفتح علی بن حسین بستی : ۲۱۵-۲۱٦،۲۵۵، ۲۷۹،۲۵۸
ابوالفرج بازدار ، یز
ابوالفرج بستی ، ۱٦۹
ابوالفرج رونی : ۲٦۵
ابوالفرج شاعر ، ۲٦۳
ابوالفضل بستی ، ٦۸۰
ابوالفضل محمد بن حسین بیهقی : ج ، ۲۳۸،۲۵۹-۲٦۰،۲۷٤،۲۷۹-۲۸۰،۲۸۳-۲۸۵
ابوالفضل محمد بن عبدالله بلعمی ، ۷٤،۱٦۲،۲۷۸-۲۷۹
ابوالفوارس عبدالملک بن نوح : یو ، ۲۷۸
ابوالقاسم ابراهیم بن محمد بن حویه نصرآبادی نیشابوری، ۲۹۱
ابوالقاسم احمد بن محمد حسنی حسینی قوبائی اصفهانی : ۲٤۹
ابوالقاسم احمد سعدی : ۲۵۲
ابوالقاسم اسماعیل بن ابی الحسن عباد : ر . اسماعیل بن ابی الحسن عباد
ابوالقاسم احمد بن حسن میمندی شمس الکفات : ، ۲۸۰،۲۸۵
ابوالقاسم جعفر علوی : ۲۱۰
ابوالقاسم جنید بغدادی ، ۲۹۰-۲۹۱
ابوالقاسم زیاد بن محمد قمری گرگانی : ۱٤۷،۲۷۳
ابوالقاسم عبدالرحمن بن حسن بن محمد فارسی : ۲۸۸
ابوالقاسم عبدالکریم بن هوازن بن عبدالملک بن طلحة بن محمد قشیری : ۱۸۴،۲۸۵-۲۸۷،۲۹۱
ابوالقاسم علی میمجور : ۲۷۷
ابوالقاسم نوح بن منصور سامانی مولی امیرالمؤمنین ، ۱۹٦،۱۹۹،۲۱٦،۲۲۵،۲۵۷-۲۵۸
ابوالمظفر احمد بن محمد بن مظفر چغانی : ر. فخرالدوله ابوالمظفر
ابوالمظفر عبدالمومن بن عبدالکریم قشیری ، ۲۸۷
ابوالمظفر محمد بن احمد بن فریغون ، ۲۵۸
ابوالمظفر وزیر : ۲۵۷
ابوالمظفر یوسف بن ناصرالدین ، ۲۵۹
ابوالمعالی نصرالله بن عبدالحمید مفتی شیرازی : ج
ابوالمؤید بلخی : ۲،۱۹۵،۲۰۲
ابوالمؤید رونقی بخارائی ، ۱۹۵
ابوالیسر حاجب سپهسالار اران : ۱٤٦
ابوبکر احمد بن علی خطیب بغدادی، ۲۸۷
ابوبکر حصیری : ۲۸۰
ابوبکر خوارزمی دبیر ، ۲۷۹

ابوبکر خوارزمی ،مؤلف مفاتیح‌العلوم : ۲۵۵
ابوبکر دلف بن جعدر شبلی خراسانی بغدادی : ۲۹۰-۲۹۱
ابوبکر علی بن حسن قهستانی : ۱۵٤،۲۷۵-۲۷٦
ابوبکر محمدبن جعفر نرشخی : د، ۲۵٦
ابوبکر محمدبن زکریای رازی صیرفی ، ۲۵،۵۷،۶۲، ۲۱٤،۲۵۰-۲۵۱
ابوجعفر بن ماکان : ۲۱۰
ابو حامد احمدبن حامد کرمانی : ج ، یط ، ۲۷۸ ، ۲۸٤
ابو حنیفه ، ۱۹۷
ابو حنیفهٔ اسکافی مروزی : ۲۳۸
ابوحیان توحیدی : ۲٦۸
ابو داود امیر بلخ ، ۲۵٦
ابوسعد احمد بن محمد بن عبدالجلیل سکزی ، ۲۵۳
ابو سعد عبدالله بن عبدالکریم قشیری : ۲۸٦
ابو سعید ابوالخیر : ۵۷ ، ۲۵۲ ، ۲۸٦ - ۲۸۷
ابو سعید عبدالحی بن ضحاك گردیزی : د، ۲۵۷ - ۲۵۸ ، ۲۷۹
ابوسعید عبدالواحدبن عبدالکریم قشیری : ۲۸٦
ابوسلیك : ر . بوسلیك
ابوسهل سمیجوری ، ۲۷۷
ابوشکور بلخی : ۲۷ ، ۵۰ ، ۲۱۱ ، ۲۱٤ - ۲۱۸ ، ۲۲۱ ، ۲٤۵
ابوطالب رکن‌الدوله محمد طغرل ، ر . رکن‌الدوله ابوطالب
ابوطاهر سمیجوری ، ۲۷۷
ابوعبدالله جعفربن محمد رودکی سمرقندی : ۷٤ ، ۲۱٤ - ۲۱٦ ، ۲۱۸ ، ۲٤۵ ، ۲۷۹
ابوعبدالله جاره ، ۲۵٤ ،
ابوعلی ابراهیم‌بن سمیجور : ۲۷۷
ابوعلی الیاس ، ۱۹۸
ابوعلی حسن‌بن علی‌بن اسحق نظام‌الملك طوسی ، د ، ید ، یز ، ۲۲۲ ، ۲٤۸ ، ۲٦٦
ابوعلی دقاق : ۲۸٦ - ۲۸۷
ابوعلی سیمجور : ر . عمادالدوله ابوعلی محمد
ابوعلی محمدالمظفر : ر . عمادالدوله ابوعلی
ابوعلی محمدبن علی‌بن حسین بن مقله ، ۵۱ ، ۲۴۹ - ۲۵۰
ابوعلی محمدبن محمد بلعمی : ب ، ۱۹۹۰ - ۲۰۰ ، ۲۷۸
ابوعلی ناصر علوی : ۲۱۰
ابوعمران‌سیمجور دوانی : ۲۷۷
ابوکالیجار : ۲۲۲
ابومحمد جوینی : ۲۸٦
ابومسلم خراسانی : ح ، ۱۵۳
ابومطیع بلخی : ۱۹٦ - ۱۹۸
ابومطیع حکم بلخی ۱۹۷
ابومنصور الدمشقی : ۱۸۳
ابومنصود ظهیرالدوله : ر . بیستون ووشمگیر
ابومنصور عبدالرحمن‌بن عبدالکریم قشیری ، ۲۸۷
ابومنظر حاجب : ۹۵ ، ۲٦٤ ، ر . با منظرحاجب
ابونصر احمدبن ابوالحارث فریغونی ، ۲۵۷
ابونصر احمدبن عبدالصمد مشکان : ۱۵٤،۲۷٤-۲۷۵ ، ۲۸۰
ابونصربن ابوالحرث احمدبن محمد فریغونی : ۲۵۸
ابونصر سراج ، ۲۹۱
ابونصر عبدالرحیم‌بن عبدالکریم قشیری : ۲۸۷
ابونصر عتبی ، ۲۵۵ ، ۲۵۷-۲۵۸
ابونصر محمدبن فریغون ، ۲۵٦-۲۵۷ ، ۲۵۹
ابونصر مشکان : ر . ابونصر احمدبن عبدالصمد
ابونظر عبدالعزیزبن مسعود عجدی مروزی ، ۴۰ ، ۱٦۵ ، ۲۳۷-۲۴۰ ، ۲۴۴-۲۴٦
ابویعقوب یوسف‌بن سبکتکین ، ر . عضدالدوله ابویعقوب
ابی‌البرکات عبدالرحمن‌بن محمد انباری ، ۲۴۹
ابی‌الفدا ، ۲۴۹ ، ۲۵۱
احمد ، ر . محمدبن عبدالله (رسول)
احمدبن اسماعیل سامانی : ۲۰۹ ، ۲۷۸

احمدبن الیاس : ك
احمدبن حامد کرمانی ، ر . ابوحامد احمد
احمدبن حسین بیهقی ، ۲۸٦
احمدبن رافع یعقوبی : ۱۵٤-۱۵٦
احمدبن علی خطیب بغدادی : ر . ابوبکر احمد
احمدبن علی نوشتکین ، ۲۸۵
احمدبن عمر نظامی عروضی سمرقندی ، د ، ۱۵۸ ، ۲۵۱،۲۷۳
احمدبن فریغون ، ۲۵۵-۲۵٦
احمدبن محمدبن فریغون ، ۲۵۵
احمدبن محمدبن عبدالجلیل سکزی : ر . ابوسعد احمد
احمدبن محمدبن مظفر چغانی ، ر . فخرالدوله ابوالمظفر احمد
احمدبن محمد حسنی حسینی قوبائی اصفهانی ، ر . ابوالقاسم احمد
احمدبن محمد فریغونی ، ر . ابوالحرث احمد
احمد جعدی ، ۵۸
احمد سعدی یا سغدی : ۲۵۲،۵۸
احمد غفاری : بط ، ۲۵٦
احمد فریغون : ۲۵۵،۹۰
اخی روح زنجانی : ۲۸۹
اخی زنگانی ، اخی فرج زنگانی : ۲۸۹،۱۸۵-۲۹۰
ادوارد براون : ر . براون (ادوارد)
ا . ادواردس : کب
اردشیر بابکان : ح
ارسطاطالیس ، ارسطو ، ۲۷۱،۱۹۲،٤۰
ارسطوطالیس ، ۲۷۰
ارغش : ۲۰۲
ارغش از امرای ملکشاه و برکیارق ، ۲۰۳
ارغش امیر بصره : ۲۰۳
ارغش امیر خواف و زوزن ، ۲۰۳
ارغش بن اسکندر بادوسبان : ۲۰۳
ارغش بن شهراکیم ، ۲۰۳
ارغش حکمران دامغان ، ۲۰۳
ارغش زیاری ، ۲۰۳
ارغش فرهادوند : ۲۰۱-۲۰۲
ارغش وهادان : ۲۰۳
ارمنی ، ۲۲۲،۸۱-۲۲۸،۲۲٦،۲۲٤-۲۳۲
ازهرخر : ٦۸
اسبار بن سیرویه ، ر . اسفار بن شیرویه
اسپاهبت خورینداد ، ر . خورینداد
اسپهبد خالوی خسرو انوشه روان : ۲۰۸
اسدالله (حاج میرزا) تاجر شیرازی : کا
اسدی طوسی : ر . علی بن احمد اسدی طوسی
اسرائیل (بنی) : ك
اسفار بن شیرویه ، ط ، ۲۰۲-۲۰۳
اسکندر بن قابوس : ۵ ، یا ، یب ، یج ، ۱۷۳،۱٦۵ ، ۲۰٤،۲۰۹،۲۴۷،۲۵۳،۲٦٤،۲۸٤
اسکندر مقدونی ، ۲٦۱،۱۷۵،۱۰٦،۹۳،۲۳
اسمعیل بن ابی الحسن عبادبن عباس بن عبادبن احمدبن ادریس طالقانی صاحب ، ۱۵۲،٤٦-٤۵،۳۳ ، ۱۵۷-۱۵۸،۱٦۱،۲٤۷-۲٤۹،۲٦۸،۲۷۸
اسمعیل بن احمد سامانی ، ۲۷۸،۲۵٦،۱۹۷
اسمعیل بن سبکتکین غزنوی ، ۲۵۷
اسمعیل (ادیب) هروی ، ۱۵۸
اسواران : ۲۲۲
اسوران ، ۲۲۹
اشاکید : ۲۰۲
اشاورزان پسر اشاکید ، ۲۰۲
اشکش ، ۲۰۲
اغص بن بهراوند : ۲۰۲
اغص بن بهندان : ۲۰۳
افراسیاب : ۱۹۹ ، ۲۰۲
افراسیاب (آل) : و
افریدون : یو ، ۱۹۹
افضل الدین ابو حامد احمدبن حامد کرمانی : ر . ابو حامد احمد

افلاطون، ۲۴، ۲۵، ۵۹، ۱۲۹، ۲۱۳، ۲۷۱
اقبال: ر. عباس (میرزا) خان اقبال
الپ ارسلان: ر. آلپ ارسلان
امام‌الحرمین جوینی: ۲۸۶
امین‌احمد رازی: ۲۰۴، ۲۴۷
انوشیروان: ر. خسرو انوشیروان
انوشیروان بن لشکری علی بن موسی بن فضل، ۲۲۲
انوشیروان بن منوچهر: ۵، و، یا، ۶۶، ۲۵۳
اولیاءالله آملی: ۲۰۵
ایاز اویماق، ۵۹، ۲۸۱
ایرج، ۱۹۹
ایساوردنس (زاك)، ۲۴۴

ب

باخرزی، ر. ابوالحسن علی بن حسن باخرزی
بادوسبان، و، ۲۰۳
بارتولد: ۲۴۳
بازیل امپراطور قسطنطنیه، ۲۴۰
بازیل حکمران مناز کرد، ۲۲۹ ـ ۲۳۱
باکالیجار: ۲۲۲، ر. انوشیروان بن منوچهر
باگرات، ۲۳۱ ـ ۲۳۲
باگراد پادشاه ابخاز، ۲۲۲
بالسوار: ر. ابوالاسوار شاور بن فضل
بامنظر: ر. ابومنظر حاجب
باوبن شاپور: ۲۰۵ ـ ۲۰۶
باوندی: و، ۲۰۴ ـ ۲۰۵
بختیار طوسی: کج، ۱۹۳
بختیاری: ۲۰۱
بدایعی بلخی: ر. محمد بن محمود بدایعی بلخی
بدیع‌الزمان همدانی: ۲۵۵، ۲۵۸
براق، ۱۴۹
بران (ادوارد)، ۲۵۴
برقعی شاعر، ۲۶۴
برکیارق، ۲۰۳
برمکی، ح، ۲۷۸
بزرجمهر، بزرگ مهر، بو، ۲۶، ۳۱، ۸۵، ۱۶۲، ۲۳۵
بشر مقسم، ۱۹۸
بطلیموس: ۵۹، ۲۵۲
بقراط، ۱۲۹ ـ ۱۳۰، ۱۷۰ ـ ۲۷۲
بقراط بن کبورکی: ۲۲۲
باهمی: ر. ابوالفضل محمد بن عبدالله وابوعلی محمد بن محمد
بلفرخ شاعر: ۲۶۴
بندار بن شبرزاد، ۵
بوسلیك (پردهٔ): ۱۴۳
بویه (آل): ز، ط، ی، یج، ۲۱۰۰
بهاءالدوله دیلمی: ۲۰۱
بهاءالدین محمد بن حسن بن اسفندیار کاتب: یط، ۱۹۹۰ ـ ۲۰۰، ۲۰۴، ۲۰۹، ۲۵۲، ۲۵۴، ۲۶۶
بهائی عاملی، ۲۵۰
بهار، ر. ملك‌الشعراء بهار
بهرازان، ۲۰۳
بهرام چوبین: ح، ۲۰۶
بهرام سپهالار ارمنستان، ۲۲۶
بیستون بن وشمگیر، ۵، ی

پ

پاکرادونی (سلسلهٔ): ۲۲۵
پروس کاتاپان: ۲۲۸
پرویز: ر. خسرو پرویز
پیغامبر، ر. محمد بن عبدالله (رسول)
پطر پطریك، ۲۲۶
پیرنیا، ر. حسن (میرزا) خان پیرنیا
پیروزان دیلم: ۲۹
پیروز مشرقی، ۲۴۵
پیروزمند: ر. علی محمد (میرزا) خان پیروزمند

ت

تاتاری، ۸۰
تاج‌الدین سبکی، ۲۸۷
تاج‌الدین منیع بن مسعود: ۲۳۸

تازی : و، ز، ط، ۱۳۸، ۱۴۹، ۱۵۲، ۲۷۵، ر. عرب
تاش (امیر)، ۱۹۸
تاش (حسام‌الدوله) : ۲۷۷
تبتی، ۸۰
تربیت : ر. محمدعلی (میرزا) خان تربیت
ترفای : ۸۰
ترک : ح، بج، ۸۰ ـ ۸۱، ۱۷۲، ۱۹۵، ۲۰۵، ۲۲۷ ـ ۲۴۰، ۲۴۲
تیدای بادوسبان، ۵

ث

ثابت‌بن قره : ۱۵۸
ثعالبی، ۲۴۹ ـ ۲۵۰، ۲۷۵

ج

جابربن جبان صوفی : کد
جالینوس : ۱۲۹ ـ ۱۳۰، ۲۷۰ ـ ۲۷۲
جامبن غدد : ۲۰۷ ـ ۲۰۸
جامی : ر. عبدالرحمن جامی
جرج راولین‌سن : ر. راولین‌سن (جرج)
جرجی زیدان، ر. زیدان (جرجی)
جستانیان، و
جمشید شاه، ۲۰۵ ـ ۲۰۶
جعفر : ۱۸
جعفر بن محمد رودکی سمرقندی : ر. ابوعبدالله جعفر
جعفربن یوسف شبلی : ۲۹۰
جعفر علوی، ر. ابوالقاسم جعفر
جغری بك : یا، ۲۴۸
جلال‌الدین بلخی : ۲۶۴
جمشید : ۱۹۹
جنیدبغدادی : ر. ابوالقاسم جنید
جهود : ۱۴۶، ۱۸۴

چ

چگلی : ۸۰

ح

حاجب کامل، ۲۴۰، ۲۴۷
حاج خلیفه : یه، ۹۷، ۲۵۶ـ۲۵۷، ۲۷۰، ۲۸۷ـ۲۸۹

حافظ ابرو، ۲۰۴
حبشی، ۸۲، ۹۵
حسام الدوله : ر. تاش (حسام‌الدوله)
حسن‌برادرزادهٔ طغرل‌بیك : ۲۲۵
حسن بن علی بن اسحق نظام الملك طوسی، ر. ابوعلی حسن
حسن‌بن علی‌بن ابی‌طالب : ۹۹
حسن بن فریغون : ۲۵۹
حسن بن مهران، ۲۸۰
حسن (میرزا) خان پیرنیا : ۲۰۷
حسن صباح، و
حسن فیروزان، ۵، ۱۷۲، ۲۰۹، ۲۱۸، ۲۸۴
حسنك : ۲۸۵
حسن میمندی، ۲۸۵
حسین (حاج) آقاملك : کج
حسین بن احمد دهستانی : ۲۵۱
حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب : ۹۹
حسین‌بن کاکی : ۲۱۰
حسین‌بن منصور حلاج : ۲۹۰
حکم‌بلخی، ر. ابومطیع حکم بلخی
حلاج : ر. حسین‌بن منصور حلاج
حمدالله مستوفی : ۲۴۸، ۲۵۶، ۲۸۹
حمیدالدین عمربن‌محمود بلخی، ج
حیدر : ر. علی بن ابی طالب
حیران هواده، ۱۷۴

خ

خاجیك شیر دل : ۲۲۴
خاقان : ۱۶۱، ۲۰۵
ختنی : ۸۰
خرقانی : ر. ابوالحسن خرقانی
خزران : ۲۲۲
خسرو انوشه‌روان : ح، یو، ۲۰، ۴۰، ۲۶۰، ۳۱، ۲۴، ۳۶، ۳۹، ۲۰۴، ۲۰۹، ۲۲۵ـ۲۲۷
خسرو پرویز : ۲۰۶

خسرو دهلوی: یط، ۲۴۶، ۲۶۹
خطیب بغدادی: ر. ابوبکر احمد بن علی
خلخی: ۸۰
خلف بن احمد: یو، یز
خوارزمشاهیان، ۲۵۶، ۲۸۵
خودزیك، ۲۲۴
خورشناد: ۲۰۸
خوندمیر: ۲۸۵
خیرالنساج: ر. ابوالحسن خیرالنساج
خیزران (مقبرهٔ): ۲۹۰
خیزران عواده: ۱۷۴

د

داراب: ۹۴
دارا بن قابوس: ۵، و، یا، ۲۵۴
دار مستر: ۲۶۴
دارن (برنارد)، ۲۰۴
داودانوغین، ۲۲۴
دقاق: ر. ابوعلی دقاق
دقیقی: ۲۱۴، ۲۱۶، ۲۵۹
دلارخیس، ۲۲۶
دلدل: ۱۳۹
دلف بن جحدر شبلی: ر. ابوبکر دلف
دولتشاه سمرقندی، ۲۲۷، ۲۲۹، ۲۵۴، ۲۶۶، ۲۸۹
دوسرگان (ژاك): ۲۳۳
دهخدا: ر. علی اکبر (میرزا) خان دهخدا
دهقان بانکینی، یز
دهقان سکنی: یز
دیلم، ح، ۲، ۲۹، ۱۴۴ـ۱۴۵، ۲۰۹، ۲۴۲، ۲۸۴
دینشاه ایرانی: ۲۴۵

ذ

ذکاء الملك: ۲۰۸
ذوالقرنین: ر. اسکندر

ر

الراضی باللّٰه: ۲۴۹
راورتی: ۲۲۴
راولینسن (جرج)، ۲۰۸
ربیع المظفر، ربیع بن مطهر القصری یا القصوی، ربیع بن مظفر عضدی، ربیع بن مظفر العصری، ۱۵۷، ۲۷۸
رخش: ۱۲۹
رستم بن شروین بن رستم بن سرخاب، ۲۰۴
رستم بن مرزبان بن رستم، ۲۰۴
رستم دستان، ۱۹۹، ۲۰۲
رسول: ر. محمد بن عبداللّٰه (رسول)
رشیدالدین وطواط: ۲۱۲، ۲۳۴، ۲۴۹، ۲۷۳
رضاقلی خان هدایت امیرالشعراء: کا، کب، کد، ۵۶، ۱۲۴، ۱۳۰، ۱۳۶، ۱۸۰، ۱۸۷، ۱۹۲، ۲۰۱، ۲۱۰ـ۲۱۴، ۲۲۶ـ۲۲۷، ۲۴۰، ۲۶۰، ۲۶۵، ۲۸۳
رکن الدوله ابوطالب محمد طغرل بیك بن میکائیل سلجوقی، یا، ۱۶۸، ۲۲۴، ۲۲۷ـ۲۳۱، ۲۷۹
رکن الدوله حسن بن بویه: ۵، ی، ۲۱۰، ۲۸۴
روادیان: ۱۴۴
رودکی: ز. ابوعبداللّٰه جعفر بن محمد رودکی سمرقندی
رومی: ۸۱
رومی: یب، ۸۱، ۲۳۳، ۲۶۲، ۲۷۶
رونقی بخارائی: ر. ابوالمؤید رونقی
ریحان خادم: ۹۵

ز

زاخائو (ادوارد): ۲۳۳
زامبور، ۲۰۴، ۲۳۳، ۲۵۶ـ۲۵۸
زردشت: ز ۷۱، ۲۶۲ـ۲۶۴
زرگری باز دار: یز
زلیخا، ۲۴۱
زمخشری، ۱۹۵
زیاد بن عمر، ۲۷۴

زیاد بن محمد قمری گرگانی : ر . ابوالقاسم زیاد
زیار ، ۵ ، ۲۵۴
زیاری : د ، ح ، ی ، یا ، ۲۰۹ - ۲۱۰ ، ۲۵۳
زید ، ۱۸
زیدان (جرجی) ، ۲۴۹ ، ۲۵۱
زینبی : ۲۲۸

ژ

ژوستی نین ، ۲۰۸

س

ساسانیان ، و ، ح ، ط ، ۱۶۲ ، ۲۲۱ ، ۲۴۵
سالار بن وشمگیر : ه
سام : ۱۹۹
سامانیان : ط ، ی ، ۱۵۴ ، ۱۹۵ - ۱۹۸ ، ۲۰۹ - ۲۱۰ ، ۲۱۴ ، ۲۱۶ ، ۲۴۵ ، ۲۵۸ - ۲۵۹ ، ۲۷۷ - ۲۷۸
سبکتکین ، ید ، ۲۰۹ ، ۲۵۷ - ۲۵۸ ، ۲۸۴ - ۲۸۵
سبکی : ر . تاج‌الدین سبکی
سپهبد : ر . اسپهبد خالوی خسرو انوشروان
سراج‌الدین سکزی : ۸۶
سرخاب بن وهسودان : ۲۰۹
سردار اشجع بختیاری : ر . سلطان محمد خان
سعدالدین کافی : یط ، ۲۶۹
سعدالدین وراوینی : ج
سعدی ، ۲۱۳ ، ۲۶۵
سقراط : ۲۲ ، ۲۶ ، ۱۰۲
سقلابی : ۸۱ ، ۲۴۳
سکندر : ر . اسکندر مقدونی
سلجوقیان : و ، یا ، یج ، ید ، ۲۲۲ - ۲۲۵ ، ۲۲۷ ، ۲۳۱ - ۲۴۴ ، ۲۵۵ ، ۲۷۹ - ۲۸۰
سلطان محمد خان سردار اشجع بختیاری : کب
سلمان فارسی : ۹۹
سلیمان بن یحیی الصنعانی : ۱۶۲
سمعانی : ۲۷۹ ، ۲۸۷ ، ۲۹۱
سنائی غزنوی : یط ، ۲۷۵ ، ۲۸۰
سنجر سلجوقی ، ۲۰۳
سوخرا : ۲۰۶
سوزنی سمرقندی : ۷۴
سهراب ، ۱۰۴
سهل خجندی : ۱۶۲ - ۱۶۳
سیاوخش : ۲۰۳
سیدالشعراء : ر . لیبی
سیده خاتون : ۱۰۴ ، ۲۶۵
سیف‌الدین حاجی بن نظام عقیلی ، ۲۷۴
سیمجور : ر . ابوعمران سیمجور دوانی
سیمجوریان : ۱۵۴ ، ۲۷۷

ش

شاپور بن کیوس بن غباد : ۲۰۵ - ۲۰۶
شافعی ، ۲۴۳ ، ۲۸۶
شاور بن فضل : ر ابوالاسوار شاور
شاهنشاه ، ۲۴۸
شبدیز ، ۱۳۹
شبلی : ر . ابوبکر دلف بن جحدر
شدادیان : ۱۴۴ ، ۱۴۶ ، ۲۲۲
شرف‌الحکماء : ر . سعدالدین کافی
شرف‌المعالی : ر . انوشیروان بن منوچهر
شروین بن رستم باوندی : ه
شفر (شارل) : ۲۳۶
شقیق فرج معروف باخی زنگانی : ۲۸۹
شمس‌الدین محمد بن قیس رازی ، ۲۱۴
شمس‌الکفات : ر . ابوالقاسم احمد بن حسن
شمس‌المعالی : ر . قابوس بن وشمگیر
شوماهان : ۲۰۴
شهربانو : ۹۹
شهریاربن شروین : ۲۰۴
شهیدبن حسین بلخی ، ۲۱۴ - ۲۱۶ ، ۲۴۵
شیخ‌الرئیس : ر . ابن‌سینا
شیده پسر افراسیاب : ۲۰۲

ص

صابی ، ۲۵۰
صاحب‌اسمعیل بن‌عباد ، صاحب بن‌عباد : ر . اسمعیل

ابن ابی الحسن عباد
صحت‌زاده : ر. علینقی خان
صفه (اصحاب) : ۱۸٤

ط

طبرانی ، ۲۸۷
طاطول : ۲۲۸-۲۲۹
طاهربن فضل : ۲۵۸
طاهرمستوفی : ۲۸۵
طبری (محمدبن جریر) : ب ، ۲۵۳
طغرل‌بیک‌بن میکائیل : ر. رکن‌الدوله ابوطالب
طغرل قاتل عبدالرشید غزنوی ، ۲۸٤
طوئون : ۲۷۱
طبان مرغزی : ۲٤۱

ظ

ظهیرالدوله ابومنصور ، ر . بیستون ووشمگیر
ظهیرالدین (سید) مرعشی : ۱۹۵،۲۰۳-۲۰٤ ،
۲۰۷،۲۰۹

ع

عامری : ر علیمحمد (میرزا) خان
عایشه : ٥٤
عباس (بنی) : ز ، ۲۳٥
عباس (شاه) اول ، ۲٤۰
عباس‌بن عبدالمطلب : ۱٤٦ ، ۲۷۳
عباس (میرزا) خان اقبال : ۲۲۹ ، ۲۷۳ . ۲۷٥
عبدالجبار خوجانی : ۱٥٤ . ۱٥٦
عبدالحی‌بن ضحاك گردیزی . ر . ابوسعید عبدالحی
عبدالرحمن‌بن حسن‌بن محمد فارسی : ر . ابوالقاسم
عبدالرحمن
عبدالرحمن بن عبدالکریم قشیری ، ر . ابو منصور
عبدالرحمن
عبدالرحمن‌بن علی بن احمد واحدی : ۲۸۸
عبدالرحمن‌بن محمدانباری : ر . ابی‌البرکات عبدالرحمن
عبدالرحمن جامی : بط ، ۲۳۷ ، ۲۸۲ ، ۲۸۷ ،
۲۸۹ - ۲۹۰
عبدالرحیم‌بن عبدالرحمن بن‌احمد عباسی : ۲٤۹
عبدالرحیم بن عبدالکریم قشیری ، ر . ابونصر
عبدالرحیم
عبدالرشیدبن مسعود غزنوی : ۲۸٤ - ۲۸٥
عبدالرزاق‌بن‌احمدبن‌حسن : ر. ابوالفتح عبدالرزاق
عبدالعزیز بن‌مسعود سجدی ، ر. ابونظر عبدالعزیز
عبدالعظیم (میرزا) خان : ۲٤٦
عبدالغفار سکاك : ۲۸۹
عبدالقدر عمر بغدادی ، ۲۷۹
عبدالقرون شیروانی : کا
عبدالکریم‌بن‌هوازن قشیری : ر. ابوالقاسم‌عبدالکریم
عبدالله‌انصاری : ر. ابو اسمعیل‌عبدالله
عبدالله‌بن‌طاهر : ۱۷۰
عبدالله‌بن‌عباس بن عبدالمطلب ، ۱٤٦ ، ۲۷۳
عبدالله بن‌عبدالکریم قشیری : ر . ابوسعدعبدالله
عبدالله بن فضل‌الله شیرازی ، ج
عبدالله بن محمد انصاری ، ر . ابواسمعیل عبدالله
عبدالله بن محمد بن جعفر بن حبان حافظ اصفهانی ،
۲۸۸
عبدالله جماره : ۷۰ ، ۲٥٤
عبدالملک‌بن ماکان ، ۲۱۰
عبدالملک‌بن نوح : ر. ابوالفوارس عبدالملک
عبدالملک عبکری باغفری : ۱٥۱
عبدالمنعم بن عبدالکریم قشیری : ر . ابوالمظفر
عبدالمنعم
عبدالواحد بن عبدالکریم قشیری ، ر. ابو سعید
عبدالواحد
عبیدالله بن‌عبدالکریم قشیری ، ر. ابوالفتح عبیدالله
عتبی : ر. ابونصر عتبی
عثمانی : ك
عجم ، ۸۳ ، ۱۸ ، ۹۲ ، ۱۷۲ ، ۲۷۸
عرب ، ز ، ح ، ی ، ید ، ۵ ، ۵۰ ، ۵۲ ، ۹٦ ، ۱۷۲ ، ۱۹۵ ،
۲۰۵ ، ۲۲٤ ، ۲٤۷ ، ۲٥۲-۲٥۳ ، ۲۷٤ ، ۲۷۸ ،
۲۸۰ ، ر. تازی
عزیز بیغامبر ، ۱۸٤
عجدی : ر. ابونظر عبدالعزیز

عضدالدوله ابویعقوب یوسف‌بن سبکتکین ، ۲۵۹
عضدالدولهٔ بویه ، ی ، ۱۷۳ - ۱۷۴ ، ۲۸۴
عطاءالله عطائی مشهدی : ۲۷۳
عطار : ر. فریدالدین عطار
عطاملك جوینی : ج
عقیلی ، ر. سیف‌الدین حاجی بن نظام
علاءالدین عطاملك ، ر . عطاملك جوینی
علی‌اکبر (میرزا) خان دهخدا : ۲۱۱ - ۲۱۴ ، ۲۲۴ ، ۲۴۷ ، ۲۴۹ - ۲۵۰ ، ۲۵۲ ، ۲۵۴ ، ۲۶۴ ، ۲۶۶ ، ۲۶۸ ، ۲۷۲ ، ۲۷۸ - ۲۷۹
علی‌بن ابی طالب : ۱۶ ، ۴۰ ، ۴۲ ، ۷۱ ، ۲۱۲ ، ۲۱۴ ، ۲۲۴ ، ۲۷۵
علی بن احمد اسدی طوسی : ۲۰۰ ، ۲۱۷ ، ۲۴۰
علی بن بویه : ر. فخرالدوله
علی بن حسن باخرزی : ر. ابوالحسن علی
علی‌بن حسین : ۲۵۶
علی‌بن حسین بن کاکی : ۲۱۰
علی‌بن ربیع : ۱۷۴
علی‌بن سهل بن ربن طبری : ر. ابوالحسن علی
علی‌بن عثمان جلابی هجویری : ر. ابوالحسن علی
علی‌بن مودود غزنوی : ۲۸۵
علی‌بن موسی بن‌فضل : ر. انوشیروان بن‌لشکری
علی سیمجور : ر. ابوالقاسم علی
علی محمد (میرزا) خان پیروزمند : کب
علی‌محمد (میرزا) خان عامری : ۲۷۸ ، ۲۸۴
علی‌نقی خان صحت زاده ، کج
علی واحدی ، ر . ابوالحسن علی بن احمدعلویان ، ۳۴ ، ۸۵ ، ۱۲۲ ، ۲۱۰
عمادالدوله ابوعلی محمدالمظفر سیمجور : ۱۵۴ - ۱۵۶ ، ۲۷۷ - ۲۷۸
عمادالدوله بویه : ی
عمادالدین کاتب ، ۲۲۲ ، ۲۴۴
عمربن الخطاب ، ۹۹ ، ۱۴۷ ، ۲۷۳
عمربن محمود بلخی ، ر . حمیدالدین عمر
عمروبن لیث : ۶۸ ، ۲۵۶
عبدالملك کندری ، ید
عنصرالمعالی ، ر . کیکاوس بن اسکندر
عنصری : ۲۲۷ - ۲۲۸ ، ۲۴۰ ، ۲۴۵
عوفی : ر . محمد عوفی
عیار : ۷۴
عیسی کلشانی ، ۲۸۹
عیص‌بن نهروان : ۲۰۴

غ

غانم یاغانمی ، ر . ابوالعباس غانم یاغانمی
غیاد : ر . قبادبن فیروز
غز ، ۸۰ ، ۱۴۶
غزالی : ر . محمد غزالی
غزنویان : ه ، ی ، یا ، ید ، ۲۰۹ ، ۲۷۷ ، ۲۸۴

ف

فائق : ۲۵۷
فاطمهٔ زهراء ، ۹۹
فتح : ۲۰ ، ۲۱
فتح‌الله‌بن آملاولی‌اردنی‌بختیاری : کب
فخرالدوله‌ابوالمظفر احمد بن‌محمد بن مظفرچغانی ، ۲۵۹ ، ۲۶۴
فخرالدوله‌بویه ، ه ، ی ، ۱۰۴ ، ۱۶۱ ، ۱۷۴ ، ۲۱۰ ، ۲۴۷ - ۲۴۸ ، ۲۶۶ - ۲۶۵ ، ۲۷۸ ، ۲۸۴
فرانسویان ، ۲۲۹ - ۲۴۰
فرخی : ۱۰۸ ، ۲۳۷ - ۲۳۹ ، ۲۵۹ - ۲۶۰
فردوسی : ۱۹۰۲ - ۲۰۲ ، ۲۱۶ - ۲۱۷ ، ۲۵۳ ، ۲۷۴
فرعون : ۱۷۶
فرهاد نیرهٔ مرداویز : ه
فریدالدین عطار : ۲۸۶ - ۲۸۷ ، ۲۹۰ - ۲۹۱
فریدون : ر. افریدون
فرغون‌بن‌محمد : ۲۵۹
فرغونیان ، ۲۵۵ - ۲۵۸
فزونی استرابادی : بط ، ۱۵۷ ، ۲۴۸ ، ۲۵۱ ، ۲۵۲ ، ۲۷۸

فضل اسفرایینی ، ر . ابوالعباس فضل
فضل‌الله قزوینی : ج
فضل‌الله همدانی : ۱۸۲
فضل‌بن شاورشدادی ، ۲۲۲
فضل‌بن محمد شدادی : ۲۲۲
فضلون‌بن محمد شدادی : ۱۴۴
فضلون ملان ، ۱۴۴-۱۴۶
فضل همدانی : ۱۸۲
فلک‌المعالی : ر . منوچهربن قابوس
س . فلوری : ۲۸۴
فیثاغورس : ۱۰۷
فیروزان : ۲۰۹،۲۱۰-۲۸۴،۲۱۰
فیروزان‌بن حسن‌بن فیروزان : ۲۱۰

ق

القائم بامرالله ، یب ، ۲۱۰،۲۱۴
قابوس بن وشمگیر : ه ، ی ، یج ، ۲ ، ۵۸ ، ۷۰-۷۱ ،
۹۷ ، ۱۷۴ - ۱۷۴ ، ۱۹۵ ، ۲۰۱ - ۲۰۷ ، ۲۰۹ -
۲۱۰ ، ۲۵۲ - ۲۵۴ ، ۲۶۷ ، ۲۷۳ ، ۲۸۴
قارون : ۷۲ ، ۱۹۷
قاورد : یا
القاهر بالله : ۲۴۹
قبادبن جام بن قباد : ۲۰۸
قبادبن فیروز ، ۲۰۴-۲۰۸
قبچاق : ۸۰
قتلمش : یا ، ۲۲۵
قدرخان : ۲۸۴
قشیری : ر ، ابوالقاسم عبدالکریم
قطب‌الدین محمد خوارزمشاه : ۲۸۵
قطران : ۱۴۶
قمری گرکانی : ر . ابوالقاسم زیاد
قهستانی ، ر . ابوبکر قهستانی

ک

کارمن : ۲۲۵
کاکویه : ر . محمدبن دشمنزیار
کاکی بن فیروزان : ۲۰۹-۲۱۰
کاکیخ : ۲۲۴،۲۲۶
کاکیخ‌بن‌اباس ، ۲۲۵،۲۲۸-۲۲۹
کالی : ر . کاکی
کامل ، ر . حاجب کامل
کامناس ، ۲۲۷
کاوس : ۲۰۷
کاوی غلام : ۹۶
کر (آل) ، کج ، ۱۹۳
کرد : ح ، ۱۹ ، ۲۱۰ ، ۲۲۴ ، ۲۸۰
آ . کری : کا ، ۹۱ ، ۱۳۶
کسائی مروزی : ۲۱۴
کستهم نوذر : ۲۰۲
کسری ، ر . خسروانوشه روان
کنارین فیروزان‌بن حسن : ۲۱۰
کوریکه : ۲۲۵
کیخسرو ، ۲ ، ۱۹۹ ، ۲۰۱-۲۰۲
کی‌شکن : ۱۹۹
کیقباد ، ۱۹۹
کیکاوس‌بن اسکندربن‌قابوس : د ، یا ، یب ، یج ، ۱ ،
۲۰۴ ، ۲۰۹ ، ۲۵۳ - ۲۵۴ ، ۲۸۳
کیورکی ابخازی ، ۲۲۴
کیوس بن غباد ، ۲۰۴،۲۰۸

گ

گاوباره : و ، ۲۰۶ ، ۲۰۷
گرجیان ، ۲۲۴
گردیزی ، ر . ابوسعید عبدالحی
گرجیوز : ۲۰۲
گرشاسب : ۱۹۹ . ۲۰۰
گرگوار ابخازی ، ۲۲۴
گرگور ابخازی : ۲۲۲
گرگورماگیتروس : ۲۲۴
گشتاسف : ۹۷ ، ۲۶
گوران شه ، ۲۰۲

گب (اوقاف) : کب ، ۱۵۸ ، ۲۰۴ ، ۲۱۴ ، ۲۵۴ ، ۲۵۶ ، ۲۸۷ ، ۲۸۹ ، ۲۹۱
گیل : ح ، ۲۰۹
گیلانشاه : و ، یا ، یب ، یج ، یح ، ۲۰۹ ، ۲۱۰

ل

لیبی : ۹۲ ، ۲۴۱ ، ۲۵۹ - ۲۶۰ ، ۲۶۳
لطفعلی (حاج) بیك آذربیکدلی : ۲۳۷
لقمان : ۲۱۴
لهراسف ، ۱۹۹
لیارید : ۲۲۵
لیثی ، ۲۶۰

م

ماجه بنت شعیر : یط
ماکان بن کاکی : ط ، ی ، ۲۰۹ - ۲۱۰
ماکان بن ماکان : ۲۱۰
مالکی : ۲۹۰
مامون بن محمد خوارزمشاه : ۲۵۶
مامون عباسی : ۳۴ ، ۱۵۱ ، ۲۳۵
مامونیان ، ۲۵۶
مانی : ۲۶۲
متوکل ، ۲۰ - ۲۱ ، ۱۹۶
مجدالدولهٔبویه ، ۴ ، ۱ ، ۲۶۵
مجدالدین محمدالحسینی مجدی ، یط ، ۱۹۷
محقق سبزواری : ر . محمد باقر معروف بمحقق سبزواری
محمد ابوطالب : ر . رکن‌الدوله ابوطالب
محمدالحسینی مجدی : ر . مجدالدین محمد
محمد باقرمعروف بمحقق سبزواری ، یط ، ۲۴۸ ، ۲۵۱ ، ۲۷۸
محمد بن احمد بن فریغون ، ر . ابو الحرث محمد و ابوالمظفر محمد
محمدبن الحسن الاسکاف : ۲۱
محمدبن جریر طبری : ر . طبری
محمدبن جعفر نرشخی ، ر . ابوبکر محمد
محمدبن حسین بیهقی : ر . ابوالفضل محمد
محمدبن دشمن‌زیار کاکویه : ه
محمدبن زکریا : ر . ابوبکر محمد
محمد بن شداد : ۱۴۴ ، ۲۲۲
محمد بن عبدالله (رسول) : ۱ ، ۲ ، ۶ ، ۹ ، ۱۷ ، ۱۹ ، ۲۲ ، ۲۷ ، ۲۹ ، ۳۲ - ۳۴ ، ۵۴ - ۵۵ ، ۸۲ ، ۹۹ ، ۱۲۴ ، ۱۲۵ ، ۱۳۵ ، ۱۴۶ ، ۱۵۰ ، ۱۵۲ ، ۱۸۴ ، ۱۹۴ ، ۲۰۶ ، ۲۱۲ ، ۲۵۰ ، ۲۷۴ ، ۲۷۵
محمد بن عبدالله بلعمی : ر . ابوالفضل محمد
محمد بن علی بن حسین بن مقله ، ر . ابوعلی محمد
محمد بن فریغون ، ر . ابونصر محمد
محمد بن قیس رازی : ر . شمس‌الدین محمد
محمد بن محمد بلعمی ، ر . ابونصر محمد
محمد بن محمود بدایی بلخی : ۲۴۶
محمد بن محمود بن علاءالدین بخاری : کب ، ۱۹۳
محمد بن محمود غزنوی : ۲۵۸ ، ۲۷۵
محمد بن منور ، د ، ۲۸۶
محمد بن یوسف یوسفی هروی : ۱۵۸
محمد حبله رودی : یط ، ۲۶۵
محمد (میرزا) خان قزوینی : ۲۰۴ ، ۲۵۶
محمد خوارزمشاه ، ر . قطب‌الدین
محمد صادق تبریزی متخلص بناظم : ۲۴۰
محمدعلی (میرزا) خان تربت ، ۲۴۵
محمد عوفی : یج ، یط ، ۲۰۱ - ۲۱۱ ، ۲۱۳ ، ۲۱۵ ، ۲۳۴ ، ۲۳۷ ، ۲۴۸ ، ۲۵۱ ، ۲۵۴ ، ۲۵۹ - ۲۶۰ ، ۲۶۵ ، ۲۶۸ ، ۲۷۳ - ۲۷۴
محمد غزالی : ۲۴۸
محمد فقاعی : کج ، ۱۹۳
محمد کاتب : ر . بهاءالدین محمد کاتب
محمد (میرزا) ملك‌الکتاب : کا
محمد نظام‌الدین : ۲۱۴ ، ۲۷۴ ، ۲۸۷
محمودغزنوی ، ۵ ، یا ، یب ، یج ، ۲ ، ۱۰۴ - ۱۰۵ ، ۱۵۲ ، ۱۵۴ ، ۱۶۵ ، ۱۶۹ - ۱۷۰ ، ۱۷۲ ، ۲۰۹ ، ۲۱۷ ، ۲۳۶ - ۲۳۹ ، ۲۵۵ ، ۲۵۷ - ۲۵۹ ، ۲۶۵ - ۲۶۶ ، ۲۷۴ - ۲۷۷ ، ۲۷۹ - ۲۸۵
محیط طباطبائی : ۲۵۱

ابخاز ، ۲۲۲ ـ ۲۲۳
البهر : یا
اران ، ب ، ید ، ۱٤٦ ، ۲۲۲
اردزگه : ۲۳۱
اردزن : ۲۲۵ ، ۲۲۷
ارزروم : ۲۲۵
ارس : ۲۲٤ ـ ۲۲۹
ارمنستان : ید ، ۲۲۲ ـ ۲۲۸ ، ۲۳۱ ، ۲۳۳ ـ ۲۳٤
ارمنستان روسیه : ۲۲۳
ارویا : ک
ارومیه (دریاچهٔ) ، ۲۲٤
استانبول : ۲۷۰
استراباد ، ه ، ۱۹۵
استوا : ۲۸٦
اسروشنه ، ۲۹۰
اصطخر : ۲۰٦
اصفاهان ، اصفهان : ه ، ط ، ی ، ید ، ۱۰٤ ، ۱۸۷ ، ۲٤۷ ، ۲٦٦ ، ۲۸۵
اغوان : ۲۲۳
اکسفرد : ۲۰۰
الموت : ط
اندلس ، ۱۹٦
انگلستان ، ۱۹۵
اهوان ، ۲۰۱
ایران : د ، و ، ز ، ح ، ط ، یا ، بج ، ید ، ی ، یز ، بج ، کا ، کب ، که ، ۱۹۵ ، ۱۹۹ ، ۲۰۲ ، ۲۰۷ ـ ۲۰۸ ، ۲۱۰ ـ ۲۱۱ ، ۲۱٤ ، ۲۲۲ ، ۲۲۳ ، ۲۳۱ ، ۲٤۷ ، ۲۵۰ ، ۲۵۵ ، ۲۷۲ ، ۲۷٤ ـ ۲۷۵ ، ۲۸۹ ـ ۲۹۰

ب

باغ پیروزی : ۱۷۰ ، ۲۸۳
باغش ، ۲۳۰
باورد : ۱٦۹ ، ۲۸۰ ـ ۲۸۳
بخارا : یز ، ۱٤ ، ۵۸ ، ۱۹٦ ، ۲۰۲ ، ۲۱۱ ، ۲۵۲ ، ۲۵۷
بدشنی : ۲۲۳
بردع : ۱٤٦
برکری : ۲۲٤ ، ۲۲۸
برلن ، ۲۳۳
بروجرد : ط
بست : یا
بصره : ۵۱ ، ۲۰۳ ، ۲۵۰ ، ۲٦۸
بغداد : و ، ز ، ح ، ط ، ی ، بج ، ید ، ۲۱ ، ۹٦ ، ۱۵۳ ، ۲٤۹ ـ ۲۵۰ ، ۲۸۷ ، ۲۹۰
بلخ : ۱۹۷ ـ ۱۹۸ ، ۲۰۰ ، ۲۵۵ ـ ۲۵٦
بمبئی ، بط ، کا ، ۱۵۷ ـ ۱۵۸ ، ۲۳۵ ، ۲٤۸ ، ۲۵۰ ، ۲۷۹ ، ۲۸۰ ، ۲۸۷
بیستون : ۱۳۹
بیمارستان ری ، ۲۵۱
بیمارستان هارونی بغداد : ۲۵۱

پ

پارس : ۱۵۹ ، ۱۸۷
پاریس : کا ، ۲۳۳ ، ۲٤۹ ، ۲۵٦
پاسن : ۲۲۷ ـ ۲۲۸
پرگری : ۲۲٤ ، ۲۲۸
پطرزبورغ : ۲۰٤ ، ۲۸٦
پیروزی (باغ) : ۱۷۰ ، ۲۸۳

ت

تبریز : کج ، ۲۱۲ ، ۲۳٤ ـ ۲۳۵ ، ۲٦۵ ، ۲۷۸
ترکستان : و ، ۱۹٦ ، ۲۰۵ ، ۲۸٤
تزلوجای : ۲۲۹
تفجی (معلهٔ) ، ۲٤۷
توران : ۲۰۲

ج

جابلسا : ۲٦۱
جابلقا ، ۲٦۱
جبال ، ۵ ، ۲۱۰
جناشك : ۲۰
جوزجان : ۲۵۵

جیحون : ۲۰۵، ۲۵۹، ۲۶۲

چ

چغانیان : ۱۶۲، ۲۵۸ـ۲۵۹
چین ، ۱۹۶، ۲۴۱ـ۲۴۲

ح

حبل‌المتین (مطبعه) ، کب
حجاز ، ۱۹۶
حلب : ۲۷۵، ۲۸۷

خ

خراسان : ۵ ، و ، ح ، ی ، یا ، ۶۶، ۶۸، ۱۰۳ ،
۱۵۴ـ۱۵۶، ۱۶۸، ۱۸۷، ۱۹۶، ۲۰۲، ۲۰۵ ،
۲۱۰، ۲۱۴، ۲۴۸، ۲۵۰ـ۲۵۷، ۲۷۷، ۲۸۶
خرقان ، ۲۸۶
خزر (دریای) ، ۵ ، ۹۶ ر ، آبسکون
خلیج فارس ، ۱۹۶
خوارزم ، ۱۶۵، ۱۷۰، ۲۰۲، ۲۰۵، ۲۵۶، ۲۵۷،
۲۷۹
خواف : ۲۰۳
خوجان : ۱۵۴
خوزستان : یج
خوی : ۲۲۴
خیزران (مقبرهٔ) : ۲۹۰

د

دارالخلافه (بغداد) : ۱۵۳ـ۱۵۴
دارالمجانین بغداد ، ۲۹۰
دامغان ، یا ، ۱۰۶، ۲۰۴، ۲۱۰
دبیل : ۲۲۴، ۲۲۵ـ۲۲۶
دجله : ۲۰ـ۲۱، ۹۶
دروازهٔ دربه (معلهٔ) ، ۲۴۷
دریای چین : ۱۹۶
دریای مصر ، ۱۹۶
دربه (محلهٔ دروازهٔ) : ۲۴۷
دماوند : و ، ۲۹۰
دوین ، ۲۲۴، ۲۲۵ـ۲۲۶
دهستان : ۱۷۰
دیلمستان : ۵ ، و ، ۱۹۶
دینور : ط
دیوانه‌ستان بغداد : ۲۹۰

ر

رباط فراوه : ۲۷۰
رستمدار ، ۲۰۴
رودبار ، و
روسیه : ۲۲۴
روم ، یه ، ۲۶، ۲۸، ۶۴، ۹۷، ۱۴۲، ۱۷۲، ۱۹۶،
۲۰۶، ۲۷۵
رویان : و ، ۱۹۹، ۲۰۲
ری ، ۵ ، ط ، ی ، یا ، ۳۴، ۱۰۴، ۲۰۲ـ۲۰۳ ،
۲۱۰، ۲۴۷، ۲۵۰ ـ ۲۵۱، ۲۵۴، ۲۶۶ ،
۲۶۸

ز

زنجان : ط ، یا ، ۳۴، ۲۸۹ ـ ۲۹۰
زرقی چای ، ۲۲۴
زنگان : ر ، زنجان
زوزن : ۲۰۳

س

ساری ، ۵
ساوه : ۲۸۸
سدوم : ۲۸۱
سرخس : ۲۸۰
سرمن رای ، ۲۹۰
سلماس ، ۲۲۴
سمرقند ، ۱۶۲، ۱۹۶
سوریه ، ز ، یه ، ۱۹۶
سومنات ، ۲۲۸ ـ ۲۲۹
سیستان ، یا ، یو ، ۱۹۶، ۱۹۸ ـ ۱۹۹، ۲۷۷
سیواس : ۲۳۱

ش

شبله : ۲۹۰

محیی‌الدین ابن‌العربی ، ۲۸۸
مراد (سلطان) عثمانی : ك
مرداتشاه گیلی ، ه
مرداویج ، مرداویز بن زیار : ه ، ح ، ط ، ی ، ۲۰۲
مرزبان بن رستم بن شروین باوندی ، ه ، ۲۰۳ ـ ۲۰۴
مزدك ، ز
مسعود بن شبیه ، یه
مسعود بن محمود غزنوی : ج ، یا ، ۱۷۰ ، ۱۷۱ ـ ۱۷۱ ، ۲۳۸ ، ۲۵۹ ، ۲۷۴ ، ۲۸۰ ، ۲۸۴ ـ ۲۸۵
مسعود پدر تاج‌الدین رئیس خراسان ، ۲۳۸
مسعود سعد سلمان : ۲۶۰
مصطفی : ر . محمد بن عبدالله (رسول)
مطرانی شاعر ، ۲۷۹
معاویه : ۱۱۰
معتصم : ۵۲
معزی سمرقندی ، ۹۵ ، ۲۳۸ ، ۲۴۶ ، ۲۷۸
مغول : ۲۲۳
المقتدر بالله : ۲۴۹
مکی ، ۲۴۴
ملاحده : و ، یا
ملك الشعراء بهار : ۱۹۵
ملك‌الکتاب : ر . محمد (میرزا) ملك‌الکتاب
ملکشاه سلجوقی : بو ، یز ، ۲۰۲ ، ۲۸۴
ملان : ۱۴۴
منجم باشی ، ۲۳۳ ، ۲۵۶ ـ ۲۵۷
منجیك ترمذی : ۲۵۹
منتصر : ر . ابراهیم منتصر
منصور بن اسماعیل بن عمر تمیمی ، ر . ابوالحسن منصور
منصور بن عبدالملك سامانی : ۲۷۸
منصور بن نوح سامانی : ۱۹۹
منصوری (قطع کاغذ) : ۱۵۳
منوچهر ، ۱۹۹ ، ۲۰۲
منوچهر بن قابوس : ه ، یا ، ۷۰ ، ۲۰۹ ـ ۲۱۰ ، ۲۵۳ ـ ۲۵۴
منوچهر شمادی : ۲۳۳
منوچهری دامغانی : ۸۳ ، ۲۱۵ ـ ۲۱۶ ، ۲۶۰ ، ۲۷۲
منیع بن مسعود : ر . تاج‌الدین منیع
مودود بن مسعود غزنوی ، یب ، ۱۷۲ ، ۱۷۴ ، ۲۳۳ ، ۲۴۸ ، ۲۸۳ ، ۲۸۵
موسی بن عمران : ۲۶۱
مولای امیرالمومنین : ر . ابوالحرث محمد بن احمد فریغون ، ابوالقاسم نوح بن منصور ، کیکاوس بن اسکندر بن قابوس
مونوماخوس : ۲۲۵ ـ ۲۲۶ ، ۲۲۸
مویدالدولهٔ بویه ، ی ، ۲۴۷ ـ ۲۴۸
مویدی : ۱۹۹ ـ ۲۰۰
مهبود ، ۲۰۷
مهلب عیار ، ۱۰۳
میبدی : ۲۱۲

ن

ناصح بن ظفر جرفادقانی ، ر . ابوالشرف ناصح
ناصرالدین سبکتکین : ر . سبکتکین
ناصر خسرو : ۲۵۵
ناصر علوی : ر . ابوعلی ناصر
ناظم تبریزی : ر . محمدصادق تبریزی
نرشخی ، ر . ابوبکر محمد
نریمان : ۱۹۹
نصرآبادی ، ر . ابوالقاسم ابراهیم
نصرالله بن عبدالحمید ، ر . ابوالمعالی نصرالله
نصر بن احمد سامانی : ۲۱۵ ، ۲۷۸
نصر بن حسن فیروزان : ۲۱۰
نصر بن منصور تمیمی ، ۵۱ ، ۲۵۰
نصیرالدوله ابوالحسن محمد سبکتکین : ۲۷۷ ـ ۲۷۸
نظام‌الدین ، ر . محمد نظام الدین
نظام‌الملك ، ر . ابوعلی حسن

نظامی عروضی سمرقندی ، ر . احمدبن عمر
نظامی گنجوی ، ۲۲۱، ۲۶۴، ۲۸۹
نوبی ، ۸۲
نوح بن منصور سامانی : ر . ابوالقاسم نوح
نوح بن نصر سامانی : ۲۱۵
نوشتکین جامه دار : ۵۹ ، ۲۸۴
نوشتکین جد احمد بن علی ، ۲۸۵
نوشتکین خاصه ، ۲۸۴
نوشتکین ساقی ، ۱۷۴، ۲۸۴
نوشتکین شرابی ، ۲۸۴
نوشتکین غرشجه : ۲۸۴
نوشتکین کاج ، ۲۸۴-۲۸۵
نوشتکین نوبتی ، ۲۸۴
نوشیروان ، نوشین روان ، ر . خسرو انوشه روان
نویری : ۲۱۲، ۲۴۹، ۲۵۴
نیکلا : ۲۲۵-۲۲۶
نیوان دخت : ۲۰۸

و

واساك بهلوونی : ۲۲۴
وشگیربن زیار : ۵ ، ی ، ۶۶، ۱۹۵، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۴ ،
۲۵۴
وهادان : ۲۰۲
وهرام سپهسالار ارمنستان ، ۲۲۶
وهسودان نواده فیروزان ، ۲۰۹

ه

هارون الرشید : ۳۰، ۲۴۴، ۲۵۱
هارون بخاری ، ۲۲۵
هدایت : ر . رضاقلی خان هدایت
هرمزبن خسروانوشه روان : ۲۰۶
هزارسفدان بادوسبان ، ۵
هلال صابی : ۲۵۰
هندوان : ۸۰-۸۲، ۱۷۲
هندو (استاد) بن اجناد بختیار طوسی : کج ،
۱۹۴
هندوی (استاد) آل کر : کج ، ۱۹۴
هوشنك ، ۲۰۵
هیاطله ، هیطالان ، ۲۰۸

ی

یاقوت بن مظفر : ی
یاقوت حموی : ۱۷۰، ۲۴۹ - ۲۵۰، ۲۶۸، ۲۷۹،
۲۸۹
یاقوتی (امیر) : یا
یغو : یا
یعقوب پیمبر : ۲۶۲
یغمائی ، ۸۰
یمین الدوله : ر . ابوالبسر حاجب
ینال : ر . ابراهیم ینال
یوسی ، ۲۴۳
یوسف بن سبکتکین : ر . عضدالدوله ابویعقوب
یوسف بن ناصرالدین ، ۲۵۹
یوسف بن یعقوب : ۵۹، ۲۴۱، ۲۴۴، ۲۵۳، ۲۶۲
یوسفی ، ر . محمد بن یوسف
یونانیان ، ۲۲۴-۲۲۸، ۲۴۲، ۲۵۲، ۲۷۰

فهرست اسامی امکنه

آبسکون : و ، ر . دریای خزر
آبنی کوم : ۲۲۴
آذرآبادگان ، آذربایجان ، ی ، یا ، یج ، کج ، ۱۹۶،
۱۹۹ ، ۲۰۶ ، ۲۸۹
آرارات ، ۲۲۴
آرپاچای ، ۲۲۴ - ۲۲۳
آسیا ، بد ، ۲۲۳
آمل : ۵ ، ۲۰۹
آنی ۲۲۴ - ۲۲۷ ، ۲۲۱ - ۲۲۳
آنبی : ۲۲۴

سمرقندی : ۲۷۹
اربعین بهائی : ۲۵۰
اربعین قشیری : ۲۸۷
ارشادالاریب : ۲۴۹،۲۵۲،۲۶۸،۲۸۹
الارشاد فی‌احوال‌الصاحب الکافی اسمعیل‌بن عباد : ۲۴۹
ارغان (مجلهٔ) ، ۲۴۵،۲۶۵
اسباب نزول القرآن : ۲۸۸
اسرارالتوحید فی‌مقامات ابی‌السعید ، د ، ۷۴،۲۸۶، ۲۹۱
اعضاءالله : ۱۴۰
امثال‌وحکم ، ۲۱۱-۲۱۴،۲۲۴،۲۳۷،۲۴۷،۲۴۹- ۲۵۰،۲۵۲-۲۵۴،۲۶۴-۲۶۶،۲۶۸-۲۷۰، ۲۷۴،۲۷۸-۲۷۹
اندرز انوشه‌روان خسروکبادان : ۲۳۵
اوستا : ۲۶۳
ایام‌البحران ، ۱۴۰،۲۷۲
ایران (روزنامهٔ) ، ۲۵۱
ایران باستانی : ۲۰۷

ب

باده (بردهٔ) : ۱۴۲
بحرالجواهر ، ۱۵۸
بحیره ، بط ، ۵۷،۱۵۴،۱۰۲،۲۵۱،۲۵۳،۲۷۸،۲۸۴، ۲۸۹
بدایع‌الصنایع : ۲۷۲
برهان قاطع : ۳۱،۸۸،۱۰۱،۱۲۶،۱۲۱،۱۴۱،۱۳۷، ۱۶۳،۱۹۵
بسته (بردهٔ) : ۱۴۲
بلغةالقاصد : ۲۸۸
بن دهشن : ۱۹۸
بوصلیك (بردهٔ) ، ۱۴۲
بهارستان ، ۲۳۷ ، ۲۳۹
بیان‌الصفا ، ۱۸۳

پ

پازند : ۲۶۳
پندنامهٔ انوشیروان : ۲۴۵-۲۴۶

ت

تاریخ آداب‌اللغة العربیه : ۲۴۹ ، ۲۵۱
تاریخ آل زیار : ۲۱۰
تاریخ ابن‌اثیر : ر . کامل‌التواریخ
تاریخ ابی‌الفدا ، ۲۴۹،۲۵۱
تاریخ ارمنستان : ۲۳۳
تاریخ‌الحکماء : ۲۵۱
تاریخ‌الملك واختلاف‌الدول : ۲۴۸
تاریخ‌الوزراء : ۲۵۰
تاریخ اولیاءالله آملی : ۲۰۵
تاریخ بخارا ، د ، ۲۵۶
تاریخ بغداد : ۲۸۷
تاریخ بیهقی ، ر . تاریخ مسعودی
تاریخ جهان آرا : ۲۵۶
تاریخ جهان کشای ، ر . جهان گشای
تاریخ سامانیان : ۲۰۸
تاریخ سلجوقیان : ۲۲۲،۲۳۳
تاریخ سیستان ، د ، ۱۹۸-۱۹۹
تاریخ طبرستان ، بط ، ۱۹۹-۲۰۰،۲۰۴،۲۰۹،۲۰، ۲۵۲،۲۵۴،۲۶۶،۲۶۸
تاریخ طبرستان ورویان ومازندران ، ۱۹۵،۲۰۳- ۲۰۴
تاریخ طبری : ب ، ۱۹۹،۲۰۴،۲۷۸
تاریخ گزیده : ۲۵۶،۲۷۹
تاریخ مسعودی ، ج ، ۲۳۸،۲۵۹-۲۶۰،۲۷۴، ۲۷۷ ، ۲۷۹ - ۲۸۰ ، ۲۸۴ - ۲۸۵
تاریخ معجم ، ج
تاریخ ملت ارمن ، ۲۳۳
تاریخ منجم باشی : ۲۳۳ ، ۲۵۶ - ۲۵۷
تاریخ‌نگارستان ، بط ، ۲۴۸
تاریخ وصاف ، ج
تاریخ یمینی : ر . ترجمهٔ یمینی و کتاب یمینی
تتمهٔ صوان الحکمه ، ۲۵۱

تعبیر فی علم التذکیر ، ۲۸۷ ، ۲۸۸
تحفة الملوك : به
تدبیر اصحا ، تدبیر الاصحاء : ۱۳۰ ، ۲۷۲
تذکرة الاولیاء ، ۲۸۶ ـ ۲۸۷ ، ۲۹۱
تذکرة الشعراء ، ۲۲۷ ـ ۲۳۹ ، ۲۵۴ ، ۲۶۶ ، ۲۸۹
تذکرهٔ محمد صادق تبریزی متخلص بناظم ، ۲۴۰
ترتیب السلوك فی طریق الله تعالی : ۲۸۸
ترجمهٔ تاریخ نجارا ، ر . تاریخ نجارا
ترجمهٔ تاریخ ساسانیان ، ۲۰۸
ترجمهٔ تاریخ سیستان ، ر ، تاریخ سیستان
ترجمهٔ تاریخ طبرستان ، ۲۵۴
ترجمهٔ تاریخ طبری : ب . ۱۹۹ ـ ۲۰۰ ، ۲۰۳ ، ۲۷۸
ترجمهٔ ترکی قابوس نامه ، ك ، ۱۲۶ ، ۲۰۲
ترجمهٔ تفسیر طبری : ۲۷۸
ترجمهٔ طبقات ناصری ، ۲۳۴
ترجمهٔ فرانسهٔ قابوس نامه ، کا ، ۹۱ ، ۱۳۶
ترجمهٔ فرج بعداز شدت ، ۲۵۱
ترجمهٔ کلیله و دمنه : ج
ترجمهٔ مرزبان نامه : ر . مرزبان نامه
ترجمهٔ یمینی ، ج ، ۲۵۲ ، ۲۵۷ ـ ۲۵۹ ، ۲۷۷ ، ۲۷۹ ، ۲۸۴
تزوك تیموری : کا
تشریح الحیوان الحی : ۲۷۰
تشریح الحیوان المیت : ۲۷۰
تشریح الرحم : ۲۷۰
تشریح بزرگ ، ۱۲۹ ، ۲۷۰
تشریح کوچك : ۱۲۹ ، ۲۷۰
تفاسیر العلل ، ۲۵۰ ، ۵۷ ـ ۲۵۱
تفرید فی الفروع ، به
تفسیر النبی : ۲۸۸
تفسیر خلف بن احمد : بو
تفسیر طبری : ۲۷۸
تفسیر قشیری : ۲۸۷
تقاسیم العلل : ۲۵۱ ، ۵۷
تقدمة المعرفه : ۲۷۲ ، ۱۴۰
تقویم التواریخ : ۱۹۷ ، ۲۵۶ ـ ۲۵۷
تقویم تربیت ، ۲۴۵
تلبیس ابلیس : ۲۹۱
التنبیر فی علم التفسیر ، ۲۸۷

ج

جامع التمثیل ، بط ، ۲۶۵
جامع الشاهی ، ۲۵۴
جوامع الحکایات و لوامع الروایات : بج ، بط ، ۱۱۱ ، ۲۱۳ ـ ۲۱۴ ، ۲۳۴ ، ۲۴۸ ، ۲۵۱ ، ۲۵۳ ، ۲۶۵ ، ۲۶۸ ، ۲۷۴
جواهرة الجمهره ، ۲۴۸
جهان آرا : ر . تاریخ جهان آرا
جهان گشای : ج

چ

چهارمقاله : د ، ۱۵۸ ، ۲۵۱ ، ۲۵۶ ، ۲۷۴

ح

حدائق السحر : ۲۴۹ ، ۲۷۲ ، ۲۷۵
حدود العالم من المشرق الی المغرب : ۲۵۹
حدیقة الحقیقة ، بط ، ۲۷۵ ، ۲۸۰
حواشی چهار مقاله ، ۲۵۶ ، ۲۷۳
حواشی حدائق السحر ، ۲۴۹ ، ۲۷۲ ، ۲۷۵
حیلة البره : ۱۴۰

خ

خاص الخاص ، ۲۷۵
خرده اوستا : ۲۶۴
خزانة الادب ، ۲۷۹
خسروانی (نوای) : ۱۴۱ ، ۱۴۳
خسرو و شیرین ، ۲۲۱ ، ۲۶۴

د

دستور الوزراء : ۲۸۵
دمیة القصر ، ید ، ۲۷۵ ، ۲۸۷
دیوان ابوالفرج رونی : ۲۶۵

ششتر : ۲۶۲

ص

صفانیان : ۱۶۲

ط

طائف ، ۲۷۳

طارم ، و

طالش : و

طالقان ، ط ، ۲۴۷

طبرستان : ۵ ، و ، ط ، ی ، یا ، ۱۱۵ ، ۱۸۷ ، ۱۹۶ ، ۲۰۲ ، ۲۰۵ - ۲۰۷ ، ۲۰۹ - ۲۱۰ ، ۲۶۷ ، ۲۷۲ ، ۲۸۹

طبس ، ط ، یا

طهران : کا ، ۱۵۷ - ۱۵۸ ، ۱۹۵ ، ۲۰۸ ، ۲۱۲ ، ۲۳۷ - ۲۳۹ ، ۲۴۶ ، ۲۴۸ - ۲۵۱ ، ۲۵۹ - ۲۶۰ ، ۲۷۷ ، ۲۷۹ - ۲۸۰ ، ۲۸۲ - ۲۸۴ ، ۲۸۹ ، ۲۹۱

ع

عبکره : ۹۶

عراق ، یا ، بج ، ۶۷ ، ۲۰۶ ، ۲۱۰ ، ۲۶۶

عرفات : ۱۴ ، ۲۱۱

غ

غازان ، کا

غرجستان : ۲۸۴

غزنین : یب ، یه ، ۵۹ ، ۱۶۹ - ۱۷۲ ، ۱۷۴ ، ۲۰۵ ، ۲۴۳ ، ۲۹۰ ، ۲۵۱ ، ۲۸۰ - ۲۸۴

ف

فارس : ر . پارس

فراه ، ۱۷۰

فراوه : ۱۷۰

فلاس ، ۲۰۹

فلسطین : ید

ق

قارس (فارس) : ۲۲۳ ، ۲۲۵ ، ۲۲۸

قاهره : ۲۸۷ - ۲۸۸

قزل ایرماق : ۲۳۱

قزوین : ط ، ۲۴۸

قسطنطنیه : ۹۷ ، ۲۰۸ ، ۲۲۵ - ۲۲۸ ، ۲۳۰ ، ۲۴۴

قفقاز صغیر ، ۲۳۱

قم : ط

قوك چای : ۲۲۴

قهستان : ط ، ۱۰۴ ، ۱۸۲ ، ۲۷۷ ، ۲۸۹

ك

کاشان ، ط

کاشغر : ۱۶۱

کتابخانهٔ آقای حاج حسین آقا ملك ، کج

کتابخانهٔ خدیویهٔ مصریه ، ۲۸۸

کتابخانهٔ شرقی کمبریج ، ۱۹۵

کتابخانهٔ معارف : ۱۹۹ ، ۲۰۲

کران (محلهٔ) ، ۲۴۷ .

کرج : ی

کردستان : ۲۲۴

کرمان ، یا ، یج ، کج ، ۱۹۸

کلکته : ۲۴۸ ، ۲۵۹ - ۲۶۰ ، ۲۷۷ ، ۲۷۹ - ۲۸۰ ، ۲۸۳ - ۲۸۴

کمبریج : ۱۹۵

کنگاور : ط .

کومش ، ۵ ، ۲۸۹

کیش (جزیرهٔ) ، ۱۹۶

گ

گرجستان : ید ، ۲۲۲ - ۲۲۳ ، ۲۲۵

گردگنبد (کوه) : ۱۹۸

گرگان ، ۵ ، و ، ط ، ی ، یا ، یب ، ۲۸ - ۲۹ ، ۵۸ ، ۲۰۲ ، ۲۵۲ ، ۲۷۷

گرگانرود ، و

گلبایگان : ط

گنجه ، یب ، ۲۸ - ۲۹ ، ۱۴۴ ، ۲۲۲ ، ۲۴۳

گوزگانان : ۲۵۵ - ۲۵۸

گوگرگ ، ۲۲۳
گیلان : ه ، و ، ح ، کج ، ۲۰۰ ، ۲۰۱ ـ ۲۰۲ ، ۲۰۹

ل

لندن : کب
لنین گراد : ۲۵۹ ، ۲۸۶
ایدن : ۲۰۴ ، ۲۲۲ ، ۲۳۳ ، ۲۳۷ ، ۲۵۱ ، ۲۵۴ ، ۲۶۶ ، ۲۸۶

م

مازندران : ح ، ۲۰۵
ماوراءالنهر : و ، ح ، یج ، ۱۴۳ ، ۱۵۴ ـ ۱۵۶ ، ۲۷۲ ، ۲۹۰
ماوراء قفقاز : ۲۲۴
مدرسهٔ ابو علی دقاق ، ۲۸۶
مداین : ۲۰۶
مرو : یا ، ۱۸۲ ، ۲۰۲ ، ۲۳۷ ـ ۲۳۸
مروالرود ، ۲۵۵
مصر : ز ، ۱۵۸ ، ۱۷۰ ، ۱۹۶ ، ۲۰۳ ، ۲۴۴ ، ۲۴۹ ، ۲۵۲ ، ۲۷۹ ، ۲۸۸ ، ۲۹۱
مقبرهٔ خیزران ، ۲۹۰
مکری : ۲۲۴
مکه : ۲۴۴ ، ۲۷۳
ملطیه : ۲۳۱
مناز کرد : ۲۲۹ ـ ۲۳۰
موصل : ۹۶

ن

نخجوان : ۲۲۲ ، ۲۲۳
نسا ، ۱۶۹ - ۱۷۰ ، ۲۸۰ - ۲۸۱
نشابور ، ر ، نیشابور
نظامیه بغداد : ید
نوبه : ۱۹۶
نهاوند : ۱۹۶
نهروانه ، ۲۰۵
نیشابور : و ، ی ، ید ، ۱۵۴ ـ ۱۵۵ ، ۲۰۸ ، ۲۷۷ - ۲۷۸ ، ۲۸۶ ، ۲۸۸

و

وان (دریاچهٔ) : ۲۲۴ ، ۲۲۸
وان (شهر) : ۲۲۹
وسپورگان ، ۲۲۴ ـ ۲۲۵ ، ۲۲۸
ونیز ، ۲۳۳

ه

هالیس : ۲۳۱
هرات : یا ، ۲۳۸ ، ۲۵۷ ، ۲۶۴
هرستان : ۲۲۴
هری : ر ، هرات
همدان : ه ، ط ، یا
هندوستان : یب ، ید ، یه ، کا ، ۲۸ ، ۱۹۶ ، ۲۰۵ ، ۲۳۳ ـ ۲۳۴ ، ۲۳۹ ، ۲۴۱ ، ۲۸۵

ی

یمن : ۹۹ ، ۱۹۶
یونان : ۲۵۲
یهودیه ، ۲۵۵

فهرست اسامی کتابها و جراید و مجلات و آهنگها

آتشکده ، ۲۳۷ ، ۲۳۹
آثار الوزراء : ۲۷۴
آداب التصوف ، ۱۸۴ ، ۲۸۷ - ۲۸۸
آراء بقراط و افلاطن ، ۲۷۱
آفرنگان ، ۲۶۳
آفرینگان ، ۲۶۳
آفرین نامه : ۲۱۱ ، ۲۱۵ ـ ۲۱۸ ، ۲۲۰ - ۲۲۱ ، ۲۴۵
اخبار ابی العیناء : ۲۴۸
اخبار العلماء باخبار الحکماء ، ۱۵۹ ، ۲۵۱
اختلاف التشریع : ۲۷۰
اخلاق ایرانیان باستان ، ۲۲۵
احوال و اشعار ابو عبدالله جعفر بن محمد رودکی

دیوان اشعار اسماعیل بن عباد : ۲۴۸
دیوان رسایل اسماعیل بن عباد ، ۲۴۷
دیوان عسجدی ، ۲۳۹
دیوان عنصری : ۲۴۰
دیوان فرخی : ۲۶۰
دیوان منوچهری ، ۲۶۰

ر

راحة‌الانسان : ۲۳۵
راست (پردهٔ) ، ۱۴۲
رسائل ابوبکر خوارزمی : ۲۷۹
رسائل اسماعیل بن عباد ، ۲۴۸
رسالة‌القشیریه ، ۲۸۷، ۲۹۱
رسالةالتی ترتیب السلوك فی طریق‌الله‌تعالی : ۲۸۸
الرساله فی رجال‌الطریقة : ۲۸۷
رسالهٔ ملکشاهیه : یو
روضة الانوار : یط ، ۲۴۸، ۲۵۱، ۲۷۸
روضة‌الصفا ، ۲۰۳

ز

زبدة التواریخ : ۲۰۳
زند اوستا ، ۲۶۴
زیرافکنده (پردهٔ) : ۱۴۲
زین الاخبار ، د ، ۲۵۷، ۲۷۹
زینة المجالس : یط ، ۱۹۷، ۲۴۹، ۲۵۱
زینت های کتیبه های ابنیهٔ غزنین : ۲۸۳

س

سیاهان (پردهٔ) : ۱۴۲
سته عشر : ۱۲۹ - ۱۳۰، ۲۷۰ - ۲۷۲
سلسلة الذهب : یط ، ۲۸۲
سلسله های اسلامی : ۲۳۴
سیاست نامه ، د ، یو ، ۲۴۸، ۲۶۶
سیر الملوك ، ۱۵۰، ۲۷۴
سیر یا (مجلهٔ) ، ۲۸۳

ش

شاهد صادق ، ۲۴۸، ۲۷۸
شاهنامه ، ۲، ۱۹۹ - ۲۰۲، ۲۱۷، ۲۷۴
شرایع الاسلام ، کا
شرح اربعین بهائی ، ۲۵۰
شرح دیوان حضرت امیر ، ۲۱۲
شرح دیوان متنبی : ۲۸۸ - ۲۸۹
شرح شواهد التلخیص : ۲۴۹
شرق (مجلهٔ) ، ۲۰۱
شکار نامهٔ انوشیروان : یو
شکار نامهٔ خسروی ، یو ، یز

ص

صحیحین : ۲۷۳
صد کلمهٔ علی بن ابی طالب : ۲۱۲، ۲۳۴

ط

طبقات الشافعیة الکبری : ۲۸۷
طبقات ناصری : ۲۳۴

ظ

ظفر نامه : ۲۳۵

ع

عجایب الاشیاء : ۱۹۵ - ۱۹۶، ۱۹۸
عجایب الدنیا ، ۱۹۵، ۱۹۸
عجایب بلدان ، ۱۹۵، ۱۹۸
عراق (پردهٔ) : ۱۴۳
عشاق (پردهٔ) : ۱۴۳
عقدالعلی فی‌موقف الاعلی ، ج ، یط ، ۲۷۸، ۲۸۴
علم النبض کبیر ، ۱۳۰، ۲۷۲
عنوان المعارف ، ۲۴۸
عیون‌الاجوبه ، ۲۸۸
عیون الانباء فی طبقات الاطباء : ۱۵۸، ۲۵۱

ف

فرائد الادب ، ۲۴۶
فرج بعداز شدت ، ۲۵۱
فردوس الحکمه : ۱۹۶
فرهنگ اسدی : ۲۱۷، ۲۴۰ - ۲۴۲، ۲۴۵، ۲۶۰، ۲۷۲

فرهنگ جهانگیری، ۲۱۷، ۲۲۹، ۲۴۱ - ۲۴۲، ۲۶۰
فرهنگ رشیدی : ۲۱۷، ۲۴۱، ۲۶۰
فرهنگ سروری، ۲۱۷، ۲۴۱، ۲۶۰
فرهنگ شعوری : ۲۴۱
فصول بقراط، ۱۳۰، ۲۷۲
فقه الاکبر : ۱۹۷
فهرست الکتب العربیة المحفوظة بالکتبخانة الخدیویة المصریه : ۲۸۸

ق

قابوس نامه، د، یج، یط، ك، کا، کد، ۲۰۳ - ۲۰۴
قرآن، ۸ - ۹، ۱۴، ۱۶، ۲۷، ۶۴، ۷۴، ۷۶، ۹۵، ۱۱۱، ۱۵۰، ۱۵۴ - ۱۵۵، ۱۷۶، ۱۹۱، ۲۷۳
قوی الطبیعه یا قوی الطبیعیه، ۱۲۹، ۲۷۰

ك

کامل التواریخ، ۲۴۹، ۲۵۷، ۲۷۵، ۲۷۹، ۲۸۷
کاوه (مجلهٔ)، ۲۰۱، ۲۰۳، ۲۷۴
کتاب اسطقسات، ۱۲۹، ۲۷۰
کتاب الاعیاد و فضایل النوروز : ۲۴۷
کتاب الاغراب فی الاعراب : ۲۸۸
کتاب الاقناع : ۲۴۸
کتاب الامراض العاده، ۲۷۲
کتاب الانساب، ۲۷۹، ۲۸۷، ۲۹۱
کتاب البحران، ۱۳۰، ۲۷۲
کتاب البسیط، ۲۸۸
کتاب البیان فی کشف العیان، ۱۸۴، ۲۸۹
کتاب التعبیر فی اسماء الله الحسنی، ۲۸۹
کتاب التذکره، ۲۴۸
کتاب التشریح الصغیر، ۲۷۰
کتاب التشریح الکبیر، ۲۷۰
کتاب التعلیل، ۲۴۸
کتاب الحس و المحسوس، ۱۲۹، ۲۷۱
کتاب الحمایات، ۲۷۲
کتاب الحمیات، ۱۳۰، ۲۷۲
کتاب الحیوان، ۲۷۱
کتب الحیوانات، ۱۲۹، ۲۷۱
کتاب الدعوات و الفصول، ۲۸۸
کتاب الروز نامجه، ۲۴۸
کتاب الزیدین، ۲۴۸
کتاب الزیدیه، ۲۴۷
کتاب السماء و العالم : ۱۲۹، ۲۷۱
کتاب الشواهد، ۲۴۸
کتاب العروض الکافی، ۲۴۸
کتاب العظمة، ۱۸۸
کتاب العلل و الاعراض یا الامراض، ۱۲۹، ۲۷۱
کتاب الغفران، ۲۹۱
کتاب الفصول، ۲۷۲
کتاب الفهرست : ۱۳۰، ۲۵۱، ۲۷۰ - ۲۷۲
کتاب الکافی : ۲۴۷
کتاب الکشف عن مساوی شعر المتنبی : ۲۴۸
کتاب الکون و الفساد : ۱۲۹، ۲۷۱
کتاب اللمع : ۲۹۱
کتاب المحیط : ۲۴۷
کتاب المزاج : ۲۷۰
کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم، ۲۱۴، ۲۲۱، ۲۳۹
کتاب المعراج : ۲۸۸
کتاب المغازی، ۲۸۸
کتاب المقالات الخمس فی التشریح : ۲۷۰
کتاب المولد النبوی : ۲۸۸
کتاب النبض، ۱۲۹، ۲۷۱
کتاب النبض الکبیر : ۲۷۱
کتاب النفس : ۱۲۹، ۲۷۱
کتاب الوجیز : ۲۸۸
کتاب الوزراء : ۲۴۸

کتاب الوسیط ، ۲۸۸
کتاب الوقف و الابتداء ، ۲۴۸
کتاب الی طوئرن فی النبض : ۲۷۱
کتاب ایم البحران : ۱۳۰ ، ۲۷۲
کتاب بعروبر ، ۱۹۸
کتاب بن دهشن ، ۱۹۸
کتاب تعرف علل اعضاء الباطنه : ۱۳۰
کتاب عجایب ، ۱۹۹
کتاب عظمة یا عظمة الله ، ۱۸۳ ، ۲۸۸
کتاب عم ارسطو طالیس فی التشریح : ۲۷۰
کتاب فی ان قوی النفس تابعة لمزاج البدن : ۲۷۱
کتاب فی تفضیل علی بن ابی طالب و تصحیح امامت من تقدمه : ۲۴۸
کتاب فی علم یقراط بالتشریح : ۲۷۰
کتاب گرشاسب : ۱۹۹ ـ ۲۰۰
کتاب ماء الشعیر ، ۱۳۰ ، ۲۷۲
کتاب مزاج : ۱۲۹ ، ۲۷۰
کتاب یمینی ، ج ، ۲۵۵ ، ۲۵۷ - ۲۵۸
کشف الظنون ، یه ، ۲۷۰ ـ ۲۷۱ ، ۲۸۷ ـ ۲۸۹
کشف المحجوب : ۲۸۶ ـ ۲۸۷ ، ۲۸۹ ، ۲۹۱
کلمات افسرکسری ، ۲۳۵
کلیله و دمنه : ج ، ۲۱۴ ، ۲۱۸

گ

گرشاسب نامه : ۱۹۹ ـ ۲۰۰
گلستان ، ۲۱۴

ل

لباب الالباب : یع ، ۱۹۵ ، ۲۰۱ ، ۲۱۴ ، ۲۲۱ ، ۲۳۷ ، ۲۳۹ ، ۲۴۱ ، ۲۴۳ ، ۲۵۹ ـ ۲۶۰ ، ۲۷۲
لمع فی الاعتقاد ، ۱۸۸

م

ماء الشعیر ، ۱۳۰ ، ۲۷۲
مثنوی : ۲۶۴
مجمع الفرس : ۲۱۷ ، ۲۴۱ ، ۲۶۰
مجمع الفصحاء : ۱۹۵ ، ۲۰۱ ، ۲۱۴ ، ۲۲۱ ، ۲۳۶ - ۲۳۹ ، ۲۴۲ ، ۲۴۵ ، ۲۶۰ ، ۲۷۳
مجمل التواریخ : ۱۹۹ ، ۲۰۲
مجموعهٔ منشات اسمعیل بن عباد : ۲۴۷
المختار من رسائل وزیر ابن عباد ، ۲۴۸
المختار من کتاب التعبیر : ۲۸۸
مختصات سلسله های اسلامی ، ۲۳۳
مختصر اسماء الله ، ۲۴۸
مرزبان نامه ، ج ، ۲۰ ، ۲۰۴
مطلع الانوار : یط ، ۲۴۶ ، ۲۶۹
معاهد التنصیص : ۲۴۹
معجم الادباء : ۲۴۹ ـ ۲۵۰ ، ۲۵۲ ، ۲۶۸ ، ۲۸۹
معجم البلدان : ۱۷۰ ، ۲۷۹
مفاتیح العلوم : ۲۵۵
مقامات بونصر مشکان : ۲۷۴
مقامات حمیدی : ج
مقدمة الادب : ۱۹۵
مقدمهٔ جوامع الحکایات و لوامع الروایات : ۲۱۴ ، ۲۷۴ ، ۲۸۷
منتخبات فارسی ، ۲۳۹
منتهی فی نکت اولی النهی : ۲۸۸

ن

نامهٔ دانشوران : ۲۵۰
نامهٔ نامهای ایرانی ، ۲۳۳
نبض صغیر : ۱۳۰ ، ۲۷۲
نثر ابو المؤید : ۱۹۹
نجم القلوب : ۲۸۸
نحو القلوب ، ۲۸۸
نزهة الالباء فی طبقات الادباء : ۲۴۹
نزهة القلوب ، ۲۴۸ ، ۲۸۹
نسب نامه و سالنامهٔ تاریخ اسلام ، ۲۰۴ ، ۲۳۳
نسك آفرنگان ، ۲۶۳
نصیحة الملوك : ۲۴۸

صحبت نامه : بج ، ۴
نفحات الانس : ۲۸۷ ، ۲۸۹
نفی التحریف : ۲۸۹
نقض العروض : ۲۴۸
نگارستان : ر . تاریخ نگارستان
نوا (پردهٔ) : ۱۴۳
نهایة الارب : ۲۱۲ ، ۲۴۹ ، ۲۵۴
نهج السبیل : ۲۴۸

و

وفیات الاعیان : ۲۴۹ ـ ۲۵۱ ، ۲۸۷ ، ۲۸۹ ، ۲۹۱

ه

هفت اقلیم : ۲۰۳ ، ۲۳۷ ، ۲۴۰

ی

یتیمة الدهر : ۲۴۹ - ۲۵۰ ، ۲۵۵
یمینی : ج
یوسف و زلیخا : ۲۰۰ ـ ۲۰۱

غلطنامه

صحیفه	سطر	نادرست	درست
ح	۳	وخاندان	خاندان
بج	۱۵	گفته	گفته
کج	۷	معلم ریاضیان	معلم سابق ریاضیات
کد	۲	کاغد	کاغذ
۱	۵	جابربن	جابربن
۱	۲	وَالـلاَمْ	وَالسَّلاَمُ
۱	۳	صَحَبِه	صَحْبِه
۷	۱۳	وَالله	وَاللهُ
۷	۱۴	وَالشَّهادَه	وَالشَّهادَةِ
۸	۷	جهل	جهل
۲۲	۹	کَالنَّبی	کَالنَّبیِّ
۲۴	۹	راهد	زاهد
۲۵	۱۴	طایر	طایرِ
۲۷	۵	خویش	خویش
۳۱	۲	تُرَدْ	تُرَدُّ
۳۱	۲	الوالدَه	الْوالِدَةِ
۴۰	۱۵	بردز	بِرگمر
۵۵	۱۵	اندار	اندازهٔ
۶۱	۷	پیدا	پیدا
۶۹	۲۲	دایا	دانا
۷۱	۱۶	مُشْ	مَشْ
۷۴	۱۲	بار	باز
۷۷	۵	دیوار	دیواز
۷۹	۱۴	بشانی	پیشانی
۸۰	۲۰	ارترك	از ترك
۸۱	۸	اریشان	ازیشان
۸۱	۲۰	بد بان	بدربان
۸۳	۷	اغلبَ	ازغلبهٔ
۸۶	۱۱	ارهمایه	ازهمایه
۹۷	۲	یُؤَدْبُهُ	یُؤَدِّبُهُ
۹۷	۲	اَدْبُهُ اللَّیلِ وَالنَّهارْ	اَدْبُهُ اللَّیلِ وَالنَّهارُ

صحیفه	سطر	نادرست	درست
۹۷	۴	یُؤَدْبُهُ الآبوان	یُؤَدِّبُهُ الآبوانِ
		یُؤَدْبُهُ النلوانْ	یُؤَدِّبُهُ النلوانُ
۹۷	۱۲	نبست	نیست
۹۸	۱۶	نمار	نماز
۹۸	۲۰	حویش	خویش
۹۸	۲۴	بالغ	بالغ
۹۹	۴	الیَغ	اَلْیَغُ
۹۹	۴	المُلوک	اَلْمُلوکِ
۱۰۵	۲۲	حه	جه
۱۱۴	۱۵	ثقبل	ثَقیلُ
۱۱۹	۶	الجُهّال	اَلْجُهّالُ
۱۱۹	۶	الرِّجال	اَلرِّجالُ
۱۲۳	۶	اَرْکِبُوا	اِرْکِبُوا
۱۲۵	۹	عِلْمانْ	عِلْمانِ
۱۲۵	۹	الاَدْیانَ	اَلاَدْیانِ
۱۳۱	۶	بار	باز
۱۳۴	۱۲	وارقمر	وازقمر
۱۳۷	۱۳	ذوقافتین	ذوقافتین
۱۴۶	۱۱	ارکم	از کم
۱۴۷	۶	بافت	یافت
۱۴۷	۸	ارتو	ازتو
۱۴۹	۶	بیخ	بنج
۱۵۰	۱۱	بابد	باید
۱۵۵	۵	درست	دوست
۱۶۱	۱۶	بنشته	نبشته
۱۶۳	۱۱	جنابك	جنانك
۱۶۸	۲۲	نیز	نیز
۱۷۶	۱	حه	جه
۱۸۵	۱۵	اوار	اواز
۱۸۶	۴	دور	دو
۱۸۶	۴	تنهاد	تنهادر

صحیفه	سطر	نادرست	درست
۶	۱۸۶	ابزتعرّف	از تعرّف
۷	۱۸۶	سته	بسته
۱۴	۱۸۶	خورده‌سخت نگیرد نابروی‌نیز سخت	خورده‌سخت
۲۱	۱۸۷	بنوشد	نبوشد
۷	۱۹۵	سمانی‌سلوی	سمانی‌وسلوی
۱	۱۹۸	بلح	بلخ
۱۹	۱۹۸	تبود	نبود
۸	۲۰۴	زانبور	زامبور
۱۰	۲۱۴	شهید	شهید

صحیفه	سطر	نادرست	درست
۱۷	۲۴۲	اران	از آن
۲۳۷	۲۳۷	۳۳۷	۲۲۷
۲	۲۴۷	رابها	رابها
۱۷	۲۴۸	کمترین	کمترین
۲۰	۲۵۳	انوشیروان‌ابن	انوشیروان بن
۶	۲۶۰	ارلیبی	ازلیبی
۱۰	۲۶۶	بهزیمت	بهزیمت
۲۰	۲۸۹	وری	که وی
۵	۲۹۱	اللهمه	اللهم

فهرست مندرجات

مقدمه	ب ـ د
خانواده وزندگی مؤلف	د ـ ج
اخلاق و معلومات مؤلف	ج ـ ز
اشعار مؤلف	ز ـ ج
نام این کتاب	ج
شهرت ورواج این کتاب	ج ـ ك
ترجمهای این کتاب	ك ـ كا
چاپهای سابق این کتاب	كا ـ كب
چاپ حاضر	كب ـ كه
فواید لغوی این کتاب	كه ـ مو
خطبهٔ کتاب	۱ ـ ۳
فهرست ابواب	۳ ـ ۵
باب اول اندر شناخت راه حق تعالی	۶ ـ ۷
باب دوم در آفرینش پیغامبران	۸ ـ ۹
باب سیوم اندر سپاس داشتن ازخداوند نعمت	۱۰ ـ ۱۲
باب چهارم اندر فزونی طاعت ازراه توانستن	۱۳ ـ ۱۵
باب پنجم اندر شناختن حق مادر وپدر	۱۶ ـ ۱۷
باب ششم اندر فرونتی وافزونی هنر	۱۸ ـ ۲۷
باب هفتم اندر پیشی جستن درسخن دانی	۲۸ ـ ۳۵
باب هشتم اندر یاد کردن پندهای انوشیروان عادل	۳۶ ـ ۳۹
باب نهم اندر ترتیب پیری وجوانی	۴۰ ـ ۴۴
باب دهم اندر خویشتن داری وترتیب خوردن وآیین آن	۴۵ ـ ۴۶
باب یازدهم اندر ترتیب شراب خوردن وشرایط آن	۴۷ ـ ۴۹
باب دوازدهم اندر مهمانی کردن ومهمان شدن وشرایط آن	۵۰ ـ ۵۴
باب سیزدهم اندر مزاح ونرد وشطرنج و شرایط آن	۵۴ ـ ۵۵
باب چهاردهم اندر عشق ورزیدن ورسم آن	۵۶ ـ ۶۰
باب پانزدهم اندر تمتع کردن	۶۱
باب شانزدهم اندر آیین گرمابه رفتن	۶۲
باب هفدهم اندر خفتن و آسودن	۶۳ ـ ۶۵
باب هژدهم اندر شکار کردن	۶۶ ـ ۶۷

باب نوزدهم اندر چوگان زدن	۶۸
باب بیستم اندر کارزار کردن	۶۹ - ۷۱
باب بیست‌ویکم اندر آیین جمع کردن مال	۷۲ - ۷۵
باب بیست ودوم اندر امانت نگاه داشتن	۷۶ - ۷۷
باب بیست وسیوم اندر برده خریدن و شرایط آن	۷۸ - ۸۴
باب بیست وچهارم اندر خانه وعقار خریدن	۸۵ - ۸۶
باب بیست وپنجم اندر خریدن اسب	۸۷ - ۹۲
باب بیست وششم اندر زن خواستن	۹۳ - ۹۴
باب بیست وهفتم اندر فرزند پروردن وآیین آن	۹۵ - ۹۹
باب بیست وهشتم اندر دوست گزیدن و برگزیدگان	۱۰۰ - ۱۰۲
باب بیست و نهم اندر اندیشه کردن از دشمن	۱۰۳ - ۱۰۸
باب سی‌ام اندر آیین عقوبت کردن و عفو کردن	۱۰۹ - ۱۱۱
باب سی‌و یکم اندر طالب علمی وفقیهی	۱۱۲ - ۱۱۸
باب سی‌ودوم اندر تجارت کردن	۱۱۹ - ۱۲۵
باب سی‌وسیوم اندر ترتیب علم طب	۱۲۶ - ۱۳۳
باب سی‌وچهارم اندر علم نجوم وهندسه	۱۳۴ - ۱۳۶
باب سی و پنجم در رسم شاعری	۱۳۷ - ۱۴۰
باب سی وششم اندر آداب خنیاگری	۱۴۱ - ۱۴۳
باب سی‌و هفتم اندر خدمت کردن پادشاه	۱۴۴ - ۱۴۸
باب سی وهشتم اندر آداب ندیمی کردن	۱۴۹ - ۱۵۱
باب سی‌ونهم در آیین کاتب و شرط کاتبی	۱۵۲ - ۱۵۸
باب چهلم درشرایط وزیری پادشاه	۱۵۹ - ۱۶۳
باب چهل‌ویکم در آیین ورسم اسفهسالاری	۱۶۴ - ۱۶۶
باب چهل‌و دوم اندر آیین وشرط پادشاهی	۱۶۷ - ۱۷۶
باب چهل وسیوم درآیین ورسم دهقانی وهر پیشه که داند	۱۷۷ - ۱۷۸
باب چهل وچهارم در آیین جوانمردی	۱۷۹ ۱۹۲
خاتمهٔ کتاب	۱۹۲ - ۱۹۳
حواشی و تعلیقات بر قابوس نامه	۱۹۵ - ۲۹۱
فهرست اسامی اشخاص و انساب و طوایف	۱ - ۱۴
فهرست اسامی امکنه	۱۴ - ۱۸
فهرست اسامی کتابها وجراید و مجلات و آهنگها	۱۸ - ۲۴
غلطنامه	۲۵ - ۲۶
فهرست مندرجات	۲۷ - ۲۸